



الکون

۲۸۹۶

۲۸۹۶

مدرسه تدریس  
در شهر کابل  
در سال ۱۳۰۵  
در روز پنجشنبه

کتابخانه  
مدرسه  
تدریس



دین محمد علی

والبغفات صفا كرك صفا  
والواجبات زواجاً حياً

هو الطائفة الأولى من بني عبد  
آدم ومنهم من هو من بني  
الأنصاف

۱  
 ۴۸۹۲  
 ۱۰

4798

بروت جاکند اهل عات  
رفع اند در هر جا  
و در هر کس

ام حسین سنگلک اولادین دین مستر

اراد الله ان يخلصكم من ايديهم  
 هذه المسحة عليكم من ايديهم  
 محمود حال الالف على الرعد والعدوان قد وضع لمن طالع  
 وانما اعظم الله احواله واول رعد العاصف  
 ان الله عز وجل

ملک احمد بن محمد و احمد  
احمد بن محمد بن احمد غلی اربعه  
الرحمان غفر الله له ولوالديه  
وجميع المؤمنين والمؤمنات  
مئات حیرت  
نورین

ما در محل زندگانی علی  
بن ابی طالب  
در شهر قم  
در سال ۱۰۸۵ هجری قمری





در بیان معنی کلمات  
در بیان کلمات

در بیان معنی کلمات  
در بیان کلمات



بسم الله الرحمن الرحيم	اعظم اسماء عظیم
عترت حرم انبیا	تازه حدیثت ز عهد قدیم
بسم هر حرفت که گوید بسم	حرز تو در هر طریقه امید و بیم
اره سینه سپه و نازانه کرد	فرق عدو را در سیاست و نیم
جسمه میشن ز لال حیات	نیکند احیای عظمی ام ریم
سرافش پای جاد و و نشان	شیوه اعجاز عصای حکیم
شاهد معنی جوز لاشن نهاد	طنش بزرگ بروی جویم

باشد خامر ز تشدید سلامت	فانه ان طهره عظیم
باشد که با بای سویت یکیت	فهم ذوی الهنته فیها محیم
ست ویدی در وی سر یک در را	حقه ان در دل کرش عظیم
عجبا حاشش نکشده دمان	با تو کتده عده یا ضعیفیم
هر تو نون و امن رحمن کر	مطلبید رحمت و وصل حسیم
یاش که در جنت درو عرش شمع	دید عیان دیده عقل سلیم
از برکات حاکمش رود	یا لک ره تو بهنج مستقیم
رسم سکون از سکناش بود	هر که شود بزم بقا را ندیم
نخم بری گشت همه نقطه اش	هر یک از انرا جم دیور حیم
جای اگر ختم نه بر رحمت	هر چه شد خاتم ان رحیم



سبحان من تحیر فی ذاته السواء	فهم خود بکینه کمالش ببرد راه
از ماتیاس ساحت قدسش بود	موری کند ساحت کردون رعد <sup>حاله</sup>
بود حدش صحیفه لایب محنت	اینک نوشته از شهدای بران کوام
عری خود جویند ما بشم ما کن	تا بکمال کند آت افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دیده <sup>مسل</sup>	شکل الف که خوف نخت از آ
طوبی که شست روضه پوازشاخ و گداز	مست از ریاض مکتش و سرکیاه
شبهای تار در لکن غره کوب رخ	روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قناری سازع و غناری بلال	دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
باغیر اوصاف شامی بود جنب	بریک و دو ببار، شطرنج نام شاه
انرا که سرفراز کند از کلاه <sup>نفسه</sup>	از فرق سر کشان جهان در کش کلاه
دانا که قامت از کشش او شود	صد دولت افکند از یک خدنگ <sup>اه</sup>

بر یاد اوست عیش جوانان میکند	وز شوق اوست نغمه پیران خاشاک
ز امید بود یاری او بشت ما بگو	وز خوف بی نیازی او روی ما جوگا
جایی که نامه علش را نیامده	عنوان بغیر مظل مصنون بحر گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید	روی سفید را بکین میکند سیاه
حاشی بخت خجالت و آه ز آتش	مرکز مباد حال کسی این چنین است
کاسی که تشکله بر عمل خود کند خلق	اورا مباد جو کست هیچ تشکله گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کویم	کن عدل تو بفضل تو می آورد دنیا
زینسان که فعل اوست ندارد زبانه <sup>غذ</sup>	ز اینجا که لطف است تو خود غدا و کواه

ای ذات تو از صفات ماباک	کنه تو بدون زعد ادراک
هم از تو میر شمع الخمس	هم از تو بلند قصر افلاک



ادم بتوشد مکرم ارس	پداست مقام ذره خاک
از مهر تو مهر سعیدم جرخ	دراغه کلگون زند جاگ
برورده ابر رحمت تست	همجو کل دلاله خاک خاک
در صیقله دلاورانت	در دوح مدس شکارتر اک
راست بر از خطره عشق	انجام ره زمان بی باک
بلای بدرق عنایت تو	شوان شد از ان ره خطناک
یارب بکمال انک دارد	برکسوت جان طراز لولاک
کز جام صفات دغم وحدت	در بزم مجردان جالاک
ان باده حواله کن بحای	کز وصمت مستقیم کنزایک

ای پرده زلف تاب بود حسن سبقت	قرص قرص مجو حسن تو گشته شوق
------------------------------	-----------------------------

تابی ز عکس طلعت تباری ز طره آ	صبح اداستش و لیلی اداست
بر مر که تافت بر تو انوار مهر تو	شد سرخ روی در سحر فاق جوق
جسمت داشت سایه و الحی چنین	زیراکه بود جوهر باکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال	با منطق تو منطقه را کی رسید منطق
در بزم احتشام کو سیاره مفتاحم	در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جلال تو تورت یک رقم	در نصف کمال تو انجیل یک ورق
کل را ز ما نه از عرق عارضت گرفت	بر عکس انک کیرند اکنون ز کل عرق
جایی کجا دفت تو اما بگلک شوق	بولوح صدقا ز در قی کیف تحقیق

ای خاک ره تو عرش تاج	یک پایه ز قدرت معراج
تو درستی و ترا جایی	بو تو ز سمع خود در قی التاج



فخر تو بقر تاج داران	آورده بفرق بودرت تاج
در تیره شب زلال و حلالان	نور تو شده سراج و ماج
ایات تو در زمان روشن	چون شبگون خط ز صبح عراج
بر روی زده کف خجالت	با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان	در زیر قدم هر یو دیبا ج
جایی که زنده باد عصیان	شد خرم طاعتش بتاراج
اکنون ره معدت گرفته	مسکین بشاعت تو محتاج

یا من بد جا لک فی کل مابدا	با دانه از جان معکس ترا خدا
می نامم از جدایی تو دم بدم جو	وین طرفه ترک از تو نیم کیف جدا
عشت و بس که در دو جهان جلوه	گاه از بس شاه و که از کسوت کیدا

یک صوت بود کونه می ایدت بگوش	کاشی بدایمی نهیش نام و که صدا
بر خیز ساقیا بکرم جود بریز	بر عاشقان غم زده زان جام غم
جایی ره بدایم جدا غیر عشق نیست	کشتیم و السلام علی تابع الهدا

وز جانهاست نام دلبر ما	ما اعز اسم و ما اعلی
نام او کج نام که لا هوت	کج نهان غیب از و پیدا
سما مظهر ذاتند	سما شیا مظهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو	محوست نام غیر نقش سوا
ستی مطلقیت و وحدت صریف	این سوا این انت این انا
من او و تو از میان برخواست	سر وحدت شد از همه کیت
جان جایی ز نکست وحدت	نشکید جو مایی از دریا



تجلی الراح من کاس تصنی الروح قاتلها	که می بخشد صفای می فروع خلوت دلها
المنی جوعه منها ارجنی سمع عینی	که ماند از ظلمت پیستی درون پرده مشکها
بجان شوساکن کعبه سیاهان چندی	چو نبود قریب و حافی چه سود از قطع مشکها
برارای بحری بایان خود پیکران	که خلق تشنه لب دند بر اطراف حلها
مرآة محمل رنسل باز میدارد	چه باشد برق استغفارند آتش محملها
تو سلطان فلک قدری چه باشد با کذا	تو خورشید جهان تابی چه کردی بی جمع محملها
صافی جامی جایی بود زک از عم ط	اذا ما تلقی من سهم محاد لها و ناو لها
سبح الصبح ز دینی ربی بخند و قبلها	که بوی دوست می آید زان با کیره زرها
چو کرد شوق وصل افزون چه حای طعن	بیوی بود ج لیلی شد دنبال محملها

دل من یوز مهر یار و افراع شود	که میگوید راسی است لمار اسوی دها
رسید اینک ز دلمی من از ضعف تن	مخدی اساج روح تحفه منی قبلها
مریزای بودید آب حشرت بر سر	که دور روی سم اسبش ز اسب چین کلها
مر از بحر او در دل گری بود صد شکل	چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جل مشکها
ز جور و دوسم فرجام جایی قصه داد	ولکن حرف طلال اندامی لم بطو لها
احسن شوق الی دیار لغت فنها جال	که میرساند از آن نوا می نوید لطف کایت
بوادی غم سرم نشا زده نام فکرت رست	نه بخت یاور ز عقل رهبر نه تن توانا دلا
ز خیال تو قبله جان گوی تو کعبه دل	فان سجده نالدنکی سجده ان سیفا الیک
ز عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق	ز بی زبانی غم نهانی جنانک دانی شد کلا
بکی میونی علی شوم نی فساد حالی	که دایم از خطیب وصلت مرصع خود را کند داد



اگر بخورم بر آوری جان و کرمم نیکو	تسم بجانست که بزنم بر آردت ز خاک <sup>ان یا</sup>
بنام کمنی فلان کجا می بود جالت <sup>سکوا</sup>	ز خست شوقه منت بجا کف اسکوا <sup>سکوا</sup>
برسات کیمه جای محال بودن <sup>از آن رو</sup>	کج فوشت نشسته مخزون بکوی محنت <sup>کردا</sup>
مرب افروخت از آتش دل مشعلها	رودار کوی غمت سوی عدم عالمی
دل از بو تو خوشید رفت طست	از سر زلف تو او خیمه با سپلها
ساعتی کوشش رها سوی من دلشده	کاشب از دست تو هم پیش تو دارم <sup>کلهها</sup>
شرح اسرار خوابات ندانم کس	هم مگر سپه معان حل کند این چلها
در ره فتوح مایه مدد عشق مرد	که کمین کاه حوادث بود این رهها
گفت و کوی خود از حد بگذشت آتی	باده درده که ندارم سر این شعلها
واقف از سر خوابات جوان نشد	که بچانه بر آورد جو جامی حلها

زاده اهل تعالی شرم	شرف کعبه بود کوی ترا
سر کوی تکیب کعبه کجا	زایه کوی تو از کعب گذشت
تا فادست ز تنغ تو جدا	سر من فرق بجزن افتادست
جان اگر رفت ترا باد بقا	بی تو بود جان و کرم با می
سپل ابدی تو ام بشت دوتا	ساخت بجز مره نو نمانده سپر
چون تو بی درد فادی جدا	مر کجا در دوا نسبز بود
جازه مشک بشیر مخب	داشت در پست خون جامی جلی
هر چه اسباب غالت رخ خوب ترا	هر چه اسباب غالت رخ خوب ترا
مردم از غم که مباد انگنند و نا	بعد عمری گشت گشتی و من می برم



بس که ز مادر بوسه صد واکشید	در همه شهر بدین شیوه شکست
کو بفتح تو جدا شد سرم از تن چیست	غم از آنست که از تن تو افتاد جدا
خواستم خوام از آن لب عاشقانه	حاجت من جو دو انگشت و حاجت دعا
طلب بوسه از آن لب نبود کسی	در سر ما سوسه است ولی زان کف
جامی آخر بس زلف تو زد دست آمد	خدا الله تعالی نهد الی

دو هفته شد که ندیدم دو هفته خود	کجا روم بگویم غم نهفته خود
در از خواب خوش ای بخت بد کون	بروی بگویش منم شب نخفته خود
خدا یواکمن ای یاعنان مطایفه	که یک نظاره کنم باغ نوشکفته خود
مریز اشک من ای شمع خون گرفته	که نثار ریش من در نسفته خود
همین بست با و نامر جامی که نوی	بخون دل سوش من در دنا گفته خود

ترا ای زین سر سوزد لعل صد سیه بادا	هر جا بگذری صد جان پاکت خاک بادا
همی ترسم شود از زردی آن تن دردی بگویم	ترا شب درون دیده من خوابگر بادا
ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما	همیشه عشق تو در ملک کشور بادا
سیر و خواندیم و آن موجب صد شرح بادا	سر مویی اگر گویم خطا دیدم سیه بادا
طیلس و گران باشد که یاکم لذت	همیشه خوی تو خونریزی سرب کلاه بادا
کلک کج کرده میرانی سمند و خلق بگو	خدا سواره یار این سوار کج کل بادا
دل جامی که شد بخت از مهر بی چون تو	نه در دی فکر مسجد نه سواهی خانه بادا

ای مرد که نشین از رخ بر افکن برده	شاد کن اخو کلهی دلهای غم برده
کو بکوستان مشتاقان سواره بگری	جان و مد در تن صدای غم است



شربت بجران بشیدم فکر جان نکردن	چون امید ریت باشد زیر قاعل خود
گر بخون غلظم چه پاک دراک طفل خورد	رقص داند اضطراب مرغ بسپل کرده
جامی مایه تو به خیز تا بر یاد دوست	جام می گیرم در غم ز اید افسرده را

شد برقع روی جوهرت زلف شب	سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
ماکی غم سود و زیان رنجه توان	ای خواجه ساغر می گیر و بیاسا
دینی ز متاعیت که از زهد نبرای	با خصم مدارا کن و بادست موی
اسرا نه از فهم کنی جمله عجمیت	تا ممکن ان بدرکها العقل میاسا
راحمیت نهانی ز تو تا دیو معانی	خوبه معانی نیست بدان راه شناسا
خواهی که درین راه خدا بکس تو	رخساره بجا که در مری سردیاسا
تا صاف نشد جام ز اوصاف من	تا صاف نشد من راح مصافا ملکاسا

لب لعل تو کام امل و فا	لطیل الفواق و میه سفا
درد نوشتن جام درد تواند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش تو ام ریت	همجو سوی تو نشسته ز قن
یاری از کس نخواهم اندر عشق	حبی الله و دوده و کفنی
بجفا داغ و کران بپسند	جندی سوزیم بداع جفا
گر جو یوسف شوی ز ما غا	همجو یعقوب ما را اسفا
چوم جامی هوای خواب است	عفسرالد و نه و عفا

من نه شها خواهم این خوبان سحر سو	کیت در شکرانک خوانان میت روی
دیوی جنبه شیرایا و بیکنغان کذر	مژده پیر اسن یوسف پیر یعقوب



دل نهادم بر جفا چون دیدم آن سرور  
کو مکن در دل من کاتب اندر نامه  
چون صفد لها شکستی زین مکن خشن  
خواب ناید چشم تو را بال کوشها ابله  
دی کجاک باش با صد ذوق میسوزم

بود خشت آن به که پند مرد عاقل خو  
طاقت این بار نبود تا مل مکتوب  
شرط بنود رفتن از بل لشکر مغلوب  
کو چه باشد خواب غالب مردم مرطوب  
گفت جامی کور شد احمسته زن جادو

ای در ابرو کوه افکنده حالت  
موجب من تو نهاده خط و خال  
تشنگان را بدی آب تفقد میکن  
بر دل از غصه مرار بج و طالت  
بی تو بستم جو خیالی و بجا طرنگت

کوی از صحبت ارباب طالت  
عشق مانیز اسباب است  
ای که منزل بلباب است  
تا بهر سفر سر غنج و دالت  
مرکز این نکته است اخ و جاست

نیت ره سوی تو ام جو به بود بال  
جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق

مشکن بال و برم را که دست  
که برون رفتن ازین و در کجاست

ای غمت خنم شاماینها  
کرده ام کم بکوی عشق ولی  
میردم کوههای غم بر دل  
بهوای قد تو از سر سده  
نمته جویان عشق را شطرت  
بقوه خیر ماست کوشه دیر  
عیش حای درو دام خوست

وصل تو اصل کاماینها  
بر روی از داغ تو نشاینها  
از درت می بوم کراینها  
کرده مرغان بلند خوائنها  
ساده بودن ز نکته و اینها  
عیس فی الکاسکاینها  
طیب اندیشهاینها



می فرای خط مشکین عارض جویم	سیکشی بوضوح امید حرف میم
روی تو در احسن تقویم اکو دیدی حکم	کی نهادی ز قباب مرقم تقویم
کشور خوبی سلم شد ترا در گوش کن	حلقه خدمت سرفرازان مفتیم
عاشق ترا خاک پای خود کنی مردم	با دروستان ز حد بدون بر تقویم
که سود از فتنه آتش زد جهان را	آتش نرود کلوار آمد ابوابیم
حکمت آموز دل باکت سر دس	کو معلوم پوشکن سکامه تعلیم
تغیرانی که جای نقد جان سکیم	مردم فرمای بیجان استاده ام سکیم

اگر مردم زنی صد تیغ بربا	بریدن از تو توانیم قطعا
جفا ما خواست فرمود گفتی	خدا را ماه من اینها مفسدا
بود جای خیالت خاز چشم	بمردم گفته ام این نکست صبا

بگوشت می بود سرف مشکین	و کوز اندازد پرونی نهد پا
بزم بااه دل زان لب خیالی	بلی بدودشوان بخت حلوا
سربل متوزاند را توان کرد	برابو باکدوی حاشا و کلا
بقول جامی ای جان رجه کشتی	کرم کردی جزا کا اده خیرا

سیمین و قناسک و لاله	خوش کن بکاسی دل غم بود ما
این قالب فرسوده کراز گوی تو	القلب علی بانک لیا و نه را
از رده مباد که شود ان تن ناک	از بهر خدا جت مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی بوگرینجا	یارای کدشتن بنود بند صبارا
خوش انک ز می ست شوی پچر افنتی	نهان ز تو من بوسه زلم ان کفرا
کرمست جو مجر نفسم کرم عجبست	او جبک قد او قدنی قلی نارا



جای کند جو موس بزم تو لیکن	در حضرت سلطان که در اقدار
چند سویی چمن ایم بهوایت صبا	یکره ای سر دسی قاست رعنا
به کوه نلی سوی بستان بخرام	تا کل از شوق کند خوقه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسا کل درست	زانک بر روی زمین صیف بودان
بجو بلبل بهوای کل رویت نام	نیت این ناله و فریاد من از با هوا
با تو جای موس گشت گلستان دارد	لیک چون سمری سر د کند شاخ کیا
من که جا کردم بدل ان کیشین	کوش کردن کی تو انم قول نیک آید
ناصحا سودای بدخوی چنین میدانم	در نه کس سر کز چنین رسوا خواهد شین
رم دلجوی ندارد یارب ان سلطان	یا نیکوید کسی حال من در ویشین

دل فکارت کار او میکن طیب	زانک داغ تو نبود سودمندین
سینه جای که شدیش از تو سواش	زانک اوه سوزناکش میکند از ویشین
کوجه سر روزی ز صدرم کم نمی بینم ترا	خون سبی کریم اگر یکدم نمی بینم ترا
سربا محکم جو شکست این دولت سبک	جون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
طیبت پاک تو کوی از جهان دیگر	جنس خاک و آب این عالم نمی بینم ترا
عشق شد در دل معینم ای عقل در در	کاندین محرم سر محرم نمی بینم ترا
از خم آب ویش شش سمانا غا علی	ای که سر کز نشت طاعت خم نمی بینم ترا
بر قتل عاشقان میدیدت ریش غم	جون بخت ما رسیدان مر نمی بینم ترا
از تو مر سو بر تن جامی غمی دارد جدا	
وز غم او یکسر موسی غم نمی بینم ترا	



کاش دیران شود ارسیل فاحانه	ما کشد کج بجا رخت تو بروانه
جوخ فروزه که بینی شفق کلکوش	درد او ده سعالیت نهجانه
ما و پیمان می ای زاهد پیمارکن	دور باد افت زهد تو ز پیمانه
طرفه حالی که بیک حرف زبان بکشیم	قاف تا قاف جهان بر شود فانه
شیوه زند برندان جو فروشم که نیست	نرخ یک جو عیسی سحر صدانه
سایه رحمتی ای شمع جگر کاشاد	بال و بسوخته در پیش تو بودانه
جامی این نافه کشی ز که اموشه	که موطئه شد از انفاس تو کاشانه

بخام و باز جلوه دهان سرو ناز را	با مال خویش کن سراپا ناز را
بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل	گیرند کیمیای نظر پاک باز را
خوش انک تو نشینی من پیش روی تو	سازم بهانه بهر بحد غار را

جولان مده سمند و بر عقل و دین را	بگذار شهر سوار من این توک تا دنا
جامی گرفت خاطران مده شرح	کوته کن این فسانه دود و دراز را

به دم اندوری جو کل رخسار کشا	شعله در من زنیشت خشم خاک را
عقل را در شن شود ما میریست اگر	بده حیرت به بند و دیده اگر را
جان با کست آن نه تن در زیر این ترا	صد هزاران اندین جان افزین با را
جامه جان جاک شد تازی زیر این ترا	که جهان رفته توان پیوند کرد این جا را
دامن جو که بر افکن ای مده جو که	در نه خواهد سوخت اسم بوده فلک را
کمره بن صید تو ام پیش سگان جو	که نیم لایق که الای من و شرک را
خاک شد بوره که دارت جامی ز	ان شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را



سرخ جبهه کند ان بت جالاک انجا	خواهم از شوق کم جامه جان جا
میریدم ز سر راسش اگو میرم	بگذارید خدا را که شوم خاک انجا
مزن آتش بمن ای آه دران کوی	و دخیزد ز سر این خس و خاسا
شدم اواره شهری ز کوفتاری	که ز خون زید غریبان بنود پاک
بای جای که گذارد کاش که ازل	که مژگان خوش خاک کم ناک انجا
و درازان مه گذارم ز فلک ناو	تا چه سان میکند اندول غمناک
جای از خون دل آلوده مکن صید	که نه بندند چنین صید ز قراک انجا
بکش ای صوفی ز سر این خرقه سالو	جام میستان و بشکن نشسته ناموس
کاسه میخورد که خواهد کاسه سر خاک	بوشش کاسه ز این سخن کاسو
حسن رعایان بعد از افشان جلوه	زیب نواری ز بر خود بود طاسو

جند تا بدمه فراز جرخ بکشت روی خوا	بودند از نو جواغ این کس قاسو
رنج با حاصل مبین در بنف عاسق <sup>طسب</sup>	بست دستی بوم ریغ عشق جا کینوس
صیت عشقت کی نهان ماند که باسو <sup>سان</sup>	بوسر بار و سوا ما زدیم این کوس
دست بوس دست جامی بر می آید <sup>ز دست</sup>	بای در راه طلب نه دولت با بوس
خوشت ناز تو ای سر و کله دارم	بنام بود در عشق نیاز دارم
مکوه طرف چمن جلوه ریا چین	دلم اسیر تو باد کوران جکارم
ز کشت باغ چه خیزد ز کل بکشد	در و ن جان ز تو صد گونه خارم
ز جام لعل لبست جو که گوم فرما	که کشت نو کس مست تو در خمارم
بدر دو غصه و اندازان خوشم جامی	
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوارم	



سقطب مشب ساز کن بانامه من شک را	آتش دیگر فروز این سوزناک است شک را
بس که نالیدم ز درد دوری ان شک <sup>دل</sup>	دل برد و اید ز راه و ناله من شک را
دو دم زیار و نیارم سوی او <sup>زانشک</sup>	ساخت دریا گردان کوسک در شک را
و که رازم فاش خواهد شد جسان بوم <sup>ز خلق</sup>	جهره زد و در شک از غوانی ز شک را
ست است منت از ار جان پیدلان	اندکی امیسته قریبند ان قبای شک را
به تیرت جنگ دارد جان به لطفی <sup>غای</sup>	تیر و کوسوی جان انداز و منت شک را
جامیا طغرای دولت خواست از سلطان <sup>عشق</sup>	خطار سواپی کشش منشور نام شک را
بس که می ایلم بکویت شرم می آید	چون کنم جای و گر خاطر نیاید
از سر کویت من بی صبر دل مر جا <sup>روم</sup>	کوچه بلغ خلد باشد دل فرو نماید
هر طرف صد خوب و در جلوه نازند <sup>نیک</sup>	از منی نظاره روی تو می باید مرا

و ده بد کوشم من که چشم گاه کاسی روی تو	دیگر بر خواب در کوشش نمی شاید
بچو دی من عشقت کرد از حد <sup>گذشت</sup>	هر که چند روی تو معذور فرماید
کو تر باشد کبی بر وای غم فرسودگان	نیست غم که جان دل از غم نبوساید
گفته جای گشت از خاک کوی بسی	زین تشا خوشاید از سر بر فلک ساید
گذشت از حد خودش ناله ابرو بهار <sup>شاد</sup>	کجا داشت یارب در دوداغ و لغزار
میاری ریر روز گشت ان جا <sup>او</sup>	که دیده در رست از دیر باز امیدوار
ازین چشم حکم خواره چه دارم <sup>دی</sup>	که بر قمار و سبکدستی خون من نزار
ز جام نیم خور داد کجا یک حبه تاپنی	جو عهد من شکسته تو به بر نیز کار
حنین گرداده عشقت بخواب <sup>مستی</sup>	چه دانی محنت پیداری شب زنده دار
سزد که بی کسی خون من عنان دوست <sup>محب</sup>	بت کوبسته فزاک عید شهریار



سمند ز جویان ده بزه کوشه شوی	اگر ضایع شود موری ببقصا شوی
عشق باید کرد و عالم فرو سازد مرد	در و این معنی نباشد مردم بی درد
و عده غم نمیدهد یار و نداند این قدر	کین نوید عشق باشد جان غم نوید
سر کجا کرد و در پیش حسن را مسکانه کرم	مگر دشتن کی رسد خورشید عالم کرد
لله نیم سرخ و نی زرد و بدار کلم	چون بوم با خاک اشک سرخ روی
پنج و افتادم جو خوردم شربت بر آن	خو جان خواهی کجا لایق بود این خود
کرجه شتم خاک راه او بجدد کرباد	از سر رامش سویی دگر نبرد این کرد
بود جایی بکوشش سیل اشک اما چه	در جهان بستان این خاشاک الود
چه سود کردی خون چشم اشکبار مرا	که نیست هیچ اثر کویهای زار مرا

ز...

بر مگذار جو خاکم نشاد و مان ای	بدین طرف برسان نازنین سوار
نمی بوم غنم یار جان برای خدا	خبر بودی زمین یار غنک پار مرا
کهی خاک شوم قالم بیاد مید	بود که جانب کوشش بود غبار
بهین خواهم از عشق ای که داری یاد	بهد عافیت اسوده روزگار مرا
بیش زخم حدنگ تو ذکر برستم	ز زهر محنت آمد دل فگار مرا
میار باد که جایی غار خود بشکنی	که جو شراب لب نشکند خار مرا
طرف باغ و لب جوی لب جامت ای	ساقیا خیر که بر میزه است ای
شیخ در صومعه کمرست شد اردو	من دمیخانه که آن حال مد است ای
لب نهادی بلب جام و ندانم من	کز لب لعل تو بیا باده که است ای
بسته حلقه زلف تو نه نهادل تا	سر کجا مرغ دل بسته د است ای



یکشوی سخ که ساری دل را بدینم	سخ بگذار که یک فزده است ای
پیش از باب خود شرح مکن شکل عشق	کشته خاص کو مجلس است ای
جای از بوی تو شدست نمی دیدم	بزم عشقت چه جای می است ای
ساقی نیا که دور فلک شد بکام ما	خوشد را فروغ ده ز عکس جام ما
کلکون می درار بیدان کنون که	خشن سپرد کوشن ایام ما
ان نوک را بیکد قدح مست کن	کو که پیش زماره کشد اشقام ما
اوردا برفته بجو باغ حسن را	سر و بلند قامت طوبی خوام ما
طاکوس وار طوطی جان جلوه میکند	از سر این بهای که آمد بدام ما
کامی می شبانه که باده صبوح	بنگر وظیفه سحر و در شام ما
جای بوصف ان لب شیرین شکر	خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش	و دعت او دعت فی قلبی اشجانا
دام نر زلفت را کو خال بود و آ	صید تو شود و دامن مرغ دل صدانا
شد در قدح صبرها عکس ز رخت پیدا	قد اشرفت دنیا من بودم حیاتنا
از سیکده بکشدشتی از مدرسه بوشی	شد در کوه باده دراعه مولانا
گفتم که بهر از دل ذوق تو شود	فی البحر معنی عمری و شوق کجا کانا
صد کشته بجایا ماید بدی چرا	کز گلشن وصل تو بوی رسد احیانا
ان سر دسمنی قدر باشد خاک قدم می	ما ارقعه قدر ما اعظمی شاننا
صبر از دل و دل از من و من از وطن	سهلست اگر نباشم از ان سیم حنا
مر صبحدم ز شوق تو پیش کل و سخن	مرغ جنین جدا کند افغان من جدا



زادیم شش مگوی کزین استان	سرون بوی تو به که ز تو رستج
زان حالها که پیش من آمد جدا تو	اکنون فسانه است بهر من جدا
دایی که هست جامی ازین استان	اشقه بلبلی ز جویم بمن جدا

کریدانی قنمت یکبار موی خوش	کی دمی بویا در زلف مشکبوی خوش
امدی بویا از کل تازه تر و دلم خوا	تازه کودی بودل من اردوی خوش
تا مکر و کل ز اشکم این سحر دل کربا	می دباسی خوش شک انداز گوی خوش
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف	لاله و سبیل نشاند اطراف خوی خوش
خاطر مزالایش ز مهر و ریاسی شعله	یکد و کاسه درد خواهم شست سوخت خوش
ای کوی خوی از ان بت می توانی	رو که من به می شناسم از تو خوی خوش
میدم کفتم بهای خاک کویت ابوی	گفت روحانی که دارا ب روی خوش

رخنه کودی دل بقصد جان من دیو	دزداری بهر کالای شکاف خانه
خم حال مهر او در دل میعکس ای ر	پیش ازین ضام مکن در سگ خار و آ
خیر کو مشاطه کار زلف مشکینت	بس که دلهاشد کوه راه کد کس
سیکم نسینه باخن کوده و در کوی تو	می کشیم روزنی سوی تو این ویرانه
عاقبت خواهم ز تو پیکار کشتن چون کنم	راشنا پیش تو قدر فزون بود چکار
عشق یکدیگر کی تقاضا میکند وین رو	دونه شمع آتش جوار دیم خود پروا
جای از خود نیست زان بت قصه کم تو	سمع در خواب شد کوتاه کن افسانه

برفت عکس دل و دین ماند جان شما	جوان غریب که ماند ز کاروان شما
جو خوان در دهنای خیال را برست	که سمنان نشاند همان شما



حیث موی میانان بود میان ام	نور خیال من ایی از ان میان شما
زلف و حال و خطت چون رسم <sup>عقل</sup> بکمال	گرفت از من سود و دلباسان شما
بسان خامه و دودی زبان من <sup>کاس</sup> ایی	که شرح شوق تو توان یک زبان شما
جویی چگونه بنالم که شد زنا و کتو	نزار روزنه ام در مر آستان شما
مرد بجلد برین بی خیال او جامی	که لذتی ندید گشت بوستان شما
خال و خط جانفراست اینها	یافت جان ماست اینها
صبر خود از دلم چه جویی	در عهد تو خود گراست اینها
جنم تو مرا زنده انگیزت	ای شوخ چه نهاست اینها
نرخ تو و دگون چون نه عقل	یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو منالم	کز نهمه تو بی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد	یارب ز دل که خواست اینها
کویی که رواست قتل جامی	انکه گمشتی رواست اینها
با اسیران نظری نیست ترا	با غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری و کرم پیش نظر	که نظر با و گری نیست ترا
تول دشمن مشغور حق من	که زمین دوستری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر	چند کویی جگری نیست ترا
در دولت ناله مارا چه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار	غیر ازین خود منری نیست ترا
ساقی بجدل حل نشود بکمال	ی ده که ز حد میگذرد شغل ما



در راه طلب بادیه کعبه جبهه	صد بادیه کعبه یک مرحله ما
ای سرزه درایان همه در راه در	گر بایک درایی رسد از قافله
بشینه سیاه از سبب زلف تو گرام	در خفته برف تو رسد رسد ما
زد از دل با شعله بر آوج فلک آتش	شد نوزده بزم ملک مشعل ما
ما را کله از خوی تو اینست که خبرند	کردیم کله گوشن کردی کله ما
جای مطلب دولت و شمشیر که بر دست	تخصیل چنین منزلت از حوصله ما
ز د بر رفتار خود قدرت ره ما	رفع الله و قدر ابد
تو سحابی منیت ظل سحابی	خود و زلف تو دام ظلمها
که کند با غنچه با تو دعوی لطف	بود دانش زند نسیم صبا
دیده سر در دام جدا در دی	تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلق	بدعا خواند این بلا ز خدا
اینست از تو رخ نمی آید	بود اندر روی اهل صفا
سر که در پای نظم جامی دید	گفت الله در نا نظم
گاه در دل ساز و که در دیده جا	سر و جایست با بدرالدجا
طوبی امدت تو وقت خرام	کرد خواند سوی طوبی لاف
تا به چشم ز راهت سر به بود	چشم من دارد غباری از صبا
من نکویم بنده خویشم شمار	منیت حکم بنده را بر بادش
خواهم از دل بکشم پیکان تو	لیک از دل بر نمی آید مرا
برده بکش چون نمودی این دو	تا رخت بنیم بعد از عمر ما
که سر جای هداسازی ستغ	به که سازی ز استان خود جدا



معلم کو مده تعلیم سپاوان بوی رو	که جز روی نگوید لایق نباشد چون گو
مرا چشم شکویی بود از آن بد خود رام	که خواهد گوش کردن در حق من قول <sup>بد کورا</sup>
رقیباجون بیهی غنیم افتاده کن	یکی زین سو خوامان بگردان سر دوا <sup>مانا</sup>
اگر بای سکی می بوسم ای ناصح <sup>طعن</sup>	که من روزی بگوی شناسی بد <sup>اوم</sup>
بجای هر سر مو بر تن من باد <sup>نش</sup>	اگر خوام ز درد دست خالی بگیر <sup>موا</sup>
نیستادی میان خاک و خون مردم <sup>اگر بودی</sup>	بر امش روی فتادن شرک <sup>دورا</sup>
حنین اشقه رسوا بگوی و مر وی	بباد اگر تو عار اید یکان ان سر کورا

با تو یکم محبت به بدم نمی سازد	در حرم وصل تو محرم نمی سازد
با غم مهجوری و اندیشه دوری <sup>ش</sup>	خاطرشاد و دل خرم نمی سازد

دیکرا ترا شاد و دارای جان بوصل <sup>کرمین</sup>	عاشق غمخواره ام جو غم نمی سازد
خوام اندر عالم دیکر ز بحر غارت <sup>خاست</sup>	دیکرا ب خاک این عالم نمی سازد
بهر تسکین دل افکار من سکین <sup>طیب</sup>	ساخت صدمه هم دلی بر هم نمی سازد
نیست سوز عشق را جو صبر خوی <sup>کار</sup>	از خودم بار ما ان سم نمی سازد
نرفتن حامی بدم بوسن <sup>مست</sup>	با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد

ش خاک طوبی ان سر و سهی <sup>مدم</sup> قدرا	ما اقلیم و شانا ما ارفع قدر
ای بگرد و حانی از زلف به دایمی	در قید تعلق کشتار و اح محب در
من نقش خطت بستم زوری <sup>ماد</sup> که قلم	میز در قلم پستی این لوح ز بر حد
من زنده و تو خیزی چون دیکرا <sup>از نری</sup>	مر حظه ازین غصه خوام بکشم خود
بپند ز قتل من از ارباب <sup>بعد</sup>	یک سوخ زن از غمزه خون ز خون



در دت زار دل نایب تا زور اید باید

چون شکر که دارد کس این دولت

در وصف خط تو کرد این سخن جامی

آهوق دیگر است اری اشعار مجد را

روحی فدای صم ابطحی لقب

اشوب ترک شور عجم شده عرق

کس نیست در جهان که هست عجب غنای

ای در کمال حسن عجب زهر عجب

کس نیست جوئے از جام وصل تو

زین بزمگاه نشسته جگر نیست حرکت

تا زلف شبت خست افتاب جاست

واللیل وضحیت مراد در ورود

کامی لب بخت که عشا خست را

صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب

رفتن بر طریق ادبیت در دست

ما عاشقیم دست نیاید ز ما آداب

دل با دمنزل غم و سر خاک مست

کین موجب شرف بود آن مایه طرا

مطلوب جامی از طلبم گفته که نصیب

مطلوب ادبم کین که دهد جان درین طلب

بر ابرق بطار والد مع کسب

زهی عشق مستولی و شوق غاب

خوش آن برق خشان که از کوی جان

درخش جو بر آسمان نجم کباب

نکاری که در بند حوران صبت

غبار دمازش بشکین دور کباب

دل سوخت از شوق او که چه دایم

خیال خشت است با جان مصاب

از آن منزل خوش و زان ریغ دلکش

که نیست یکدم دل خسته غاب

مکن حبه امداری توانی

ازین پیش صرف مام بجاب

سلام من الله مول العوارف

سلام من الله معطى المواعف

علی روضه حل فيها حبیب

رفع المعارج کسنی المراتب

طلیح که محبت در بزم وصلش

فنون مقاصد منون مبارک

فصیحی که در دست در درج لغزش

زمیل مراد است نیل مطاب



باقال درد و عشق رست جامی	رموز نوادر نکات عریب
ولا بطاف جن جام خوشگوار طلب	حریف سرود و یار کلفزار طلب
طفیل صحبت یارست نقل نادره جام طلب	جو برکشیش بسازی بخت یار طلب
ز موج حادثه کز ادج اسمان بگذشت طلب	بکشتی می کلکوفاره کنار طلب
سخن رخصت صوفی زید را چند طلب	صعای مشرب ندان درد حواری طلب
فلک برشته امید از زندگویی طلب	کشا داران کوه جعد شکبار طلب
به دیار که روزی گذشت محمل دست طلب	دل رسید به مار داران دیار طلب
ز جام می جو تو وقت خوش شود جامی طلب	مرید شمت چاه جم افتد از طلب
چون نصیب نماند وصل طلب	ماوردی بی نصیبی یا نصیب

درد دوری زان دراز من بوس طلب	بخت غمت ندارد و جو طلب
کوه از نزدیک خوشتان درج طلب	دور بهتر باشد از چشم طلب
کی توان سودای عاشق علاج طلب	ترک این ماخلای کن ای طلب
شخصه را که در دین بودی زنی طلب	کردن واعظ بشمیر خطیب طلب
روی خود بنامیت گفتی ز دور طلب	کاش بودی این معاود عمر طلب
نال جامی ز شوق و دوریت طلب	زالک تو برک کلمی او عیب طلب
بکوشش مه رسد او از یار کم طلب	مهی تو نیز بکوش تو میرسد یار طلب
ز بجز روی تو روزم شبست شب طلب	بد نیست بغیر از شک من کوش طلب
دخت بخارده سال این جمال و حوی طلب	بکارند به ماه فلک بخارده طلب
سرم و لایق قرآک کونت این طلب	که در دست شود از زده کم طلب



بجاست تاب شستی جان لطیفی را	بجان خوشی که هست بوزبان سوزی
به نفس خستن من ای طیب <sup>مبار</sup>	کران تنی که تو دیری کدافت <sup>تس</sup> راسی
بروز مگر جای سفال در دی <sup>در</sup>	که نیست درخوارین جام صاف عیش <sup>عیش</sup>
افتاد حسن طالع شد جو افکنده <sup>بها</sup>	حسن طالع پس که دیدم آن رخ چون <sup>آن</sup>
در خیال خط مشکین تو با عارض <sup>هم</sup>	دم بدم چشم تو یا میزد نقش <sup>بر</sup>
خاک آن در زیر شهرها غنود <sup>لشت</sup>	عمر گذشت و ندیدم هر کران دولت <sup>کجا</sup>
میکند مردم دل پروشم آن که <sup>بها</sup>	ست <sup>فیت</sup> از دست و دارد <sup>ذوق</sup> تخمان <sup>شراب</sup>
داغ دل را لبهای تشنه <sup>بها</sup>	دور و زن میداد کاسی از سوز <sup>کجا</sup>
من که در میخانه باوردی <sup>هم</sup>	خاندام خواهد شد <sup>خود</sup> در <sup>در</sup> می <sup>چون</sup> جبا
گفته جای گیر چون ز رخا <sup>دواج</sup>	چون با کسیر قبول طبع شاه کام <sup>با</sup>

بیدلان از دست جان ساق <sup>طیبا</sup>	سر کجارد خیمه چون اوج <sup>اقاب</sup> سهران
خیمه ها در چشم مردم می <sup>جبا</sup>	بس که در بر من لی آمد <sup>اشک</sup> چشم سیل
سش خیل او با شمش ز <sup>بها</sup>	تا نشام کرد راسش <sup>همان</sup> طرف <sup>تاید</sup>
دست او گیر <sup>جبا</sup>	او در بد جوان <sup>چند</sup> من <sup>در</sup> آن <sup>هم</sup> <sup>کوز</sup>
ورنه <sup>بها</sup>	پیش ازین آن <sup>سوز</sup> <sup>اقاب</sup> <sup>ان</sup> عارض <sup>ارک</sup>
تاب نمی <sup>بها</sup>	ز <sup>نازکی</sup> <sup>اقاب</sup> <sup>ان</sup> رخ <sup>بها</sup> <sup>سان</sup> <sup>بوشد</sup> <sup>کسی</sup> <sup>کوز</sup>
آه که <sup>بها</sup>	جای از <sup>هم</sup> <sup>مرد</sup> <sup>چون</sup> <sup>تا</sup> <sup>خیر</sup> <sup>فلش</sup> <sup>کرد</sup>
کوسن جو <sup>عسب</sup>	مر صبح کا <sup>عسب</sup>
کوسن <sup>عسب</sup>	چون <sup>عسب</sup>



پران سرم سوای جوانی زره نکند	بنا که حکم عشق چه جای شتاب
بومار قم ز عشق زوان دم که سازد	اسباب جلوه شاه جلوه سرای
اشک من از عقیق یمن میدرخشان	مدحیمت سعاد علی امین العبد
سیراب کن ز بوی قین جانش نه	دین پیش خشک لب منشین بر سرای
جای درون خود خود یافت	زان رو کشید بای بدامان بحسب

بچه من که رساند که من دلشده مهر	ز غم بجز سام فلک نغره یار
شوان بوسه زوان گنم اما سوس	که بیوسم لب جامی که رسد کاه بان
سرم که چه نشاید که بفراک بند	چه شود که بکداری که نهم بوسم مر
جون مرا مدب ملت می شد در سر کار	چه ز غم لاف ز ملت حکیم دعوی مد
سخن ظلم تو کشتن بر سلطان که تواند	که در آن حضرت عالی خود تو کس می

نه اگر داشت معلم سوس شش خلق	بماین ناره کوشی ز جادوخت
نشود مهر تو از دل بجای بای بیایی	نزد و سوز تو از جان بد عالمی
تب بمر آن تو یارب چه حکم سوری	که طیب است تو نباشی نزد جان کسی
بشراب از نو دوشم سر دستار جوئی	کنم در صف زان بس ازین دعوی

ای صفت تو نهان در حق وحدت	جلوه کرد ذات تو از بر تو اسما صفا
ما که مشاهده از تو نشان چون یارم	ای سر برده اجلال تو پر دن رجا
از ذای تو در افتاد صدای بجرم	خواست صد نغره لیک ز خلق عرفا
مشر بنده کجا جاشی عشق کجا	ان یکی لمح اجاج او و این ابی
مانداریم شام که تو اینم شنید	ورنه مردم رسد از گلشن صلت
بوفای تو در امیخت جهان اب کلم	که در بعد وفات از کل من بوی وفا



مرد جای بسیرت او بنویسد

بده المودعه من حل به العشق

ای واضح و الصخی چشمت

واللیل نقاب عنبریت

طاهر قی ز داستان

یاسین علمی بر اسپنت

حسث اثری ز فیض هدرت

دوزخ شرری زلف کینت

اسرار وجود را کما سی

دیده نظری خدای چشمت

پیش تو سپهر چون زمین لبست

عالم همه روی پر زمینت

تو صاحب کان کنت کنز

ایان رسل قرانه چشمت

چون بر تو خدای افرین گفت

جایی چه سزای افرینت

غزال خون تو در صحرای چشمت

چه جای چشمت که در روی زمین

نه چمن لاد رخساری درین باغ

کرداغ عشقت او را بر چشمت

بنفشه راست چون زلف کج

همین رسد طرف یاسین

زلفت از جان تمنای لب تو

مکس بی از روی اکینیت

چه سودای زاهد از دل طمع

جواز عشقت علم بر استین

شدی بر غنم جایی یار اغیار

مکن جاناکه شرط یاری این

بودرت جاکند اهل نجاست

رفع الله قدرم در جاست

کرد تو خواستی زکات خوبی دام

ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد و وقف ازین سر کو

لا یرید الوقوف بالوقای

تا تو شوی زمی لب خوشک

اب شد فشد و کوزه گشت نیا

خط سبز تو زیر شاخ زلف

حضر جام حواله طلی

مردم از لعل تو طالع من	خاصیت پین که داد آب حیات
توبه کردی شراب خورجانی	استیع السیات بالحقنات

میغم گوی ترا فحش و عرم شک است	ز کعبه تا سر کویت مراد و کسک است
دل صعیف و زمر سو ملا متی حکم	که شیشه نازک و مر جا که میرود و شک است
مکن بخلقه ما ذکر شد تسبیح	که گوش مجلسیان بر بوشم حبک است
بوضه جن و صحن باغ نکشاید	دل که غنچه و شش از بحر کله و شک است
ز صلح و جنگ کپانم غم تو فارغ است	نه با کسم سر صلح و نه طاقت حبک است
بقدراینه حسن تو می نماید روی	در رخ کاینه ما نافه در رنگ است

بین دوزنکی و خسار و اشک جامی را  
که در طوبی محبت همیشه یکدک است

دلم پیرانه سر با خور و لست	که باغ حسن را نازک لست
شکار اسوی شیر افکن است	بجای ختن مهر جا لست
خیالش تا بحشم جای کرد	سمه عالم بحشم من لست
نشانی از شرار سینه است	برویش سر کجا افتاده لست
ز کیوان بر ترست ایوان و شک	خوشا آن مرغ کور و برب لست
بهر بهلو که کرد و دل جو قرقه	بر و خوف غم فرخنده لست
نه شوست این که جای می براند	که قناران دل را حب لست

بر فلک دوش از خودش من دل اخر	شعله ام جو براند طک را بر لست
دوشم شد کرد و دوزن و جاد و شک	خانه را از آتش ام جو بام و در لست
زاهد از سوز غمت لب شک و صوفی بدست	آه از آتش که خون زد و سوز لست



واعظ افسرده سوز عاشقانرا مکن	خواستش معذی ز برق آه با بر سوخت
مرکوب دل سوختی نهانه اورا سوختی	بلک از سوزش صد پندل و کبر سوخت
خواب چون آید شب بجران چنین گویم	شد با بالین بخون اغشته و بستر سوخت
جای از در و دهایی حسب عالی می تو	از قلم آتش علم برون زود و در سوخت

بیا که جوح شعله مرا از شعله سوخت	که یار کار جگر خستگان غمزه سوخت
اگر چه قاعده جوح کار سازی	بر غم آخر من برخلاف قاعده سوخت
من و امید شهادت بمنع ان شایه	که فوت جان شهید خود از مشایه سوخت
بصبر کوش دلار و زجر قایه سوخت	طییب شربت تلخ از برای قایه سوخت
بدوران لب میگون نشاندر کشید	چویم صومعه را پاک و وقف میگرد سوخت
چنگ جوی شربت خوشم که می یاید	چویم مردم بدست را بعبده سوخت

جوشش خط و خش لب در غزل جا	بیاض صفحہ خورشید سودا سوخت
---------------------------	----------------------------

دین کران مازین سخن میگفت	بار فیتان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه	گرچه باد کیران سخن میگفت
مک ریش دلفکاران بود	هر چه ان شوخ غمزه زب میگفت
صبحدم باداران شمایل خوب	مکتب جنبه در جمن میگفت
لطف ان قدر سرد می بوسید	وصف ان روی حسن میگفت
پیش کل کاه از ان لطافت تن	کاه از ان بوی پیر می میگفت
هر دم غان صبح جامی میسید	حال شهبای خوشین میگفت

بوی جان یافتم ز پر همت	کوی از جان سرشته شد بت
------------------------	------------------------

آه اگر نازنین بخت بچشم	من که مردم ز بوی پرست
برک کل کرده نازکست لطیف	در لطافت نیرسد به قنوت
سویای بهشت اگر چه خوش	از همه به گرفته ام ذقنوت
ای خوشی آن دم که کوش می‌کیم	کشته از لب شکر شکست
هرگز از کوشش نخواهد رفت	ذوق او از دولت نخت
داد جای به تلخ گامی جان	سج گامی ندیده از دست

باز این غار در سرم از جسم کسبت	دین ناوکی که هست دلم زار کسبت
دل شد دست و باز نمی آید ای صبا	ان مرغ اشیا و فابای کسبت
داشت شمع ز دوست دلار خم شمع	توسع را مین بنگر کان ز کسبت
در دل خیال دوست وطن کسبت	کین خانه خواب مقام کسبت

سست جایی از می عشق بتانالی	کچل نمی برد ز جویان کسبت
----------------------------	--------------------------

باز بوشکل دیگری نیست	راجه بودی خود بتر می نیست
پیش ازین بودی جو غنچه بودی	چون کل اکنون بوده در می نیست
جو مگر خبری نه پیغم در میان	زان میان گذر کر می نیست
چون نمی آید جو جان اندر سرم	بجو عمر اندر گذر می نیست
رفتی از پیش نظر عمری من	سجنان پیش نظر می نیست
تیری ایی که رسد سوت جبا	سینه باکان سپر می نیست
جایی از جام که خوردی می که باز	از دو عالم بچهر می نیست

حنین رخ که تو داری حکایت کل کسبت	مغان من خوشنیدی حدیث ببل کسبت
----------------------------------	-------------------------------



منور از خط سبزه نبوده هیچ اثر	دایم این همه اشتغالی سبک است
به رنگه دلی میکنی بلطف نگاه	به بخت ما جو رسد این همه غافل است
بلای سحر گذشت از حد و نمیدانم	که جاره غیر شکپاسی و محال است
شنیده ام که بخو نیز جامی آمده	بیا و تنگش موجب تامل است

بوسه کوی که روزی سرفراز من گذشت	در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت
قاشش را بجزه بدم چون بهانه یافتم	دی دوست نازش غار من گذشت
خوش شمع از اندیش ازین بر بابا	چون مجلس قصه سوز و کداز من گذشت
جشم کریان من خاک کف پای سکی	گوشی از کوی یار دلتواز من گذشت
جامیام در حقیقت بن معنی نبرده	مرکبی افسانه عشق مجاز من گذشت

خوبان هزار و زنده مقصود است	صد باره که کتد تنغم سخن است
خواهم بدر قدش تحفه و کمر	لیکن مقصیرم که جان در بدن است
کشم جهان ضعیف که بنا دو معان	ظاهر نمی شود درین پیرهن است
ناموس نام تا تو شکستی ز شکوان	اری ز صد حلیل می بت شکن است
جامی درین حسن دمن از کف کعبه	کاخ نوای طبل و صوت دمن است

ای تو که شوخ این همه ناز و عدا	بادل شکپکان ستم با حق است
دارم تطلی بتوا سپه را سینه	ای شک دل بوغم منت این شک است
کفتی شب خواب تو ایم و میوه	چون من بهر خویش نرازم که خواست
از حد سه کعبه روم یا بمیکده	ای سپهره بکوی طوبی صواب است
جامی جلا فیزی از پاک دامن	در خرقه تو این همه داع سر است

بازموايي چنم ارزوست	جلوه سرو سمنم ارزوست
نکست کلر اچکم اي نسيم	بوي اران پير سمنم ارزوست
توبه زمي کردم واده بهار	ساقی توبه شکم ارزوست
بوسش اکرنت بکوماسزا	گردشنت یک سخنم ارزوست
من کیم و بزم تو لیکن زدور	دیدن ان انجمنم ارزوست
نسیتم با تو میسر مباد	بی تو اکر نسیتم ارزوست
پش کو جایی اران لب سخن	کین سخن ران سمنم ارزوست
تویی که درد و غمت یار ما گریست	بلا و مرده رسد از تو دل بدیست
همین سعادت من بس که جویند	بخاطت کزد کین کرا میست

جو عود بس که خورم کو شمال غم	سرو دیزم ملک ناله و غم
بخار و پس که دران کوی شب بهلم	چنان دیشم که مکر بسته جویند
اگر زبای مشادم جو جایی ار غم	چه پاک خون گرم دوست دشمن
مر اکارا غم عشق تو رازت	دلم رفت و جان تو یک کار
اگر از سینه بوی دردناکست	و کوازدیده کوی شکبارت
تو کشتی از قوا خویش لیکن	مران بی قرار ی برقرارست
بهر کرد از رخ زدمن ای اشک	نران جابک سوارم یادگار
در دن صد خار خار از محنت بحر	کوا بر دای گلشت بهارست
بر دو درد و غم خوش بکش حامی	
که صاف عیش مارا نا کو اوست	



دوش بر یاد تو ختم دم بدم خون میگرد	سوزن میزد شمع و بوسه افزودن میکرد
کو نه تلخ صراحی نیری چیزی نبود	غالباً شوق آن لبهای مکنون میکرد
صمیم یارب کو اکب بود زبان روی	یانه بود در دل من ختم کردون میکرد
چون نسون کردید در دمن بود از <sup>من امید</sup>	ورنه بی موجب و ای کام افسون میکرد
ان نه باران بود کرد کوی لیلی هر بار	روزگار سنگ دل بر حال محزون میکرد
ان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر	بلک بر فریاد مسکین کوه بامون میکرد
شد جان جامی ضعیف از محنت بجان <sup>که دوش</sup>	سیل اشک انخانه می بود من برون میکرد

کس شیوه ان دله جالاک نداشت	خو بخواری ان کافور باک نداشت
ز انکس که مراد وخت کرپان وخت	چون دوشن این جگر جاک نداشت
ان سرو که باکت جو کل و آسوش	افسوس که قدر نظری باک نداشت

مرد روی کا مد ازین جوج جفاکش	منزل بجای این مسینه عساک نداشت
جای که دخن نری ان شوخ دعای	جز سلک امد و ابقا نداشت
بجانب سفران توک شد خور <sup>فست</sup>	خبر دیدم مرا که کد ام سورت
بگردش ارجه رسیدن نمی توان <sup>باری</sup>	کشم بدیده غبار می که اور <sup>فست</sup>
کشت باغ محوان باغبان مر آرش <sup>فست</sup>	که بی حال دی از باغ رنگ کور <sup>فست</sup>
نداده کس خبر از عمر رفت خویشم	اگر چه عمر عزیزم بخت جور <sup>فست</sup>
بود ز خسته مکه سر بر آورد جای	حنین که از غم بجران بخود کور <sup>فست</sup>

شمع شب افزود و رفت <sup>جلیست</sup>	اورا بجال تو کی زمره دسخت
مخامکس ان روی و در آینه نظر کن	زان رو که قاشی خست هم بتوان <sup>فست</sup>

رضوان بهوای قدر عسای تو ای سرور	جاوید وطن ساخته در سایه طوبی
مرجانفی میگذرد زان لب شیرین	انجام محال دم جان بروریت
کفتی بسی عمریت تسلی دسم از فصل	عمریت که مارا بهی و عده تسلیمیت
مرکل که برآمد سر تربت محنون	بوی خوشش امیخته با گلیمیت
در کسوت زوی قدح اشامی جامی	بر آن خیل و رزق که در خلوت تو
عید شد یک دل غمی پیم که اکنون شاد	خود دل من کین زمانم از غمت آزاد
کی تو انم هر عیدی با تو گستاخی نمود	چون مرا پیش تو یارای مبارک باد
چون کم قصه سخن نام تو آید بر زبان	چون کم جاناکه جو نام تو سچم باد
ای فلک اندوه شیرین بر دل خرم	کین بصافت را خنداری به از فریاد
کور صد زخم از و بر جان دلا افتاد	زانک خوی مارکش را طاقت نرید

کرم می پیم بهر خود دل آن مردی	هر خواب از جو صبر عاشقان بنیاد
بر سر امش قیام زانک داد من بده	کنت جامی خیر کند رین خوابان
باز در بزم غمت نغمه نوشا نوشا	مقل میران و خود و الی جان مونس
کسوت خواجگی خلعت شامی بکنده	هر کرا فاشیه بند کیت در کوس
بر سر سبزه اندوه دم جان آری	چون مرا شاد مقصود نه در غوس
میگذشتی و بخود زمزمه میکردی	عمر باشد که مرا لذت آن در کوس
قصه عشق تو جامی رگسان چون بوش	هر ده کویاست اگر چند زبان خاموش
پیش از آن روزی که گردن خاک آدمی	عشق در آب و کلم غم نمایی تو
بای تاسه جمله لطفی کوی استادارل	لبنت باکت ز آب کل ز جان و دل



روی بنام تابق بودیت از ندری	طاعت از نشان رنجبت برستان از
سج باور نایت مرحد چشم خون نشان	برورد دیوار کویت شرح شوق مالتو
گر کشتم گشته تو گاش باری بعد که	به کو کشکانت خاک من ساربت
خیزد خونم زیر دوش لعل کستر یی	چون بساط عدم افروخ در خواب تو
در هشت نسیم خلق بسته دل لکن بقید	هر کجا دیدار است آنست جامی رایت

ای شهسوار حسن که جانم فدای است	مر جا برست خاک کف با دایستی
خوش ده سهند که بهرگز ند را	مر سو منار سوخته دل در دعای
شفاق وصل را که زبجان بجان رسید	سر مایه حیات امید لغای
پیاره عاشق تو که با درد انتظار	شد در هست غبار و صورت سوبی
که خند کردی دل ماسته از آن تو	باری دیگر بچند که جانم فدای

دل چون تو انم از تو بریدن که در	اب و کلم سرشته بهر دوقای
جامی کران صم ز تو پیکانه شد رخ	این بخت بس ترا که کشش استای

سینه شکم نه جای چون زیبا و گریست	خوش بیایم من نشین کر زیبا
بورخ زردم به بین فطهای خوبی از	کین دوق در حال در زندان دگر
مر شبی فغان زرد و سحر کد ارم که رو	در کان افشد خلق کین منم یاد بیکر
بی خست در باغ و صحرای هر داغ جان	هر کل تشش باره مر لاله سوزان اختر
دوستان سوخت جانم خندی دارم نهان	دو زخ درد دل که عشق هشتی چیکر
من که دودای جنت کز سکان کوی تو	شربت الی که باید سلسبیل و کوی
تا رسید از لعل میگوشت بکام خوش جام	دیدم جامی ز رشک ان پور خون ساهر

سودای عشق از دجها هم بیکانه است  
شمار از زلف تو کوتاه بود  
از خانه کان تو مرغ تیر پر  
کمر سافت رخسار ز ایوان کاخ عشق  
چون سوغت شرح سوزدم شمع را زان  
آه جو برقم از عقب آن سوار بس  
جای نیکه بال سعادت کو بهر

واندوه گاه گاه مرا جاودانست  
دستش مباد سر که از آن خوب خانه است  
کامدودن سینه من استیانه است  
خواهم باختی ازین استانه است  
از بهر آن زبان دگر از زبان است  
به رسمد خویش جواتا زیانه است  
از جام عشق نقل جلا آب دانه است

در پیش راسر کوی فنا بس  
کوهر کوزم رخش منقش مباد یک  
کو خازن حرم نزنه نغره درای

ترک متاع و خانه متاع مرا بس  
به بلو منقش از اثر پوریا بس  
از اشتران قافل با یک درای

شوان نشستن از تنگ بود طریق عشق  
کرد روی ز همانند از جام عشق  
عمر و یمن در طلب کیمیا گشت  
جای ملک مال جوهر مغرور دل میند

انرا که باد پانده دست و پا بس  
رحم کبود نعلی غمی در قفا بس  
مار قبول اهل نظر کیمیا بس  
کج فراغ و کج فاعت ترا بس

از کوی زهد ساحت بچانه خوشتر  
یکدانه نقل از کف دندان درد تو  
پیمان زهد اگر شکند محتسب می  
دیوانه چه خوش سخن گفت گشت  
تا کی میان اینجمن انشای عشق  
چکانه دارایم از یس کبوی تو

وز در و صبح نغره مستانه خوشتر  
در دست یار سحر صدانه خوشتر  
پیش من از شکستن پچانه خوشتر  
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر  
این گفت و گو نشانه خوشتر  
کز انشا کبوی تو پچانه خوشتر



جای غمت بسینه صد جاک خوشت	یعنی مقام کج بویانه خوشت
---------------------------	--------------------------

ای درت کعبه ارباب تجا	قبلتی و جهک فی کل صلتو
بوسه کوی تو ما کرده و نوش	حاجیا نراجه و قوف از عرفات
رفته اوازه قند تو بمص	کوزه خور زده بوسنگ و نبات
غم عشاق تو اخرا نشود	انزل الله و علیهم برکات
کو عبارت کنم از میم دشت	ایدا از حشبه میم اب حیات
یکشی هر طرف ان حلقه زلف	بس کن ای باد صبا زین جوکا
جای از درد تو جان داد و نیست	نهو من کتم العشق و مات

ازان درج کو مرتکلم خوشت	وزان غنچه تو تسم خوشت
-------------------------	-----------------------

جو مورد مکن با خیال حب	که بوزیر دستان تو خم خوشت
چه مجویی از من نشان رقیب	نشان رقیب از جهان کم خوشت
خواهم جدا از سکان درت	جهانرا که دنیا ببردم خوشت
منه کو فلک باش ز رکشم	سری من بخت سر خم خوشت
بدر دوشم عشق خوش میز نم	جو اسباب باشد شوم خوشت
مکن با رخسار جامی از ناله بس	که بو کل ز بلبل تو نم خوشت

صلای پاد ز دپس خواست	بیاساقی که لی الت خیر است
من دوستی و ذوق می بستی	حکار ایدم اکتشف و کرامت
می و ثقلت و در من شب و روز	بنامیز و ز می اورا دو اوست
سلوک راه عشق از خود رکایت	نه قطع منزل علی مقام است

جهان مراست حسن و بزم است	نشا سو و همه فی کل در است
سجادت خواهی از عادت کن	که توک عادتت اصل سعادت
مزن یهود، لاف عشق جایی	فان العاشق لہم علامت

نهفته سیم بوزیر قبا که این بدست	گرفته بوک سمن را بر که پرست
بین بر پر سمن اندام ناکش که کو	در آب کشته عیان عکس لاله دست
اگر کنند بکل نازنین تنش را باد	رود ز تاب تعالی اند این دلطف
کل شکسته که بسته بوک دست این	گرفت عمری آن شکل پیش جسم
جو در نظاره آن روی می توان	مرام از شکایت ز جان خوشت
جو گفتش سخن تلخ چند گفت ساز	که شرم دارند از این لب دست
اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای	مگر خورده که او غنایب این

تا ز آتش بت من شمع و کبریا	بس شعله کران در دل احباب
پیمار تو شد دل لبش هاشمی بخش	کشش اردوی شربت فتاب
در دیده که خواب خیالست پیغم	در میان که خیال تو ره جواب
مرحبه که در عمر خود دارد می هملست	اکس که جو ابووی تو بحر آب
کو شمع بکجی ششش گرفت شب	کاشانه مارا می هفتاب
مرحاز لطافت سخن رفته دست	بس نکته که غنچه سیر اکوشت
جایی که همه جام می ناب گرفت	تا دیده لب ترک می آب

یا قوت لب تو قوت سجات	وصل تو حیات جاود است
زلف تو بود افتاب تابان	از شورش سایه سایه است



بستی بلباس کج کلانان	بر موی کر که این میانست
رانده بلب شکردمانان	در هیچ سخن که این دناست
در سرای تویی و شانی	ما اعظم شان که این جاست
هر چند بهر زبان ز عشقت	هر لحظه هزار داستانت
زاندم که ترا شناخت حای	هر خوشیش بر ربات

قربان شدن بتعجای تو عید	جان میدیم هر چنین عید عمر
انرا که در پیشکش خشت باده عید	بود ای عیب و ذوق قاتلای او کج
صد جان فدای قد تو که خوبای	سرگزینی نهال بدین مازگی کج
در دیده خاک بای تو که رنگ	بر ما مگر کین کنه از جانب صبا
شب داستان بجز فروز و رخسار	لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجرا

جای بدم غنچه صفت شک و لب	کز غم جولا بدو لم این دانه جاست
تا بر فروخت رخ آن شمع و لوز	در سر که بگری بهین دایع سکا

ساقی پیاده باده اکنون که فرست	طرب بزن تراز که فرصت نیست
چشم بودی ز اید و گوشم بیا که شک	ای بند کو بود که نه جای نیست
جان مرا ز مرهم راحت نشان بر سر	که عاشقی نصیب او داغ محنت است
پیکان ابدار که اید ز دست و دست	بر عاشقان سوخته باران حمت است
زاندم که سر کند بران استان	بو کو دهم ز تنع تو صد بار نیست
مر سخله بی کینج قناعت کجا بود	این نقد در حزنیه ارباب نیست
ز ابنای و هر وقت کسی خوش شود	خوش وقت انکه معتكف کج عزت است
جای محبت چه توان وصل و دست	موقوف وقت باش که این کار دست

لطافتی که خشت را ز جدم بگم است	نزار عاشق اگر باشدت منور کم است
بزلت و عمر و بلرها حیات اهل دلی	بیا که عمر عزیز و حیات مغنم است
دلم نیافت نشان زان دمان عکس	نهاد روی کنون در لایت عدم است
ز صحبت تو ملوی غنیم و من مشتاق	مر است غم که خوابم ز تو مزاجه غم است
نزارم هم راحت اگر بود حاصل	نصیب عاشق مسکین جرات کم است
بست بلطف عبارت ز عالمی دل	نه در عرب جو تو شیر زبان نه در عجم است
حرم خاک درت را معین شد جامی	مزن بدتر حجابش که اسوی حرم است

غمت روز مرا هم شب است	دلم راتاب جانم راتاب است
مکن در کوی مردم عیب چشم	که این کو مر فشان زان لب است

ندیدم هیچ مذنب خوشتر از عشق	خوشان راه رو کین مذنب است
فرد شوی ای معلم لوح پیداد	مگر یار این خوف پیش از کتب است
ستادن نیست اشکم را ندانم	که این سراز کدای کوی کتب است
دلم دور درخت تا صدم دوش	بماه و زمره و دیار است
بخوید خوشتر از آب لعل جامی	ازان دم کز لبست این مشرب است

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده است	یا درونی که نه از رخ غم ازده است
بوده بوداشتی از دامن ای جوح فلک	آه ازین کجیمها که بس بوده است
حوص نو کس نگر ای عجب که با آن دیدم	روشن چشم طمع و دخت بود
از سیم کل و مل دین و دلم رفت بیا	اخوا ای یاد صبا این سر آورده است
شکر نصی تو چمن چون کندای ابرها	که اگر خار و در کمر کل نه بوده است



کرده ناک ای ز دل سوخت	جای سوخته دل سینه سپردن
بود شوی دل ز من اما بخوام گفت	کرد بند سر از شمع قطعا بخوام گفت
انکه مارا در جایی سوخت سرتا بگو	کرد مرا سوزند سرتا با بخوام گفت
کوه دریا شد کن راز اشک دین سر جا	کوه مقصود ازین دریا بخوام گفت
دم بدش رقیبان کیست کوی در	ترک اینها کن که من اینجا بخوام گفت
یار کویدست جای پوفا و سگ دل	باز بندارو که من اینجا بخوام گفت
صد شاخ گل تازه نشاندم بهوا	بازای که یکی زان تنه شست بجا
بی مکت پیرامن تو خوردم جام	ای عجب خندان بکشاید قبات
مرغی ز کلمه کورس مرگ بش	جایی نبرد خور و بام سراسر

سیام به کفش تو رخ بر تلس	چون دست رسم نیت بوسم گفت با
مر جند بصد روی قفا میخورم از تو	هر جا که روی روی نیام رفعت
هر کس عباد دفع بلا میکند از خوش	یار بجه بلا سی تو که جویم بدعت
زین سان که کل از خار مدد در دل	کلای و فایده مدد از خار جفا
روزمیدانست ترک شمسوار من کجا	جستم هر کس ببرد یارست یار من کجا
عاشقان هر کس بروی یار خود خندان	من چنین ممکن جویم غمگدار من کجا
جند کودم بنوار و صبر هر سوا این چنین	ان شکیب آموز جان پتو ار من کجا
تا بوند از جلوه خوبی خجالت سکوان	نیم جولان ز سر و کلاه دار من کجا
	ماند جای دور از آن درو چه باشد کوه کجی
	بار بوسه کان غریب خاک سار من کجا

بیاک روی تو خورشید عالم افروز	ششم ز روی تو خون روز و در روز
شمار جمال تو فرور در من و انروز	که خواهم شب و روز از خدای امروز
بسیغ غمزه اگر جاک میکنی حکم	و غم جو ناوک مرکان تو جگر دور
حنین که عشق تو زور راه پیر دشمن	و جای طعن جوانان دانش امور
رخ حنین خوش انگاه خوی بدحاش	معلم تو اگر غلط بد امور است
تو مرد عافیتی جایی از تبار کسل	که عشق شیوه زندان عافیت سوز
مرا که خال لبست غم مزرع امل است	خیال خط تو ختم صحیفه عمل است
اگر نه رقعہ قتل من ارد از تو رسول	رسول قاصد جان رقعہ نام اهل است
زکات ان لب میکنی بی بیستان ده	خوشان ان حریف که مست صبوحی ازل است
بی شبانه خار محسوس نمی ارزد	قبول حر محالست اگر نه در محل است

بغیر نی که شد از خود تهی غمی بستم	درین زمانه رفیق که خالی از محل است
حریف با ده کسار و ندیم کشته گذار	صراحی بی نیاب و صغینه غزل است
بوصف ان کل عارض مدام جایی	جو عجب و فخر میکنی نهفته در بعل است
دلم چون داستان غم فرود است	شرک از دیده بوم فرود است
صبا ان زلف بر خرم را بواشت	دی صد پیدل از سر خم فرود است
طایک را چه سود از حسن طاعت	که فیض عشق بر آدم فرود است
ز محرومان نیای ذوق ان درد	که بوجان و دل محرم فرود است
اسکس عشق محکم باد جایی	اگر بنیاد زهد از هم فرود است
هشتم خیال قد تو جو چشم تو بخت	خل خیال را کس ازین خوبتر



کدشت در غم کوشی کاشی دلم	از دود آه راه نفس بر سست
بردشت وصلت از سر من سایه کدشت	ان مرغ رام تاشده را بال و بوست
دارد بدو رعل تو بر سوسوی می	صوفی که جو غماه تقوی کسست
لعلت جو دیداشک من از خنده کسست	بوسایلان کرم در لطف درت
جوباعثت ز رفت ز تن جان پلانت	بی زاد راه قافل باز سوست
جایی که بسته بود که در طریق زنده	تاشد اسیر عشق تو در کمر کسست

ای جان دل آگاه ترا سمر آه است	بی تو که نیم از خویش خدا است
درت صحبت تو عمر کرا غایه است	آه ازین عمر کرا غایه کس کس است
غم تو از دل در می و طهاره کرد	رست است آنکه ز دلها سوی لهار است
دل نمیخواست جایی ز تو اما حکم	دورایام نه بر قاعده و لخواه است

رفت بر باد جوگاه از غم تو عمر عزیز	روی بنجا که فراق تو قوی جانکاست
جایی از دست بند کار ز تاجر قصا	جلوه کار رضا بقضا الله است

صد خارم از فراق تو در بای دل کسست	وز گلشن وصال تو با طر کلی بد
بر داز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود	از شوق دانه تو در من دانه کسست
کس کسست جو عکس جام لعل کسست	کوشش بار ساست و کرد بدی بد
زاد راق مضی و دفتر دانشم کسست	خوام نهاد من می لعل هر بد
دارست می بویست بیک جرم می خود	بچاره خود بویست که مر کوز خود کسست
ماز استان میکند ششم سربند	یارب ز موج فتنه ماسش اساس کسست
جایی بیای شسم جو صبور به کسست	خواهد بسنگ حادثه این کاسه راس کسست

منشور دولتی که غنیمت میست	خلو اش ان خطیست که برگردانست
با من ز سود و خسر من دم که خطا	خو ز نامم اخلاص و آخرت
بودم بخواب خوشی که رسید از دلم	پیری که رشتی قدش خو ز کور
گفت ای سر دروغ بود نقد تو کی	در دست ان حریف که در کش برادر
بر خیز و باده خو ز که ترا خواست	برون ز مهدی بدر و جاد و مادر
ساقی بیا که عشوه کیتی زره بند	انرا که نشوای می لعل تو در سر
در دوز لال حضر که رفت ای که گفتم	زدم اسکس چو سد سنگد
جای شو فرقیه کین جوخ کور	چون حلقه از شین اقبال بود
در ظل ان کویم که غقای عمتش	بو باز ز جناح فلک سایه کستر

مر نشان که خون دل بر دامن جاک	پیش ایل دل دلیل دامن جاک
-------------------------------	--------------------------

دم بدم ای غنچه خندان محمد از کزیم	کین چمن را آب رنگ از ختم عنا
عشق تو بگرفت بالا با دل و جام	اری این آتش بلند از خار و غنا
جاشنی شربت مگر ماند از داغ بجز	انچه در کام کسان ز بهت تزیان
شدنم فرسوده ز یونک پیرا دستان	کشد غنم من داین سنگها خاک
ترک مردم کو طپسا کین حواحت	یا و کار از ناوک بر خوی بی باک
گفتش بودی ز جامی دل برف خوش	گفت مر صیدی کجا لایق بقرانک

بشمت ز غمزه تیغ زمرگان خند	با عاشقان غمزه اسباب جنگ
بر من ز جورت این همه بختی که میر	می بدم تنی جو دل تو ز سنگ
با چون بشرد وصل بود بار کی صبر	سنگ شک لاخ مر حل و بحر لنگ
میرم کن به شکلی دل چون غمت فرو	استاد فطرت ازل این خازنک



مجموعه ایست مردوق کل حسن تو	مرغ خن جو ایهین بود رنگ ست
سنگ جفای بحر تو در یکدگر است	هر چند عقل شیشه ناموس رنگ ست
جایی گشت رشته تپس ز دریا	فوائد به بوم در دکان بار چنگ ست

ویم منزل جانان برون ز عالم ما	خوش کسی درین گفت و گوی محرم ست
ز بار غم قدما حلقه گشت جو غلام	بفرق سنگ طاعت کنین خاتم ست
جد از سر و قدان و خوش سبز را در باغ	بساط عیس میکوکان لباس ماسم ست
مراج چسبه دلازا بخار غم تو گشت	علاج ما بتو ادبی اگر ترا غم ست
در از بی شب ما را اگر نمی دانی	ز نار برس که تا وقت صبح بدم ست
طبيب ریش را دپد و گفت در گوی	که زخم عشق کند جاید جایی در دم ست
بهرم ما سخن از جام جم میکو جایی	سفال میکده جام و کدای او جم ست

مکو که قطع بیابان عشق است	که کویای بلار یک این بیابان ست
هر شب جز مرصع غیر غافل کوی	که سایه بان زده ماند کان مقیلا ست
فراز و شب ده از ره روان کرم	که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکا ست
ز ناز جو کشیدی کعبه دامن وصل	چه جا کجا که ازین حیرتش بدام ست
ببند دیده کوت نیست تو و همچون	که بوق منزل لیلی قوی درخشا ست
چه سود غافل مصر حسن یوسف را	متاع حسن جو در کاوان لک ست
براه عشق تو جایی ز ناله بسن کند	زبان او جو درای از برای اموا ست

عشق که بود کعبه ارباب ست	زنگ و مش نیست بخور سنگ طا
شهری که نه جایی تو در آن خانه میکریم	در بادیه کس نشود عزم انا

دو قی رسد از ناله تور و ز فراقم	کو نامه طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر فلک بده علم این	بر خاک شهید غمت ایست علا
خسته دهد پر مغان باد و برندان	یا معتقدان میکند اظهار کورا
کو وقت غماری گذری سوی مودن	قد قامت اوست شود زین قدا
برفش که جامی بسودای غمت	نست آن همه خشم ترش از اشک

نقاش ازل کان خط مشکین رقم او	یار چه رقمهای محب در قلم او
خاک قدم دوست شدم نیکو	ان عیش که امروز مرا در قدم او
برون بود از سلسله اهل اراد	مرد دل که نه در طره بوج و جم او
تن کورچه بعد مر حله دوست کعبه	جان طوف کما کود و جم او
ان کو کرم اش بود که میخانه بنا	می خوردن مایه بنا بر کرم او

جای دم تو چند زندانی همه وقتی	خوش وقت جوینی کشتای دم او
او از خوشش بر صفت وحدت جو	با کزنت اظهار که در زردم او

جوخ را جام نکودان کز می عشرت	باد و از جام نکو بستن نشان
مرد جا نال جا به کسی رالقب دولت	بجنان کامس پند طفل و کوبید
از بنا کردن بقای بر تن یک تن	خلعت بسن فاو ادم عیش کو
نست شاخ ملکسان ایمن رخک	خوش تھی دستی که او ازاده چون
راه بس بار یک شب تار یک دروان	بی دلیل عزم ره کردن دلیل بی
خوش بر ابا قع و وصل ماغبان	کو تر ازین مانع بر کسیا
مهر که چون جامی درین ره شد ز ما وین	کو بصورت مبتدی باشد معنی



انگو بر کل کوه از جود سخن بوی تو	رشته جان مرا در شکن موی تو
طعن بر طوطی طبع من از کم سخن	که بود راه سخن لعل سخن گوی تو
دل اله که جان معکف حضرت	مگر چه تن بار قامت ز سر گوی تو
سج شب دیده نه بندم من محمدی	چون کم خواب مرا نکسای بوی تو
خانه صبر من آن روز بر ایداد	که برین قاعده طاق خم ابروی تو
نافه بر خون جگر بر ورکش اموی	در دشت خون کوه از نکت گوی تو
میدم زینت بار سخن جامی را	کحل عظم که بوصف قد دلجوی تو

بهر منزل که جانان من است	دل امجا ولی جانان من است
من اردو درم محمد که باری	دیو صبر و سامان من است
مرا که نیست جابوظرف باش	خوشم کا و از و افغان من است

در آن کشور مسلمان مجوسید	مگر شوخ مسلمان من است
بیتغ آن مه دلم را میکند جاک	بهانه امک پکان من است
مخوان جایی جز ای گفته اش	مگر محبوب سخن دان من است

من بس زانوی غم تیارم را نوی	خاطر ماسوی و تا خاطر او سوی
من نشسته روی در آینه زانوی	تاکنون آن ماه چون آینه رود روی
میرسد مر خط ملک امیر باد صبح	مگر نه بر شکن عزال من گذشت آن بوی
سوی محرابم خوان ای شیخ بگردین	نقش بسته در دلم شکل خم ابروی
مگر نه شب ده خوابان سرور و انوار دیدم	مانده در ششم خیال قامت دلجوی
ای فارع کوی میم زبان سنگدل	کاشم با خوشین تار و ز گفت کوی
شد سک کوی جامی چون سگاش	تا بداند مر که عیند کوسکان کوی

چگونه که فراق تویم ای دوست	چکر بر در دودل بر خوم ای دوست
بزیربای خود کردی سرمست	رسانوی سایه برگردونم ای دوست
میان ره روان بودم پنهان	ز ره بردی ز یک انصوم ای دوست
چنان از لعل سیکون تو مستم	که فادغ از می کلونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود چپ	چه سود از کج افوندم ای دوست
کم از جشت و جاه از سکا	ولیکن در وفا نمودم ای دوست
مکو جای سگ این استان نیست	مکن زین دایره بودم ای دوست

مر از دور و تو بر سینه دوست	که بان داغ از مرهم دوست
مکود که بخوام سوخت جانت	بداغ خوشستن کین نیر دوست

من و ویرانه سحران خوش	که با چون تو کلی بر طرف دوست
بنال ای غنایب بحر دیده	که باغ وصل مشرقگاه ز دوست
مکن جامی ز آه استین بس	که شربهای غمت را خوش دوست

یار رفت از دیده لیکن در شب در <sup>خاطرت</sup>	که بصورت غایبت اما بمعنی خاطر
عاشق اندر ظاهر مطن نه پند غیر دو	پیش اهل باطن این معنی که کنم ظاهر
در حضور دست هر جانب نظر کردن <sup>مناظر</sup>	یک زمان خاطر نشین ای دل که جان
خاطرم خوش نیست مگر جز بوی بار عشق	پیش عاشق نه جز عشقت بار خاطر
عاشق در شتاب و است ذوق صبر و <sup>شکر</sup>	بر خاناتی تو صابر و در بلا با شکر
ان دنان را مرغیب الغیب دان کور ان	هم اشارت بازه عاجو هم عبادت فاحر
ان پری دور با فسون سخن تنخیر کرد	زان سب که نیند شاعریت جایی ساو



صبح دولت را فروغ ارا قناب روستی	قبل رندان مقبل گوشه ای بودی
دم بر دم عرضه مده خوابان سر سوزی	گرفته عالم همین میل دل بر سوزی
روی سیکو از من بدروز بوشیدی	جشم نکویی سنوزم از رخ مگوی
از همه همین بران بودی بزور و بخت	تا توانی راجه تاب ساعد و بازوی
لب کنی چون کویت از ارجان من	جان من از ارجان جستن بمانا حوی
دل بعد شاخت در بستان صندوبور	گویا دل داده سر و قد و لجوی
یک زمان بهلوی با یک لحظه بهلوی	راحت و رنج که مار است از بهلوی
نیت جامی را نوای جوهر و عشق تو	تو کل نو رسته و او بلبل خوشگویی

روی خوب تو هوش امانت	حال منکن بر و خوش امانت
----------------------	-------------------------

جشم بد دور حال بر رخ تو	چون نسبندی بر تشش امانت
چهره زرد ما ز سرخی اشک	ورقی بس منتش امانت
مشوایی بند گوشش ما	حال ما خود مشوش امانت
هر که در می نهاد جام کشید	بند حامی سبوش امانت

ما امید از دوست بر داریم در	بجز را بر وصل بدر نایم در
داغ باریا و درد چیدی	ان همه بر خود بستندیم در
شب به شب که بهلو که سدر	کرد کوی دوست کردیم در
دست بوس دوست بر نامزدی	بمسافرا با بی بوسیدیم در
چون ندیدیم آب روی خوش را	روی خود بر خاک مالیدیم در
دولت دیدار چون روزی نشد	ان در و دیوار را دیدیم در

شد کویان کیر جایی درو عشق

دامن از وی نیز در حدیقم ورت

در بر همین دلت کر خنجر است

مر کزت رچی جوا بر عاشق و لشک

از خودش ما خواش با طلب کن سر عشق

ز یک این سر در صدای عود و صوحت

ما ز زاشک ما جو خود در کل قریب است

در ره عشق تو ما را غیر ازین دوست

از نوای بلبلان بر کل و حاصل جو

جام کلرنگ و حریف غنایب است

بی سر گشته با خاک و خون شده

در بیابان غمت یک سبک یک قوسک

جون بنام ما ز تو یک نامه نماند

کو ترا از نام ما و نامه مانک

بالبش یکدم تهی پسند جامی جام

از شرک لعل بو کنی کوی کلرنگ

شب نایب دخت در دل ویران شده

ویرانی ماروشنی از بر تو مه دشت

دل داشت در آن زلف سیاه ایری

ان بخت کجا شد که دل خایه سیر دشت

سبل مژه بر بودم امچو خس از خای

خود را شوانم و کور از کورینک دشت

دیو و کسان می شدی از صف خندان

با حشمت و جانی نه سلطان سیر دشت

طرف کار از نازکی و جهانی

از هر طرف چشم در آن طرف کلر دشت

افتادم با تو تمان قصه کردم

گویند فلان کلخنی اندیشه دشت

جایی که بشیر ستم رختش خون

جو دعوی عشق تو ندانم چه کنه دشت

با خیال آن در بودم کم خواب

خوابگاه من خوشبخت طاق محراب

مر کجا حال شب بچو ای خود کف نام

در آن فسانه خلق را رحم و خواب

ره بنوید سبب کی بود عقل از دست

چون زلف سبب و بخر اسباب

سر ترا حسن و فایا بدیشتر عشق جوی

کمان متاع اندر دیار حسن نمایا



بس که رفت از دل کرم بالا رفت	از غم آن سبزه زار جوخ سیر است
سر که افشرد دست بجای دلق تو دامان	جای پای دامن او باد و تاب است

جان من تو سوده را با غم بجران کرد	طاف صحبت تراست چاه بهمان کد
نیر تو افرود سینه بسی تنگ بود	دل بدم دونها دجای به بیکان کرد
کعبه روی را کشید حذب خاک در	را حل و داد را زیر مقلان کرد
گریه جوام نمکشت کز می دل بجناب	آتش پیدانشاند سورش بهمان کرد
تو که دل اشوب من کز خود و خطر	بود بغارت چه پاک شکر که ایمان کرد
طوف کله بر شکست خوش جهانند	مر قدمی صد جومن واد حیران کرد
جایی بدل نیافت داد از خوبان شهر	راه سفر بگرفت را به نشان کرد

ان گیت سواره که بلای دل و دست	صد خانه بر انداخته در خانه است
مامیت در خنده جو در خانه است	سر ویت خوانند جو بودی در
اشوب جهانست اگر اسب سوار است	سایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش ایم زدلی دیده جو دیدم	کافه دخته و سار و عرقا کوده چپن است
بر یافت زمین رو که افکند در	اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
مر قصه خود عوضه را پیش توان کرد	صد شکر خدا کو می دان و سمه پان است
سکتم که سخن رانی جایی زیارت است	از بسته شکر بخت که اری سخن این است

بد تو عکس رفت عکس بر افلاک است	فرص خوشیدند و سایه بر خاک است
برق از علقه طلعت خشان است	شعله در غمن رفت من خاکشاک است
خوش بران خوشی عشق فلک است	طوق در کردن از آن حلقه فقر است

ذوقستان صبور زده بزم تو

می خواهم یارب باب قدس میگشاید

طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو

جای املیت از نشه عشق تو برداشت

صبح در طلسم فروزه خود حال انداخت

ای خوش آن باک که سر درده آن باک

ز آنکه تشویر در اینه ادراک انداخت

تمتش خست درین موج خط باک

ساقی شراب لعل بگردان بهانه

مرغان اشیان خوابات عشق را

کو بینه بکشی جوهر اخی ز کوشش

کو پرمانه دوشش نهان جوهر رست

ای خواجه جند نعل کراماتش شرح

اول به تو بودی اخلاص تو بی

تا گویمت که حاصل این کارخانه

مرفوب تر ز باد و نعل اب دانه

دانی که سر ناله جنگ و جفاست

در بکشتن خار شراب سبانه

نقدی ز وقت خویش پاریزانه

این لاف مستی و کوران در میان

جای اگر نه رخ تو دارد بتازی

این خون تازه رفته بدین استانه

در صورت تو سر جال که بجل است

هرگز حدیث زلف تو کوتاه نمی شود

حسن تو از تصرف مشاطه ناست

کحل بصر ز خاک درت پیدایشید

بهر تو بای بر سر عالم نهاده ایم

لب بولیم به که سخن محضر کنیم

جای سواد شعر تو اهد ز بوی عشق

در خط و خال و عارض زلفت متصل است

این گفت و گوی تا بقیامت مسل است

مرآه افتاب محتاج سبیل است

کو چشم دل بکحل بصیرت مکل است

وز شاه را د عشق تو این کام اول است

کافانه تطاول بجان مطول است

مستغنی از تکلف و سبب و جد است

ان سحر کرده کشش از مادل کرد

جان فدایش هر کجا منزل کرد



جان باقی بود یارب از جود	رفت خوی عمر مستجل گشت
تن نهاد از بای جون محل براند	جان برید از تن بی محل گشت
نادرش تا بدبرد از حال ما	خوشش را از حال ما عاقل گشت
کود مادر باشد از سیل شرک	یاران در باره ساحل گشت
من قیل یارم ای خوش ان قتل	که تواند امن قاتل گشت
کی تواند جامی از بی رفتش	چون رگری بای او در کل گشت

کران پوفا عهد یاری گشت	خدا یار او باد هر جا گشت
نه زین شهر یار سوزست گشت	که از کوی مهر و وفا رفت گشت
نیغان مرثک ای مژه دم دم	که شد خانه تن ازین سیل گشت
مزن بودم زخم و مرهم من	که چون نه توان جوشیده گشت

مکن غمزه تعلیم چنان شوخ	ده سح در دست ترکان گشت
زنوشین لب و سینه خط وید	حضر بولب لب حیوان گشت
بین لعل میکوشش ای بارسا	که جامی از ان جام شد می بر گشت

که بود در خاک پیش رویم ارکوی تو	به که باشد روزی بر جای این گشت
کیواندر باکشان روزی بدون آما	چون بهشت ای خورشید خاک در گشت
رشته جانست ایوان وصال گشت	ده که جوخ نیر کرد این رشته را گشت
بت بوستان از دل سر برزند تو رفتن	که رشع رویت افروزند قید گشت
بستم از نم کور شد تا در تو غم مهرت	خانه ویران شد ز باران کرم گشت
بستم از خط نقش در دل علی کرم طومار	چون نوشتم نامه را ناچار در بای گشت
نامه نوشت از جامی بجان این غزل	نام خود انیک ز خون دیده در بای گشت

کس از خوبان و فامرگز ندید	جز این حفا سرگز ندیدست
کنندنا دیده ان برخو جانم	که سبذاری مرا هرگز ندیدست
دل زان چشم جادوشیونا دید	کز انوی خطا سرگز ندیدست
حواش دل جکویم کان کل اندام	و خارا زار پا سرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جایی	خلاصی زین بلا سرگز ندیدست

این همه خوانا به کند چشم گریاست	گشته پیدا از جو احتمای برهان
قاصدی کایز جانان بهر قتل دگری	قاصدی جانان کو کو قاصد جان
برده از راز دلم خون غنچه خواهد بر	جا که کاشوق ان کل در گویاست
می شوم خاک مرست ای یاد کرد من	سر کجا جولان کی سرو خوانان

خواب دیرم دوشن کان لب میگز	در بشن مانده نشان رخم دندان
شب از تسبیح خود ماتد ملک ماند	بس برادج فلک فریاد افغان
از جگرهای کباب و ز خون دل شر	کاستن ان خو خواره بدست همگان

کرج خلقی ز تو در دام بلا افتاد	سجکس افتاد انچه مرا افتاد
دل از جاشم از بای قنارست بین	که مراد غم عشق تو جها افتاد
عمه جابرق جمال تو درخشید و لی	شعل ان همه در خون ما افتاد
مر کجا در جمن از شوق تو امی زده	بال و بد سوخته مرغی ز هوا افتاد
زخم تو بود کران آمده من مرده	ای عجب تیر کجا صید کجا افتاد
جال جاک هکر ریش چه داند شونی	کشتن همین جاک بهمان قبا افتاد
گفته اجایی محنت زده بی ماست	چون بود حال کسی که تو جدا افتاد



دور از رخ تو جهانم ای دوست	گرنهستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توان کرد	لیکن تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروم و وصل شیت	غنا نه بجز خواهم ای دوست
پیش تو سوزنا رسیده	از کار فشد ز بانم ای دوست
گفتی غم من دل تو جو نیست	دل پیش تو من جدا نم ای دوست
دامن مغان زمین که خواهم	جان در قدمت مقام ای دوست
جایی سر خود نهاد بر در	یعنی سک استانم ای دوست

این چه رخسار و چه خط و چه لبست	وین چه چشم خوش و خال محبت
زیر لب نقطه بود رسم چرا	نقطه خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایتی ز لبست	بنده را غایت حسن طلبست
شکل بالایی تو شیرین خلعت	که ز کوشش لب او آراست
بی تو شهادت شبست سیاه	روز ما بین که سیه ز درت
ناید از بی آن بان شیوه عشق	عذب عشق سر از آدست
سک این در نه کنون شد جای	عمر باشد که بختش بقبست

غمت تا در دلم منزل گرفت	ز شادی جهانم دل گرفت
مهرس از من شمار عقدان برفت	که عقدان عقده را شکل گرفت
تو در بای و زانم خشک از آن ماند	اگرین در باره ساحل گرفت
مبندای ساربان محمل که امروز	سر شکم راه بر محمل گرفت
دلم با چشم خونریز تو صیدت	که صیادش بی سبیل گرفت

بکوی عشق از آنکس حاصل گشت	که راه زندی حاصل گشت
ز جامت جوئے ناخورد جامی	به خود راست نایقل گشت

تشر اندر رخ من مازدخت وین رو	دانه حال تو بدرخ دانه زین
ان رخ نازک جواب از دیده ز	مقتضای حالت جوی سیاهی انده در چشم
تو مرا چشمی و تا بر بام روزن آمدی	چشم من که بر کنار بام که بود و رفت
گرچه می پوشد زما لطف غمت ای من	کی توان پوشید ان لطف که در پیر
شب نهانی رخ بیایت سوده ام	قطره های خون ز اشک من ترا بود
دل اسیر دام و جان مرغ جیم بام	داغ حو مان و غم بجران سر اسیر
بی رفت کفتم سکو بر میکنم دامن	گفت جامی کار سکو کردن از بر کرد

باز چشم در نشان از لعل گوهر بار	ز اشک من زین گونه کلون از گل حصار
زیر دیوار تو مشرب زانالم تا بحر	بر لب بام ای شبی کن مالهای رات
چشم میدارند خلق دیدن رویت	تا خود این دولت نصیب دید پیدار
من نمکیم تو کردی جا که د جان	هر که بیند جان من داند که اینها کار
کوی تو صد جا چون افشته شد اخیر	کین سوار سینه رش و دل افکار
نام جامی طی کن ای مطرب خدا زین	ترسم ان مه بشنود داند که این گفتار

ای که هرگز نشود زلف کج با مار	کار ما راست شود چون بویی بالارا
ما بتاسم ز روی تو نظر کرده گوشت	از مژه چشم تو حدیث با ما مارا
خلوت لطف بعد تو برید ای	ناید این جامه بعد و کران قطارا
راستم با تو علی رقم همه کج نظران	کرده فرتی بنود پیش تو از کج تارا



می نیارد بزبان خامه بجز وصف  
دیده را راست سر جای خامه  
خواست جای که رسد بدل از ناگو

راست از زبان کی گذرد آرا  
رنجه فرما قدم ای که کردم جارا  
لله الحمد که آورد خدا او را را

ابروی خوش که ماه عید  
از روی تمعید عاشق نزا  
هر سال کجاست عید و روزه  
شد عید من از رخ خجسته  
گفتی رعیت بجان رسانم  
خیاط زمانه خلعت لطف  
به وعده وصل شده عید

انگشت نمایی ابل دیدست  
صحنی نبار کی دیدست  
مارا می روز از تو عیدست  
زین عید خجسته تر که دیدست  
عیدی ز تو ام یمن رسید  
بر قامت دلگشت بریدست  
بر جای خسته دل و عیدست

تا عشق تو ام زبون گرفتست  
چون لاله مرا ز داغ عشقت  
کل را نقشه نیست از حسن  
از شعله روزگار ما را  
درد و رلب تو ساقی ما  
زان سان که بود سکون الف را  
ناروی تو خط فرو و جای

دل فاعده جنون گرفتست  
آتش به درون گرفتست  
کز خطر رخ تو کنون گرفتست  
لعل تو خطی بخون گرفتست  
دست از می نا کون گرفتست  
در دل قد تو سکون گرفتست  
از مهر و مهرش فزون گرفتست

یار خطی که بر غدار نشست  
والعجی را که واضح رخ است

یولج الليل فی النهار تو  
سوره الليل بر کنار تو

بخط سبز وصف خط و خوش	سبزه بر طرف لاله زار نشو
لباد بر شکر بشک کلاب	مرم سینه فکار نشو
بر بیاض رخ مکر اشک	تقد درد اشعار نشو
قصه شهرت نبود جامی را	گفته چند یاد کار نشو
دردا که یار جانب یار انگه انداشت	این مهر و رسم و فارا نگه انداشت
شد خاک راه در راه و صد خاکستان	فارغ گذشت در راه خدارا نگه انداشت
سهم حوادث اش مرا سادار چه غمزه	از سینه ام حدنگ جبارا نگه انداشت
در غیر تم ز باد که از خشم مردمان	چون سر خاکان ان کف یارا نگه انداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تره	آینه خدایا را نگه انداشت
هر جا که شد جفیم درت حرمی نیست	چون در صف سگان تو جبارا نگه انداشت

جای بس از دعای و صالت ز بحر نشو	امسوس زین دعا که هزارا نگه انداشت
عزالی چون تو در صحای چین	چه جای حسن که در روی زمین
نه بزم لاله رخساری درین باغ	که داغ عشقت اورا بر چین
بنفشه راست چون زلف کج او	سمن رسته ز طرف یاسمین
نرفت از جان تمنای لب تو	مکس بی ارزوی انگبین
چه سودای زاهد از دل طمع	جوار عشقتش علم بر استین
شدی بر غم جامی یار اختیار	مکن جاما که شرط یاری این
در بزم ما که میرود از ثقل و جام	ای محبت مکن ز حلال و حرام
زان زلف و رخ که محبت ز کسل	باشد میان اهل نظر صبح و شام



زان ماجر که باده فروخت است	هر دم رود میان صراحت و حاشم
سغم کنی ز رخ که بگو ترک بخت چهل	تا منع وارد دست نکرد دیم
باز آمد فرود مگو شرح سر عشق	از نکته های خاص مکن پیش عام
از لعل تست این همه غوغای مایی	از می رود بحال پس ستان مدام
جام حدیث لعل لبش کوی اگر کند	با منطق تو طوطی شیرین کلام

درین خوابه مکش بهر کج غصه یخ	جو نشد وقت تو شد قو خاک بر کج
بخت و کار جهان رخ تاب کاو	ز گشت مات سطر شاه عرصه شطرنج
بقصرش ایوان عیش شان این	که زاغ نغمه سر اگشت جغد قافیه یخ
کوینیکه و سه روزی حسن حشمت	که دست جاره کارت بدون آتش
شکجه طره خوابان مکر و عشوه مخ	که آن شکجه به بندست مردانه شکجه

سبی عامد که اید خوان غرور نکند	که لاکس بکند از دلال غنچه و غنچ
ز بخت تیره خود رنج سیکستی حامی	ز بخت فلک کردش زانه مرغ

میت بشی وصل تو مه رار و اج	روز نباشد بجز اغ احتیاج
زین تن لا غرجه بری نقد جان	از دود و پیران جستانی خراج
در دینا د طیب که گفت	داغ جدا سی نه بدید و علاج
رنج شدی زاه و فغانم که دید	سخت دلی سمجو تو نازک مراج
عکس است از دل جامی نمود	چون می رنگین ز درون زجاج

سر زلفت که هست از باد کاسی کج	کاسی کج
جو درستی خواهد قدرت از خاصیت	بدان فساد عارض باد کاسی کج
	شود از شاخ از باد کاسی رشت

خیال قامت و محراب بودی تو می بند	که میخواند نام او داد کاسی را
دران بالا و قد از باغبانان صنع میرانم	که او می بود در دشتاد کاسی را
نیب کج نهادت باد فوم رستی گاو	بهاش مرده پیداد کاسی را
غاز من نیازا مدد حاصل را کردی	شوم به عادت ز ناد کاسی را
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن	در دلف شعرا و افتاد کاسی را

ایها الساقی ادر کاس السبوح	انت معا جالا ابواب الفتح
بو تو جامت با عکس مدام	ام بویق ابرق ام در موع
مکنت کل یاسیم سنبلی است	ام شیم ابوح ام شک موع
رفتی و گفتی به جوان ده رضا	انت روح سفار صلات روح
ناصح از می توبه فرمایه دلی	من ز توبه توبه دارم موضح

کردی ما بین همه عمر دراز	جذب خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که مست	کترین کاری درین ره بدل روح

ای ز لعل تو رنده نام سیح	کرده جنت نزار خون صریح
پلیم از خط سبز و خال سیاه	بر همه نیکوان ترا تذیح
از لب شوح ما خوشت اری	کل شئی من الیج طلیح
ز آمد شهر ما عجب مرغیت	دام کوده ز دانه شبیح
خون جامی چه غم که خورد لب	باده باشد طلال پیشیج

دارم از پر معان نعل که در دین	باده چون نعل ماست زنی تلج
تخف لایق جانان کبک ارایی ز راه	ترست دست بکیر و قیامت شبیح



شبه علم و نظر در ذکر العلم حسن	سکر فکر خود بکش که الجمل و صبح
پیش لعل تو نهم لب طلب جام ری	بشارت طلب بوسه بسی به صرح
ان دلم کیر مویست ز لطف بود	یکسر موی ترا بوسه خوبان تو صرح
مرکب شوح ملحمت دلم کشته او	خاصه ان ختم خوش شوح و لب لعل
ورد صبح است ز صوفی طلب و صبح	جامی و جام صبح از کف معنوی صبح

خشم مت بشد و ملک فقر را میدان	نیت از شرط ره اسودن در این سودا <sup>کاخ</sup>
شبه نازک دلاان نبود سلوک <sup>فقر</sup>	سخت دشواریست بار شیشه و ده سنگ <sup>کاخ</sup>
مرج داری چون شکوفه بر نشان زبانه <sup>سنگ</sup>	بهر سیه میخورد ار دست می شتی سفله شاخ
مردم از غم کرامیست کج پیدای	میرود کج چنین مر لحظه به باد آخ <sup>خ</sup>
ننگهای شهر صورت نیست جامی تو	سوی معنی رو که ست ان ملک را میدان <sup>خ</sup>

ای بی لب تو ام بدان شد ناب تلخ	در کام جام می می لعلت شراب تلخ
ز اندم که دهر زهر فراق تو ام شبانه	شد در خاق عیش مرا خورد و کوب تلخ
از دل که سوخت ریش غم جانی نیک	تو هم که ایدت بدان این کباب تلخ
شیرین مکن به مثل دنا نم جوید بی	کردست چون تویی بنود زهر ناب تلخ
کردم سوالی بوسه شیرینی است	نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
دیت کست کریم تلخ از د کلاب	مرکز کل ز او بدنیان کلاب تلخ
می یابد از عتاب تو جامی صلاوتی	اندینا بد از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روزی که این طاق محرس <sup>کرده اند</sup>	قبل از آن خم ابوی معوس <sup>کرده</sup>
دست ان مشعل نورست که اندر <sup>بود</sup>	روشن از آتش وادی معوس <sup>کرد</sup>

در دوشان غمت خود بکشند بد	بس معلم که بویین طارم اطلک کورند
بش ازین پشته چمنان خویر زنی	دور تا اها زین شیوه جواب کورند
ز ادا جاک مکن خود که پستم غم	را که این جامه نه بوقامت هر کس کورند
فیض عاشق کمرای شاد کل خور	که درین باغ جواب درخش کورند
جای از دامن آن کرم روان دست	که بدرم حله صدقا فدا کورند

لنگه دل ز بحر که از دیده خون رود	ار شیشه نادرست بود باره خون
از تشنگان بکوی توشه سیل خون رود	مبند پیش ازین که بگو تو خون رود
مر که زلف سلسله مو طاف ز رخ نهی	بس عقل و دقت که بغیر خون رود
آن کرم رویش سوزد کمال شوق	بر دانه و شش پش سوزان درون رود
ماند سبک در آتراه کوه کن	که خود نشان تیشه اش ابر کوه رود

طلان رفته بامید جوی شیر	عارف بخت جوی می لاله کون رود
جای حدیث شوق لبست گفت عا	اری جو جام بر شود از سر بردن رود

شمر در ماتم بجران دوا بر و در خیال	بسینه سر کجا خن زد شکل طلال
بس از مکر ای سحایون راغ افکس خود	در آن صحر اگر روزی بویان مشکین فحال
بدم در سایه دیواران خود شیر جرم	جو خواهد افتاب عمر را روزی زوال
نشان نعلهای مکرش جوید سر من	که باغ سینه وستان جانرا جو نبال
باید جو بخواب هر که در بر هدک	بلی سایل همیشه مایل صف نعال
ز غمت شاید اربابش نیاید بر زمین	که سرمای عزیز ادر راه دایمال
بوصف آن دمان شک گفتی که حجامی	از آن رو عا نشان شکال را حبال



در آن کو میروم هر لحظه باشد بشارش	ز منی دولت زهر صدمه بار اگر یکبارش
نیاید هرگز شمشیر آن بسلامت جان بود	که میگوید عاشق را بلا بسیارش
بوصف حال خود صد دستان بر یکدیگر بندم	همه از من دور ریزد جان خویش
چنان بچو دشم من که نهام با بر سر کوشش	که از در باز شناسم اگر دیو آرشش
دلم بر کار عشق انکار دار و لیک	ز خوی او که صدمه و کشتن این کارش
درین کو از فغان ناله غمیدگان	که پیش آید مرا بادیده خونبارش
طریق عشق جانان جامی دل می نمود	چه دادم که اخوان من دشوارش

دی جو دیدان مرا از راه گردیدن	ان روان بکشد عشق انکه باز بسیدن
با رفیقان که رزمی داشت با من در نهان	ان اشارت کردن بهمان دزدیدن
پیدی میگفت دی کان ماه را حاکم	من غیرت سوختم کان خانه بسیدن

بر نشان بای و سازم بهانه سجده را	تا مگویم کسی که رخ بر خاک مالیدن
کر نه اخود و لشکر جا کرد قول مدعی	پیکناه از عاشق بچاره رنجیدن
من نیاسودم ز ناله و دوش آن بد گفت	شب به شب بر سر این گویا لیدن
جای اخو زین تیان بار کج طفلان	خود بگو پر از سر این عشق و دندن

عشبان کین بود ما سرگردان	همه پیش عاشق ازین بوده سرگردان
ان فنون خانان که در شهابان	پیش ان لعل فنون خوان لب افسان
نوع مدح حسن لیلی را بخلو نگاه باز	کو شوار از دانه های اشک مجنون
چپست دانی غمهای شکفت از در چین	بلبلان در شاخ گل و لهای بر چین
در دل از پیکان دری بکشت که راه دیده را	بر خیال مردم از اشک جگر کون
از خیال ان دو بر و مردمان چشم ما	طاقتا بهر کدر بر روی چگون بسند

کسر خیال کل بلاست به از جای نیست  
کران کل سخن را کوه مور و کوه

بم از خاک بات مگوید	شده ز آب حیات مگوید
هر که محراب بود آن تو دید	مجلو با الصلوات مگوید
عقد زلف حج حج ترا	خود از مشکلات مگوید
زایو کعبه را مقیم درت	کافر صومناست مگوید
زاد از ور و خویش می یازد	صدیقی از وار و ات مگوید
ست عشق تو در و وار و را	حیل و شتابت مگوید
جای از نثار است بستان	سخن از طرقات مگوید

خویش من اواره را مکن ساد  
بلبل بی خان و مانرا جای خوش ساد

بروشش شهابا سکانو جای من محرم <sup>ارو</sup>  
کوه مردم خاک کرد در <sup>جای</sup>  
صد با کوشش پیش آید بهر گامی <sup>ما</sup>  
کوشش خلد خاری بیاز بهر آن  
کوه روز و روزی معاد اند که توان دید

<sup>می یازد</sup>  
حنین کان ترک عاشق کشتن حسن <sup>جوش</sup>  
مخوبان بچو کان با ختن یارب <sup>ایزد</sup>  
ز جام سستی ریزی اجل کعبه در کام  
ره و رفتار اگر نیست لطف قد و بالا <sup>این</sup>  
کیم من جاساکو آشکارم پیش خود خواند

وجه زد دست این که دارم سبب <sup>من ساد</sup>  
بچه زمین ره گذر کودی بران <sup>داساد</sup>  
هر کوزم از کوی عشقش روی بوش <sup>سپاس</sup>  
غیر نوک نشتر مرکان من سوز <sup>ساز</sup>  
جای بخاره را آن روز جان در تو ساد

سزد کونایت حنمت بحال پذیر دارد  
غیاید بیرون ماه من و جوکان می یازد  
که چار آن بجز انرا جوان این شربت می ساد  
نشدید سرور داد که در بستان سر قرار <sup>از</sup>  
نهای کمینظر ای کاشکی سوی من اندازد



بلع مردم سویی خوبان و فاشش کند	عاطر من بستان شمع آتشش کند
مر که اسر خوشی شوخی بد فوپی پیش	خون گرفته دل من جانبش کند
بیکشم تحفه جان پیش جناب سکین دل	که بفکرم زنده تنج جفا پیشش کند
محم خلوت وصلند همه محبتشان	محنت بحر عین عاشق در پیشش کند
مر می بخش ز پیکان جگر ریش مرا	تا که از دست طیبیان ام و پیشش کند
زخم مرا کان تو برد از دل من ریج فر	که خوشش ان پیش که از ردگی آتشش کند
جایی از آتش دل نعل سرم سب لویا	تا ز سرداغ و فایت برف خوشش کند

یار بجه شد امروز که ان ماه نیامد	جان سوخت ز غم ان بت ملخوا نیامد
از خاک درش بود مرا حتم عباری	ان لطف جز از باد محسره نیامد

مرکز خاک شهیدان مگدشتی	مرکز خاک شهید غم ترا آه نیامد
از لذت تنگت چه خبر مرده و لاوا	چون زخم تو جو بردل آگاه نیامد
جایی من و جام می و قشاشی در دلی	چون زنده صلاح از من کراه نیامد

بعدم جوان نازنین سوار شود	نزارند دلش خاک و سگدار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد	که سرفش عین ترسم انگار شود
بجایات کرین استان بخوام رفت	اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو مر که بگلستان گذرم	دگر به دیده من ابرو نوبهار شود
ز عام شوق تو باشد مدام جاییست	باد املک ازین باد بهوشیار شود

انچه در آتش غم بادل غمناک رود	اگر برارم دم از ان دود و برفلاک رود
-------------------------------	-------------------------------------

بنده ام باک و یوا که درین دیر کهن	مازید باک زید چون بود باک رود
زیرم سنگ شادست سر برهنکی	بودی کو که درین راه خط باک رود
دیده را تا بزمین فرشت سازم محام	حیف باشد زمین بای بر خاک رود
لوت منع غمت با و بران کشته محام	که نه با عهد درست و کفن خاک رود
سرفرازان جهان کردن تسلیم نهند	هر کجا قصه آن حلقه فزاک رود
جایی از خط خوشش باک مکن لوح	کین ز خویش که از صفی ادراک رود

ان کیست که شهری سکه کشته اویند	مفتون شده بر سس ستانه اویند
زان پیش که شمع خوش افروخته گردد	درغان اوله اچیه بروانه اویند
زاندم که بر پیا پیش جاشی رخت	جانها مکن لب پمانه اویند
هر کس ز غمش زده دم از ره خوبان	چاروب کشان در کاشانه اویند

مغنی بنش خانه و من مرده زحمت	کین مرد مکان بهره سنجانه اویند
زلف از کف می نهند بار بخشند	مویی دوسه یک بسته که در شانه اویند
افسانه جایی شنو خواجه که خلقی	در خواب اجل رفته زلف ز اویند

خاطر خوبان بصید مل دل با مل نمایند	یادلی بچا صلی با عشق را قایل نمایند
در دیار خوب دیان و لربای یافت	یا بشهر عشق باران میج صاحب دل نمایند
عشق را باطل شمارد زاده حق باشد	دشمنان و زوی که بشناس حق از باطل نمایند
مانده شکل درین ره و زنده شکل ایک	کامل العقل که دانه حل یک شکل نمایند
جام صافی دگران خوردند و محفل بوی شکست	کاسه دردی نصیب با ازان محفل نمایند
بازش جایی نام دل نقش اب کل	سچکس را تا قیامت بای دل در کل نمایند



کسی کوشب یا لیل من بچار میکرد	لش از ناله های زار من انکار میکرد
غم من خور خدرا پشتر اندم که گویند	فلان دیوانه گشته کورم بازار میکرد
خست بنما که بر من جان سپردن دردم	ز محرومی دیدار این چنین دشوار میکرد
خوش آن روزی که گشتی یار پیمان <sup>مرا</sup> چون	که این سکین بکوی ما جو بسیار میکرد
اجل نیست کوی هر خونریز دل <sup>فکار</sup>	که بان داغ بجران تو اکنون یار میکرد
مه مقتود روز مطلع امید نماید	بر غم من چنین کین جوج کج فشار میکرد
بکویت خاک شد عاشق دلی با صدم <sup>هرست</sup>	سنورنش جان بگردان در دیوار میکرد
تو خوش بر لبه راحت خوابیدی و	بگرد کوی تو تا صدم بیدار میکرد

جولب بکوزه نهی کوزه نبات شود	ز کوزه قطره جگر خسته حیات شود
ز رنگ انگه جگر کوزه لبت <sup>لبت</sup>	مرا دود دیده زخم دجله فرات شود

از آن زلال بقا کام نیم خورده است	جو خضر مر که خود این ارمات <sup>شد</sup>
مریض عشق تو چون مایل شعا کرد	سیر قید تو کی طالب نجاست <sup>شد</sup>
ز کعبه بودن دلجمه داستم	که هر چون تو بی در صوناست <sup>شد</sup>
نهاد دل بعدم دل جو غم مهر گشت	بخوان حریف که تا که گشت مات <sup>شد</sup>
نهاد چشم براه تو مشط حاجی	که بگری بسرا و خاک بات <sup>شد</sup>

دشمن یار که آن سر و فرمان دیری <sup>است</sup>	سوار جاکب من سوی میدان دیری <sup>است</sup>
زمره سی سبایی از بوی رویان <sup>است</sup>	چه حاصل داد خواهانرا که سلطان <sup>است</sup>
ز جام یک سقا ماندست نقش از زوارم	بعل من در رخ آن ناسلان دیری <sup>است</sup>
نمیدانم چند که کز کشتن آن تو که عاشق <sup>گشت</sup>	بجام تیر زهر آلود بچکان دیری <sup>است</sup>
بروای زاهد خود بین مجوسان <sup>از ما</sup>	که رسوا گشته خوابان بسامان دیری <sup>است</sup>

جو صبح وصل او خواهد دیدن عاقبت جامی

خو غم کوشی بجران بیایان دیری

ای روزی جان دهن ارگوت بزند

بر عاشقان حسه درازد و بسند

خارستیز در قدم اهل دل میریز

بر طالبان وصل دریجت جویند

کو دغدار وایو آه غنبرین بکش

بر قباب سلسله مشکبویند

در زلف تو مجال کز نیست شازا

جذین دل شکسته بهر تار مویند

جونیستی نشان ندید زان میان مگر

هر خدا که تهمت مستی بود بسند

جان شد بزنگ بوی میم تازه ای

روی قدح سبکش و دمان سبوسند

ببل گفت کو غم کل می بود سر

جامی جو غنچه بادل خون دم فرویند

اگر ناز و نوب چشم شوخت این چنین

عجب که سچکس و در جهان دل بگردین

خستین تیر کاندازی فکن بر سینه

کو ذوق او در سینه تار و رسین

مکن دور از رخسار ای پاک دامن اشک

کو تو سم دانه های خون ترا بوته

برین در کر جو باد صبح زامدر اگر افتد

کجا در خاطرش از دست خلد برین

بکه گامی سواره روی مالم به شاید

کو از خاک سم اسب تو کودی چنین

اگر جامی بود جو قبل روی ترا سجد

از آن شرمندی تا خسر و پیش و پیش

جو ترک سر خوشم از خواب نازید

هر ارغشته زمر گوشه بر انگیزد

بخون غیر در نیست خوش الوده

مبادا ملک بخون عاشقان رود

ساده صید کیش زارم افتاد مکر

طفیل صید بغیر اک خوشم اویند

فلک جام طرب جو غنچه بکن ند

کو از نخست بزهر غشس نیامیزد

اگر چه دعوی تقوی همین کلامی

بود راعل تو مشکل زباده بریند



چون سواران خسرو خوبان برانگیختند	با وی از جانهای شتاقان سباسبی بگفتند
یادان شکل و شمایل جان دل سوز و دا	هر کجا جاکب سواری کج کلامی بگفتند
ماند ماشش بوز با نم و ده جوشش	نام من هم بر بانش گاه کاسی بگفتند
مشکل آبادان شود در مردی کان	وای بر ملک کطلالم بادشامی بگفتند
دم بدم بجران بخونیزم کشد سوسم	و ده باشد کو خون سپکاسی بگفتند
من که از یکروزه بجران این چنین قسم	وای جان من اگر سالی وای بگفتند
مطرف کان شوخ زانده جامی بی صبر	از عقب افغان کنان چون داد خوشی بگفتند

نمیخواهم که با من هیچ یاری نشین کرد	که می تو سم دشمن زانده من اندوه کن کرد
جو اندوه دل مخزون من تسکین نمی	چه حاصل زانکه چون من در کوی اندوه کن کرد

سواد دیره را مردم تو بودی کی بود	که شیران یکبار در مردم نشین کرد
بس از غری و می که خوش بر اید از دم	لب لب نامه از سینان نشین کرد
از ان شیرین زبان مرشید با زور	چون مودی محروم از دصال اکین کرد
بقدر که بود تنوع بجران خلعت در	شرک لعل من اوطار استین کرد
از ان کم کشته در زیر زمین جامی گدا	نشان مگر فی المثل کرد همه روی گدا

دی دولتم مساعد و اقبال نبه بود	کان انصاف سایه کالم فلنده بود
مرطقاتش فلک بسندید و بوم	ورنه ز باغ عمر می نام بسنده بود
بارنده بجا بران کشت حشم من	کایام وصل یار جو بود و چنده بود
بدشاخ کل که پیش رفت لطف زد	چندید غنچه در جنب و جای چنده بود
وصلش مجبور اطلس شامی که دو	ان جامه بر تنی که نهان زیر زنده بود

فرز خون دیده روان ساخت	ن جو یسنگ که در بی شیرین کننده بود
جایی بنا خوشی غمش عمر بگذران	خوش داشت خویش را و دوسه روزی

سباه دوست کرین سوار میکرد	ز روی لطف بسوی قنادگان میکرد
سوی شکار شد آماه و من بوده ماندم	خدا ایراعسم حال من شکسته خورید
بخوارم مگذارید بوده افتاده	که پیش چشم من از جان من عزیزترید
گرم کنید و ستانید نیم جان مرا	بخاک هم کنند سوار من سپید
اگر شاره خیل سکان خویش کنید	مرا سهل هم از خیل ان سکان شمید
نکند در ده لتهان جایی ناله جایی	در رخ کز غم ارباب دردی خبرید

بگلکشت بهل این خاطر ناشادکشت	ز گل بی روی تو جز ناله و فغان
------------------------------	-------------------------------

چه سود از روزن جنت اگر شیرین	که کوی خود در در و دونه نرگد
در آید مرگ را بپنی ز در یاری و عجزی	دری خلوت سرای عاشقان جرباد
مخوان زمین بس بر سر ای مدام	که مشکلهای عشق از خدمت اسرار
مکو جایی بان مگر غم خویشم رنایی	خلاص مرغ دام افتاده و صیاد

با انگ دل ز قید علایق بگردند	در دام زلف سلسله مویان عقید
سرکشکان کوی بتا تو بی مراد	مقصد ملکیت کعبه و انرا اگر صد
پیش من ای رفیق بدی بنگران کوی	جان و دل متداگر نیک اگر بداند
کو داغ مهر و راستی عهدشان مباد	این سیوه بس که لاله اندار سهراب
خون عنجه در قبا همه جان بچسبند	بابه سن جو کل همه روح بگرداند
قوم که کام دل طلبند از شکر لبان	شک نیست عاشق اند و بی حاشا



جای حدیث سبز خطان کو که افشوق  
بنهاده کوشش بر سخنان مجذوبانند

ترا که کز بر جانب گلشن نمی افتد  
که از شوق تو کلدا جاک در دامن نمی افتد  
چنین گزینش برق آه تا گردون رود  
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد  
چه حاصل کردم از زخم پیکان سینه  
خوهر کز بر تو ی زان مه بدین روزن نمی افتد  
چنان ستی باز ستان ترک جفا  
که صدره می کنم افغان بجال من نمی افتد  
با منوبت آن کس جادو مکن جایی  
که جادو این چنین خونیزم در کلن نمی افتد

میرسد باد صبا در یار یادم میدهد  
چون خوامان سرو کلر خسار یادم میدهد  
شاید کل می نماید از نقاب غنچه  
نازکی آن کل خسار یادم میدهد  
می کشاید نرس محو زخم از خوابان  
شبهه آن کس بیمار یادم میدهد

می شود در برده کل مردم بر غم غمتند  
محنت محرومی دیدار یادم میدهد  
سوی بستان مردم کز کربه ایام می  
باز ابران کربهای در یادم میدهد  
شعله زد آتش جان و دای ز من شکست  
چند ازان شوخ فراموش کار یادم میدهد  
عمر خود کونید جایی صرف کردی در سخن  
چون کم نیش دی این گفتار بادم میدهد

خواست سر سوخته کوی فتنه جوی  
بوسند ناز نوک شد خوی می رسید  
اشک خونین بر رخ زدم نشان  
را نجه در شبهای تاریکی بر می رسید  
ز اسبان مر شک پیداوی که اید بر زمین  
کرد بخت بر مدد کان بر سویی رسید  
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم  
اینک آن دیوانه ژ و لیده سویی رسید  
محو جایی سر زخم جهان پهن ختم  
مر غباری کوسم است تو سویی رسید

سرو من در سایه سبیل سخن می بود	سبز تو بر کنار نستون می بود
باغبان کو پندان رخسار و خطا مانجیل	ران کل رکیان بر کو دهن می بود
مارخش اشک غماز اید از خواب دل	دشمن خود را بخون خوشتن می بود
مرکیاه غم که سر بوز در خاک محنتی	عشق تو انداز با چشم من می بود
از بی ملکشت شیرین لاله را در بستان	گردش دوران بخون که کنی می بود
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی	و ده که مسکین طرد از ارق و زغن می بود
کوشش کن گفتار جامی را که در صفت	می که از دجان شیرین و سخن می بود

چشم از گریه جو در و رط خون می افتد	رازه نهان دل از برون بی افتد
کدز دیده شد اغشته بخون دل از این	بار با جگر آلوده بخون می افتد
خلق کو بند بکن صبر و دل از آه بند	چون کم صبر که آتش برون می افتد

شعله آه من این سان که ز کوه دود	شش آدم بدم آتش بسون می افتد
جامی این نوع که سرشته بدست	آه لاله بر بونجه بخون می افتد

رفتم بی باغ سرو و خامان من نبود	وان نوشکفته غنچه خندان من نبود
چون ابرو بهار بهر سو گریستم	کمان سر و پیش دیده گویان من نبود
مرغ جن گرفت سر خود فغان گنا	کشت طاقت شنیدن افغان من نبود
هر جامه و جلوه بتی بدستند باز	جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود
جامی بکوی بهر چه ماندی در دست باز	من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده جو به ان رخ ملکون کلک	لاله با بد و دار خاک از آن خون کلک
جو گناه غم و اندیشه لیلی ندید	دانه اشک که از دیده بخون کلک



چون شود کوم ز رخسار تو هنگامی	خوی خجلت ز چین نه کرد و نه
خیال در دیران تو کرم چو عجب	که ز نوک نه ام لوله مکنون بکشد
خون به است جوان غمزه کند چای	قطره می که ترا از لب میگون بکشد

بیل خم ابروی تو ام لبست در تار	در شهر جو ماه تو ام امکشت غار
از موی میان تو جدا بس کشم ریج	شوان تن رنجور من از موی جدا کرد
بادیده غمزه من اشک مادم	انک کرد که با خاز تن سیل فنا کرد
دوران ز کل دای می خشت رفم	بس خاز غنمت که درین دیر بنا کرد
جانی لب داشت نم و ام بکردن	از گردن او تن تو ان و ام او کرد
باشد عبا سر و قد ناز تو مایل	کل اطلس فر و ز زلفت قبا کرد
جامی که سدا رسد شمع بر تو شاکی	مرغیت که از بوک کل آغاز تو کرد

جو تو کمرش من بای در رکاب کند	که نشو بوم و جولان بر او نشکند
من از تصور نماندیش می میرم	نفوذ باید اگر روی در من کند
خواب شیوه ان شد خوی بد شیم	که گاه مشوه که نازد که قسا کند
باد به هر دو عیان جو مجلس اراد	عنت ز آتش غیرت دلم کجا کند
اگر بمرتب جامی شمع شهرسد	کجا بد و ریش تو به از شراب کند

ورد که عشق یار بد یوانگی کشید	خط جنون بد فرزانگی کشید
ایزد جو شمع من بر افروخت در ازل	بر مار قم بمصب بود انگلی کشید
ای من غلام محبت ان رند باک مان	کو در دوداغ عشق عمر انگلی کشید
هر کس بکوی عاشق از خان مان گذشت	با او صیبت و خست بهیچا نگلی کشید

جای درشنایی یاری نمودی  
چند آنکه طمع دوست به پیکان کشید

ای کسان که در آن گوی کزاری داد  
تا کسان که سویی آن ماه کزاری بکنید  
سر بر قفسه غمهای مرا عرضه دهید  
میرود سویی عدم جان را بستانید  
من فرسوده من بوی ایش فکندید  
بعد مرگ از من محروم بکی یاد کنید  
چون که غم و حسرت ندید از کل من  
باغ خلد از شودم جای سوزم باشد  
رفت آغشته بخون جای از آن گوی  
این چنین در غم اندوه مرا بگذارید  
بوشما با و که از حالت من یادید  
یک یک محنت اندوه مرا بشمارید  
یا و کاری بکسان در او بسیارید  
چه شود یک حسرت خاک که در آن گدازید  
شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید  
مرجه تا روز ابد بوسه خاکم کارید  
بوشما شک که از سایه آن دیوارید  
تا دیدار بوسه شش از دیده دل خون

ترا جو شک ترا از بوی یاسمین خیزد  
اگر در آب شد عکس تو و قامت تو  
ز باغ و صحن جان غم خورم که کز  
در مص عشق بکوی تو با عیار شد  
اگر چه عرق بخون رفت عاشق تو  
ز شوق لعل لب خواست در دل کم  
بهرم کل جوهر این نظم جایی را  
به من کوبی تاراج غم و دین خیزد  
به زمین که رسد رو یاسمین خیزد  
نهال مدنت نام درخت کین خیزد  
ز صوف تن شوانست کزین خیزد  
چو لاله داغ دغای تو بر چپ خیزد  
بی که در دل محروم از اکمین خیزد  
ز بلبان همه کلبه کز آفرین خیزد

ده که آن ترک بوی پیکرم او بود  
در مسلمان که شکل آن بتی بدش بود  
اگر چه جاقصد لعلی و مجنون خوانده بود  
اشنا گشته از عقل و خود بیکار بود  
بشت بر محراب مسجد روی در بخار بود  
چون شنید احوال را ترک آن افتاد بود



این سنی و پهلوشی نه حد باد بود  
عشق کج اندولی بجان دمان دیرانه  
جامی بادردی جام بلای سحرش

با حریفان مرجه کردن ترک مستی نکرد  
ان جهان کنج کی منزل درین دایره کرد  
چون ترساقی عشق این باد در پناه کرد

پیش تو جانی تو انم کرد  
می تو انم ز خویش قطع امید  
سو ختم ز آتش نهان و سنوز  
سرو خواندم قدر ترا در شرم  
جامی از من شلیب و صبر مجوی

وز تو خوا نمی تو انم کرد  
وز تو قطعی نمی تو انم کرد  
اشکارا نمی تو انم کرد  
سرب بالا نمی تو انم کرد  
که من اینها نمی تو انم کرد

جادی که بهر فاقه سلی حدی کند

باید شرح فاقه ما ابدی کند

دانی براه بادیه یانک در ایست  
بانچه طیب کارایدان مرصی  
انزارسد ز پر مغان خلعتی قبول  
صاحب دل کیست که بدو غم را بداند  
دل یافت نقد وصل خود دل ارد جان  
جامی جویت کار تو غیر از جفا کشی

کم گشتگان فاقه خود را ندی کند  
کز خون دیده شربت داز غم غدی کند  
کوردیشخ شهر طارزدی کند  
میخانه به نیت زندان بنی کند  
تا جو نیت سودر مع و شری کند  
باری جنای انکه کشیدی کوی کند

ان قوم که احرام سر کوی نوبند  
جذب که هر کز می و میخانه نوبند  
خوش حال شهیدان فراق که باری  
زمینان که ترا دوست کوفتند حبان

تا سر نهاده دند بر ایت نه نشسته  
سمواره ز شوق لب سکون نوبند  
رفتد دازین باغ حکم روز بر بسته  
موسم که ازین بس بجز ایت بر بسته

چون جام تنک بود دل ارتا رک <sup>هلمی</sup>  
کوشک هم سیم برایش نشکشد

از یار کنن میکنی یا د  
فریاد کسی میکنی کوشش  
بادولت بندکیت هستیم  
شاید که ترا ورشته خوانند  
ان سوخته یافت لذت عشق  
از شکر جان فرای شیرین  
مرغ جن و فاست جایی  
این بنه نوبارکت با د  
پیش که کنیم از تو فریاد  
از خواجگی دو عالم ازاد  
کین لطف ندارد آدمی را د  
کو وصل نشان بید و جان داد  
پروریدند ذوق فریاد  
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بگوی تو خواهم که خانه باشد  
که بهر اعدا نجا بهانه باشد

من ان نیم که عنان گیریت تو اکرم  
حدیث اش و وزح که گفت <sup>شهر</sup> واعظ  
ز خوبی تو بهر حکایتی گفتند  
سکیت جامی جایش همیشه خالیست  
مرا دم از تو یحیی تا زیاده باشد  
که ان ز شعل شوق زبانه باشد  
حدیث یوسف مصری بهار باشد  
نه ان سکی که بهر استانه باشد

خونم دل آنها که همچانه نشستند  
چون بوده ما جامه نقوی بدریدند  
غم یار و بلا مونس اندوه ندیدیم  
بویکده بگذر کرده زلف کشاده  
مستانه عجب که بزمین جود نشاند  
پیش تو حکوم سخن سدره طویلی  
وزد سوپه خانه و مدبر رسند  
چون توبه ما خانه فتوی نشکستند  
ای دل تو کی کسی حرفیان کشند  
تا روی تو نیستد و کربت بر کشند  
خون دل ما جود و جشنان کشند  
جرام که با قد بلذت همه بسند



جامی هم کعب مقام محبت

این بس که در پی دیو بروی نشیند

نه بسکی که از مایه اش برود

نه بادی که از ماسه اش برود

مراقت دیدن او کجاست

که بچو دشوم هر که نامش برآید

بود سرمه دیده آن خاک راه

که مردم بعد استقامتش برود

به بیکوست بودن گرفتار او

خوشش آن مرغ کان به نامش برود

نجان جامی بخوره نسبد

مگر بهشت شنج جامش برود

هر جانش از دل دیوانه کی شود

سودای شمع از سر برود کی شود

ای دل که رخنه رخنه شد ارم <sup>ارست</sup> جای

شبهه ز سدره ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آن مرد من بر سرش

در تظار تا طرف خانه کی شود

ایجا که می بیاید لب او کتد کوش

ای نای دسوی نقره مستانه کی شود

دل را خیال می کشد جز بحال او

پیمان زهد در سر بهمان کی شود

جامی اگر شایل لیلی نه بیندش

مجنون صفت بهاشتی افساز کی شود

ده که آن سلطان مظلومان کجاست

وز بکبر کوش سوی داد خواهی هم

بهرباکوس برایش سالها بودیم

هر کز آن بد خو کدز بر خاک را می هم

کیست عاشق تیر باران بدلی رگ زخا

خورد و صد زخم بلا بر جان امی هم

برورد دیوار خود و بکشد است سایم روی

آه که من اعتبار بر کجاست می هم

ی ندانم از چه شد جامی چنین <sup>روی</sup> لب

گرچه از وی نامد افسان نامی هم

جو کوش بسته از راه آن سوارانین

مر آنیر بلا بر سینه اندوه کین

کوی بر چنین حذران خوش طبعی سود	ما دانه اگر ناکاه برامک کنی اید
جوار کوسن می ای فرد چشمش	در یغ اید مرا کان بای یارک بر چنین
بر ناک که سوی پیدلان اندازی ارغ	مر اصد رخنه در جان صد خلل در کار
نهانی با تو رازی دشم اکنون فرست	چه می اید رقیب رویه یارب معین
ز بخوانی شها این چنین کاید جان	چه خوش باشد که آن بدرور را بوی

ساقی بیا که سیکه رافیه باب شد	بر کن قدح که دور شه کامیاب شد
دروغ شراب که جان و دل حود	در بزم غم بر تش و مان کباب شد
از باده خوش بر که کف نیست فیر	انرا جامش تلی خون حباب شد
عمری دغای جاه جلال تو گفته ام	منت خدایر اگر چه مستجاب شد
مهر افروز عاریتی تا بد کشت	وقت طلوع کوکبه افتاب شد

سیر خانه طرب که بنا کرد مدعی	سیلاب غم رسید و بیکدم حو شد
جای بکوشش شاه رساند ز نشت	که خود ز لطف نظم خوشا شد

جو در شبگون لباس آن مکتب است	دل زان شکل عیارانه در قید جنون اید
بس خون جوینان بخت آن ترک شد	بخاری کوسران کوی خیزد بوی خون
مریزای دیده خون دل مبادا چید کاش	که شتاب از تف و تاب درون با آن بودن
جهان کوی بر دل داشت فرما دارم	صدای نا که کو اکنون سر زدگی ستون
شدم چون لاله ای شمع گل نازک	بس کرد بر بی روی تو انگ لاله کون
جغای کوسد از تو من و از لوطی ها	تو خود لطفی رست با و اینها از بوجون
خدا را چون بزم میشت نشینی بگویند	لطیف دیگران چاره جامی هم درون



عاشق بسینه مهر تو پیکان فروز  
عیم مکن که چوب صبور ی فروزم  
بزد و درون غنچه مهر تو بشو که  
ساز ی عرق بدامن از آن جدره باکت  
باشد عقیق لعل شده شک باره  
شبهای بحر بر رخ جامی نه نشک

مانند ریک تشنه که باران فروز  
تا کی کسی بول غم سحران فروز  
خونابه گران لب خندان فروز  
زان رشنه حیات که دامان فروز  
از آن خون گران فعال لب کان فروز  
خون که روز وصل تو نهان فروز

کرنه یار از لطف برقع پیش روی خود  
من زهر کوی تو کشیدم ده سر شکی  
خاک کوشش بر تنم باشد ز منت طبعی  
عشق باری خوی شد خون دلم را تابانی

چو دلهام ابد ام اردوی خود کش  
کر سوار من خم جوکان رکوی خود کش  
بعد قلم عرق خون چون کر لکوی خود کش  
این سکه پیداد بدخشان زخوی خود کش

چون تو میجو ام دی از شک یک اسن  
چون صراحی بر تراید تشنه لعل می  
لب زد بند از سخن جامی که طوطی این

تا تو چون تر افکنی پیکان بسوی خود کش  
محلان از بهر یک جوی طوی خود کش  
بی نوا سی این همه از کف و کوی خود کش

شیم چون دل ز تاب تب بسوز  
جنان از سوز دل شد قالم کرم  
لبت مست نشین لعلی که مرکا  
بروز سحر از آن سوزم که باشد  
ببر خاکستر م از راسش ای باد  
رقیب خام مست از بختی دور  
جو بر جامی شود سوز تو غالب

ز اسم بر فلک کوکب بسوز  
که بر شمس جامه از قالب بسوز  
خیال بوسه بندم لب بسوز  
جواغ از بهر آن تاش بسوز  
بیادش زان سم مرکب بسوز  
ز یار بهای مایارب بسوز  
متاع سستیش اغلب بسوز

جوست من ز خمار شبانه چو بید	مزارفته و شور از زمانه چو بید
جو تیر چو در بند در کان زمینش	ترا گشته برای نشانه چو بید
نشان من بحیال میان او کم باد	بود خیال دوری از میان چو بید
زلف خون دلم بس گم رود بالا	کیا محنتم از بام خانه چو بید
بود بهانه منع نظاره برقع زلف	خوش آن زمان که زده این بهانه چو بید
انرا غایت ز من زان شبست شعله	خس چو سوخته شد کی نشانه چو بید
کمان بر که جو کرد و وجود حاجی	همچ بادی اران اسما چو بید

بس که چنان تو خون ابل عالم رختند	بسته شد کشته در کوی تو برم رختند
صد نه اران صورت اندر قالب حسن	رختند اما ز تو مطبوعتر کم رختند

هر چه در عالم سحاین پیغم نمی ماند بتو	سکل تو کوی نه از ارکان عالم رختند
نقش ندان گاه تصویر لب دندان تو	دردمان غنچه تر عقد شبنم رختند
بالب سکون تو پستان شراب لعل	از قدح خوردند و زمرگان محال رختند
سینه ریش فراق از خاک بایست	خنک داردی که بر بالای هر دم رختند
از دل جامی جهان روید کیه غمی	چون دران ویرانه خم محنت و غم رختند

دی بود آن کافر کشتن که بر سر	نیرمزان در کان ابدان پیوسته بود
یکدل اندر بوغی پیغم همه نظاره را	کشتن آن ابد و کان از نیرمزان بود
خون قوی و صبر ابل دل باکم بود	ز آتش کرم اسما و بشیر بود
رشته بود از رک جهانها مهیا بود	تو شنش را چون عنان از سر بود
شد دلم صد شاخ و بامر یک حدیث	شخ ریحان ترش کبرک نرسید بود



او گشت از ما و ما ندیم چیران چون گشت	گر بآید و ما را بار کی است بود
در خانه با کمان آن شکل شهر آشوب	آنکه روز جزا از سودای خونبار

دل میلی یکی سر و سبی کرد	که در وصفش عبارت کوتاهی کرد
اگر چه بی رمی کردن ز حد بود	محدله که تنها سمری کرد
دل من ران و تان رو در عدم داشت	جو جان داشت غم سمری کرد
صراحی با وجود لعلش از می	دلی برداشت با سغری کرد
حرم زاستانش دیده زاید	سوای خلد کرد و ابله کرد
دل خویش بود با پیاری خویش	از آن سبب دقن میل بهی کرد

بصحرای عدم ز دیمه جامی  
جو سودای تیان حوکی کرد

شش

هر شبی هم حرم سدره را روشن کند	تسخ طوبی را درخت وادی می کند
شد بریشان حال من از فکران نمان	امیدان کو که اکنون فکر حال من کند
شد شمع زایب تا بود پیرامن فکر	کاش که کله ک تو تیب پیرامن کند
دل از غم سوخت هم در آتش غم نهند	کهنی بستر هم از خاکسری کلن کند
که بخواند سختی حال گرفتاران خدای	نیکی از اتق جواریم دل اسمن کند
که بود بوی ز دوق خاک ارانت ملک	ز اسمان آید فرو خاک در مسکن کند
بر رخ جامی بودی رویت از دودخ	کز دودخ خازن اندر قبر او روز کند

مر ابرو زمین کو دید اشک که کون	و در آنجا کل حسرت و زانجا بوی خون
شبی خوام خواب ایام آن ماه روین	کسی را که جهان بود در مانده خواب خون
خدا را ای منون خوان در سر کم ده که بر او	ز آن سان بود خوابم کان بخوبید و سو

اگر کردون بهم سجد غم محزون و درون	نه مردم کند دردم در غم محزون و درون
خامان غیر سده و شوق خواهم بستانم	که با آن قامت رعنا و درون دل درمی آید
مرج از جامی از خاک درت ازار کی	که بخت خوانبناک او را بدینهاره بخون

سچو بپیم که آن مهر بان می شود	رام کورده با من دارم جان می شود
استخوان شد نم از لاغری آن می شود	که کسکش را میل سوی استخوان می شود
این خین جوان کسان کان شمسو آید	جایی آن دارد که باز از کف عنان می شود
آتش آکن در من ای آه و سدا بایم بسوز	باشد آن مه واقف سوز نهان می شود
زان لب شیرین تکلم بکبحن گزینم	تا قیامت آن سخن در دوزبان می شود
کوسکی خود خواهم آن اموی مردم	شیر کردون خواهد از کمره مکان می شود
کفتش جامی بیافس سگانت کی رسد	گفت آن روزی که خاک استان می شود

حقه لعل تو از جوهر جان سست	کلام هر سسته در آن حقه نهان سست
هر لطافت که نهان بود بس بوده	هر در صورت خوب تو عیان سست
هر چه بر صغی اندیشه کشد کلک خیال	شکل مطبوع تو زیبا تر از آن سست
شونی و ناز و کوشه همه آورده بهم	مشته عالم و آشوب جهان سست
آن نه بالاست نه بالیت که از در صفت	بهاشاک عشاق روان سست
محنت بحد جاشنی شربت وصل	در دمنده آن فواقت بهمان سست
تا بگوی تو دگر ب قدمان ده نبرد	کعبه کوی تو بی نام و نشان سست
میر که جامی صفت حسن تو نیکو گوید	عشق بآزان بخشش و در زبان سست

عیدت و خندان کسی چون کل بدوی	ما و دی چون غنچه خون بی سر و کلاه خور
------------------------------	---------------------------------------



خلفی شده در جست و جوم سو که ماه عید کو	شد عید من کان ماه بنیادم و بیدار خود
تا خد خون دل خورم کوسای جان بوم	تا زاتش می اورم ای بروی کار خود
هر کسی کج خلوت با مطرب و عشره	عشق دایم حال دانا لهای زار خود
بی روی ای سرور و ان زد مر کلی اس	کشم ندای باغبان ره جانب کار خود
جونا کل در ام پیرن یار بکاشد اگر من	بودی بکشت جن دامن گشایان بایر خود
جای ندارد محرمی که غم بر اسایدی	هر لحظه میگوید غمی هم بادل افکار خود

کوز پیر است بوسی بلف کلستان	زند کل جامه بر خود جاک بلبیل در
بر ان اندام نازک چون بسندم بار پیر من	که بروی سایه کلبه کم دالم کوان اید
بجلی تشنه آب ند که دانی به خوش باشد	هر اتع جنایت بر کل خوشتر از ان اید
جونی هر استخوانم شد ز میان تو در	کنون کوردم ز غم صد ناله امرا استخوان

من خورشید من از تنع ام خاک خود	که بر تا بد زمین کوه صفا از اسکان
دماست غنچه عارض کل نسیم خطبه	بباد اکین بهار حسن را سر کز خوان اید
همین بس دولت جامی که خاک است	که ان عزت نمی باید که در ملک مکان

هر که خواهد سویی ان سر دستم کرد	واجب است که اول قدم از سر کزد
کاش جان بکشد از تن که مکر سمره باد	که کهی جانب ان سر و سخن بر کزد
آه از ان شوح که بوم سر را می گوم	بهر محرومی من از ره دیگر کزد
ناکھان که کدرش سویی من افتد زو	تا نه بینم رخ او پیش روانه کزد
در جن چون بهوای قد او کویه کنم	اچشمیم بر سر و صنوبر کزد
عنشیا غشی پیش نظر بایل شو	طاقت نیست که ان سر و برابر کزد
او بکف تنع که جامی ز کف خود بکنم	من در ان غم که مباد از سر من کدرد

باک باران همه نظاره ان روی گشته	راستان میلان قامت و بلجوی گشته
غمزه مارا مکن اکیز بی غارت دین	که فراتند مبادا که بدین خوی گشته
چون شوم خاک سرم بر سر افکنید	باشد این کاسه سفال سگ ان گوی گشته
سالکان بی کشش دست بجای بر	مالها کرجه درین راه تنگ بوی گشته
من که و قبله جو بر خاک برنم زندا	سر کجا منزل اوروی من اناسوی گشته
وصف ان روی جو کل کو بکستان <sup>حای</sup>	ببلان جند حدیث کل خود روی گشته
چار بخش از کشته را و آنکه بخون فرمان <sup>دید</sup>	خونخواری ان شوح پیل کو بر شمران <sup>دید</sup>
خاکم بس از فوسو کی دنونند میدان <sup>دید</sup>	باشد سمند خوشش را در نی بران جوان <sup>دید</sup>
جام فدای ساقی گواشکارا میخورد	واندم که دور مارسد خوانا به نهان <sup>دید</sup>

کرمایه بر خارا مکنان کلفدار <sup>دید</sup>	ان خار شاخ کل شود بر منجه دندان <sup>دید</sup>
سر زنگان بایل شود بوسید با صد دل	کاش جو جان در بر کشد که بوسه بویگان <sup>دید</sup>
چون دست ندم وصل او دور <sup>دید</sup>	ان به که عاشق خویش را خوبا غم نجران <sup>دید</sup>
کردی جواز راسش زبان در چشم جامی <sup>دید</sup>	ارو بدامها که راز دیده تا ما و ان <sup>دید</sup>
محسب صبا مرده چسب آورد	نوید مخدم کل سوی صندلیک <sup>دید</sup>
نوید میت که صد جان بمرده بستاند	بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بدان پیر من که سوی من	بر امن سخن چسب غنچه طیب آورد
بلاست تنغ فراق و چسب میداند	که این بلا بر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه بویم که بخت تیره مرا	ز قسمت ازل اندوه غم نصیب آورد
هرزه در دسرخوش داد برج <sup>دید</sup>	کسی که بر سر بیمار دل طیب آورد <sup>دید</sup>



عرب شهر تو جامی تراشت دست  
خاک پوشش تو این گفته غویب آورد

شب دلی سوخته امی ز سر در کشید	صبح بشنید همانم نفس سر کشید
من و جام می و شکر کرم پر معان	که میخانه مراست آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که جو من کردم	درده او ز جبر و دامن ازین کرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو در نشان که	کرد خورشید خط دایره برورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک	رقم حسن جواب ده شب کرد کشید
مژده خواهد که کند قصه بجران بخیر	کین همه جد دل خوین بزج زد کشید
جامی دل معوم و درونه اندر عشق	که نشدم دره انکس که نه این کرد کشید

خاک کوشش را بر گشتن بخونم کل کنند  
خانه سازید و جام را در منزل کنید

چون بویزد خون من این بس که گرد	کامی نیست خونم بدان قاتل کند
حیف باشد خون من در گردنش خدا	بیش از اندم کردند خنجر بر اسبل کند
تن اگر پیا شد بوسه میاریدم طلب	ای عزیزان کار تن سلامت خود کند
نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی	چند تدبیر و دای دردی حاصل کند
چند درد سوخته جامی ز گفت کوی عقل	ای وینان با شتر از یک جبهه یاعقل کند

مراه جگر سوز که آرسینه بر آید	دو دست کز بوی کباب حکر آید
نزد یک بگردن رسم از بس که طبل	چون شکل آزد و درم در نظر آید
من بنده روی تو که مهر بار که سپنم	در چشم من از بار که خوبتر آید
از خون جگر ده کز دیده بیدم	زان روز که غیر خیال تو در آید
بگذر بدم عمر کسی تا نکندم	در بای تو را پیش که عمرم بسر آید

پوسته دغای تو کم خون کم است	کاری که بست من در پیش براید
خوناله مکن کار در جای از بس	باشد که رخصد ناله یکی کار کواید

بازم کند شوق بسوی تو مکنشد	خاطر بجز منت سک کوی تو مکنشد
دل کو دوا سبب از غم بجان می مکنشد	غشت غمان گرفته بسوی تو مکنشد
بوی تو یافت از گل نودسته بجان	چندین جغای خار بسوی تو مکنشد
همت چه بر زمانه نهد دل بجز رو کین	کینه ها همه ز شدی خوی تو مکنشد
اشقه بلبلیست جدا از بهار و باغ	جای که ناله بی گل روی تو مکنشد

کدام سر که بدین استانه خاک نشد	کدام دل که بتع غمت ملاک نشد
کدام پیر من ناز و دخت شاید کل	که در سوای تو چون غنچه خاک نشد

بچشم عشق مرا غم مزار بار داشت	عجبم آنک کنم منور باک نشد
کدشت ناله و کت از جان و عمر داشت	منور ز دشتش از جان در خاک نشد
نزفت بی مهر و دیت شبی که جای را	شکرک تا مکن ناله تا سماک نشد

چون بود از تن رک جان آه دل آه داشت	چنگ افتاد از نو چون تار آه داشت
بی رخ جانان عاشای جهان لطف داشت	ابردان این گل باغ ان گل کور داشت
بس که چشم رخت در بحر دشت باران شوق	عاقبت از لوح دل نقش صوری داشت
شد مکار در رنگ حاسد را دل جان کور داشت	رخم نغیت مرهم ریش من داشت
که کهی دل جانب براهها میکند میل	تا نمودی آن دو بود میل دل داشت
تا ز جعد شکو پیش و در رخ بستی نقاش	برد رخ جایی در ی اقبال و دولت داشت



دل با خیال ان لب سکون رود	ی عاقلان کناره که دیوار است
شوان کج صبر شستن چنین گداز	بو خواست بازفته اهل نشست
از طرف باغ ناله بلبل می رسد	سکین مگر بدام کسی بایست
ان بت نمود عکس رخ خود در آینه	من بت بستم کستم و او خود بت
بگذر ز فکر شکل و نامش ز بود خوش	چون نیست ثابت مرده است
نرتاج سلطنت سر ما گوشت بلند	این بس که زیو بای تو چون خاک
جانی گشت شیشه تقوی و کاراد	در عاشقی درست همه را شکست

اسوی چشم تو دل شیران دین برد	آمو که دید که دل شیران حیف برد
کرد ورناب مهر تو خشنده احری	مرباره دل که آه بجزخ برین بود
و اخطا که وصف خلد می کرد شرم داشت	پیش لب که نام می و اکلین برد

ندسند نیم جوی بعد سال ز کجاست	کین قصه را برآمد خلوت نشین بود
تا بم سب از سجود دست روی از ضیا	بوسم که خاک بای تو ام از چین برد
آتش بهفت جویخ زند و دوا من	کو نیم شعله زین جگر آتشین بود
جای خیال خال تو با خود بجاک	چون مورد اند یافت برورین بود

صیت میدانی صدای جیک و غوغا	نت حبیبی انت کانی یاود و د
نیت در افردگان ذوق سماع	ورنه عالم را گرفت این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه آتش	آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل و دم و خیال	جان عاشق غرق بحر شهود
ست بل صورت جناب و عشق	لیک در صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد	صبر و آرام از دل بخون ر بود

پیش روی خود ز هزار دوست	صد و دهم بویخ و امق کشتود
در حقیقت خود بخود می جاست مشق	وامق و مجنون بجز نام نبود
عکس ساقی دید جامی زان نهاد	چون صراحی پیش جام اندر بخود
با تو انکس زمر جا سخن میگوید	خیم آید که حدیث جو منی میگوید
سجده سر دانت حقیقت نشا	هر کسی هر دل خود سخن میگوید
بوسر خاک شهیدان تو هر لاله جدا	شرح داغ دل خونین گفتی میگویند
شمع را شعله زد آتش بر زبان بس که	حال بردانه بهر آنجانی میگویند
وصف رخسار و قدت اگر در چینی	بیل قصه سرد سنی میگویند
من بیا و تو خوشم ذکوزبان با بخن	کشتن جو سحر هر دم زدن میگویند
گفته جامی زان بچو شکو شیر نیست	که ز شوق لب شیرین دمی میگویند

با تو امان که حدیث جو منی میگویند	پیش جان قصه و رسوده تنی میگویند
عند لیبار سر و باد از بلب	و کر بالای تو در مر جانی میگویند
من نه انم که کسی شش تو گوید سخنم	هر تسکن دل من سخن میگویند
گفتند خاطر من جو بنو مر جا که گمان	سخن عنوه کوی غمز زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم اثرش صبر	منی امروز اکو کوه کنی میگویند
با تو مارک بدن آنها که ز کل میگویند	پیش یوسف سخن پر سنی میگویند
سوز جامی نشد ای شمع سوزت روشن	کوه جان قصه بهر آنجانی میگویند
دوش چشم من خواب و بخت من بدگر	شب به شب منس جانم خیال مار تو
دیدش در خواب چون پیدار شد بخت	این قدر زین بخت خواب الوده هم مار تو



لعل او در خنده مریاری که شکر گشت	در بر او بر اشک من از کوه کوه مریار بود
لذت شیرینی کشتار او در جان بماند	امده امه این چه لبهای شکر کشتار بود
و نه گرفت از خاطر در خواب <sup>مردم</sup> گشت	کوه کار من به شب تا سحر مکرار بود
خواب خوش بادت حلال ای دید <sup>نخود</sup> جامی	و بیدار شب آنچه عمری بود او سیدار بود
شد خیال آن خط از دل مهران <sup>نماند</sup> مهر	دود زود از خانه پیرفت <sup>نماند</sup> لیک
ناخوشتر مایه مجنون از غم لیلی <sup>نماند</sup> دلی	بهر باب دل از وی قهرهای خوش <sup>نماند</sup> گشت
ست میراندی مثال شهر دین <sup>سوار</sup> ابوس	پس غمیزانوا که سر دینم <sup>نماند</sup> ابوس
و عده کرده بودی و عده <sup>نخست</sup> میر و کورین	آنچه بایستی مرا در دل <sup>نماند</sup> در آن کوشش
در لطافت سرو بکشت از سر <sup>ماع</sup> افزان	لیک در مقام خوش <sup>نماند</sup> زان قامت
باک شد لوح دل از مهر <sup>نماند</sup> نقش لیک	دوق یار هاده جام می <sup>نماند</sup> میسر

دشت جامی دین دینی ز نادر <sup>موش</sup> قوی میرد	دولت عشق تو باقی باد <sup>نماند</sup> کبر سرش
جو محل بسته بر غم سوغا <sup>نماند</sup> جان برون	بهر اسی او صد کاروان <sup>نماند</sup> جان برون
ندارد سچکس تاب دواع <sup>نماند</sup> او مکرش	که بر بچارکان <sup>نماند</sup> رچی کند بهمان برون
مندان ماه کو محل که <sup>نماند</sup> میگویند صد	نشد بکاروانی را که <sup>نماند</sup> در باران برون
جو کریم بر کوفتار <sup>نماند</sup> ان دل کیل بلا خیر	مرا هر قطره خون <sup>نماند</sup> که زد دیگر یان برون
رسیده باغیا <sup>نماند</sup> شرفست جان آری کهن	خوست از صاحب خانه <sup>نماند</sup> که باهمان رود
من پیدل جو از شوق <sup>نماند</sup> فط و رضا تو	ز خاکم جایی سبز <sup>نماند</sup> لاله ریحان برون
ندارد جو <sup>نماند</sup> فغان جامی ز بان <sup>نماند</sup> ش جوان	برای آن بود <sup>نماند</sup> کروی می افغان برون
وصلت نیافت <sup>نماند</sup> دل خیال تو جان مهر	جو یای <sup>نماند</sup> ایستد لب اندر <sup>نماند</sup> سراب

باری که پاک کرد بدامن زخم زانک	خون جگر حلیه جود امان خود فشرده
لاغر شد م جانک جو جنگ از برون تو	بر تن رگی که ستد ای توان شکر
عاشق نداده جان یکف اید بش تو	درویش خدمتی که توانست پیش تو
ی جون خردم که دوشی جوسای سیدی	دور از لب تو جام می لاله کون برده
کر جام مجوی ز دل لاله کون کراخت	که می جو جام از نفس سر دمن سرده
جامی که کند سینه باخس سبب بود	حرفی که جز وفای تو از دل می سرده
این سر خون از لب لعل تو دل چون میخورد	انگبین نتوان چنین خوردن که او بخورد
شبح شهر ما که بودی شهر در کم خاک	از همه دور دور علت با ده افزون میخورد
جو کل حیرت نیارد بار و بار غم امید	خار نه گاتم که آب از اشک کلون میخورد
دل برستا ز خیم خیمه ملا روز فراق	بخوان بودل که تنع اندر همچون میخورد

سپیل اشکم در نمی اید چشم ان ما را	کرده شب موج او بر اوج کرد دل
میکنه مردم زمین در خود چشم بحر خون	تشنه کوی می بی ز چگون میخورد
جوز تو جز بودل جامی نمی اید می	سنگ کریدل رسد بر جام بخون میخورد
نزد که دوست کشت خود را ندی	خیزد خاک بار در جان فدی
شد روی دست قبل ما کو امام شهر	تا در غار خویش بافتدی کند
بس پر سال خورده که چون لعل سا	در مکتب تو لوح محبت می کند
حاشا که من لباس سلامت نسیم بد	کو عشم از لباس ملامت دی کند
مسکین نقیه میکند انگار حس و	با او مگو که دید جانرا جلی کند
تو در میانه سحر نه بهر چه هست است	هم خود است کو بدوم خود بی کند
جامی بپر در غم یاری که بکشد او	کو صد هزار بار بگیری گری کند



دوستان باز عجب کاری نهاد	دل بدام عشق خو بخواری نهاد
دل رسید از تن بکوشش ارمید	از نفس مرغ بکنداری نهاد
ما با خواصیم در مدعا نیت	هر متاعی را خریداری نهاد
در حرم وصل محرم شد رقیب	دامن گل در کف خاری نهاد
عشق شد معشوق مشکین طره اش	ساده در دام طراری نهاد
چشم پوشیدیم چشم دیدم بجو	خفته را بخت پیداری نهاد
عمر با جامی وفا ورزید و مهر	کارش افر با جفا کاری نهاد

جان ازان لها حکایت میکند	طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید سلسیل	از آن لب شیرین کنایت میکند

از رقیبان میکند لعل بوی تنی	جانب بار عایت میکند
دور از آن لب جان کی مالکست	بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب بجز شکر مانده جدا	از جدا یها شکایت میکند
قل جامی را چه حاجت زخم تنغ	غمزه او را کنایت میکند

که بود گر خاندان عجب لب با من جهان خندان	که بود شدم از شوق لعلش کوی صید خندان
که بود ای رفیق کوی زهد از من سرو سامان	که بود خاک شد در راه خوابان آن سرو سامان
که بود چند سوز و جان من ده کاش دل سافشان	که بود یا و کار از یار در سینه مر بیان که بود
که بود امشب افغانم ز جوج اربکند و معذور دار	که بود چون رصف تن خاندان قواسمان
که بود بگر شد ایامم بکفر زلف او کمر شربل	که بود طلعت این کفریه از نوران ایمان که بود
که بود عاجوز انداخته از درد دم مسکین طبل	که بود کره کرد از مرمت تدبیر هر دربان که بود

آه جامی زد عالم چون جاک کردی	عاقبت شد اشکارا تشنه نهان کردی
------------------------------	--------------------------------

هر شب غمت بس که دلم زار بنالد	از ناله زارم در دلیوار بنالد
بلاروی تو نالد دل ازین سینه صد	چون مرغ نفسی که غم کلزار بنالد
آن از دل سخت تو که میگردانگی گوشه	که عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم امداران طره شبرنگ	چون ناله مرغی که شب تار بنالد
کرکوه کن از عشق بنالد محبت	که کوه بود باده ازین بار بنالد
در قصر نظ حفته واکامی از نیت	که از روه دلی در تنگ دیوار بنالد
جامی مکن از یار فغان گزستی کردی	یاران نبود که گزستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار و بجا	بر هر صدد داغ حسرت یاد کاری
--------------------------------------	-----------------------------

روی کرد الو و خود بر خاک بودم	ز سم مگس کب نشان بر مسکدار و بجا
کرد بر بشتن ز عمر رفته توان داشت	عمر با چشم براه انتظار او بجا
کرد رخسارین خط است که چون نقش زیاد	عزیزان کشت کردی بعد از او بجا
سرمه من بگذشت بوی فتنه دامن نشان	شاخ گل با آن لطافت نرسار و بجا
دوق مرهم نیست محروم خدنگ دست را	زخم پیکان بس که در جان فکار و بجا
درداران لبهای میگون ماند حامی تلخ	راحت می رفت تشویش فکار و بجا

دل قدرت را بیاست سکویید	کج نکویم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار در دست	دیده را تو تیاست میگوید
دو تو دلی تو هر کرا کفتم	درد تو بی دوست میگوید
لب تو خط نرود میگوید	لب من جان فراست میگوید



تیر من گفت در دل صفت	نخه در دل مراست میگوید
قل من کارت میگوید	قل تو عار ماست میگوید
ست موز زلف او عمری	جای این عمر ماست میگوید

تا دامن آن تازه گل از دست ببرد	چون عجب دلم تبه افشته خوش
گفتم نکم میل جوانان جوشد هم	فریاد که چون پیرندم محسوس
بکشد صبا تارهای زان جود مسلسل	صدسته جگر بسته ریخته خون
از بس که مرا سوخت خط غالیه تو	از دور و دلم روی موانع الیه کوش
صد بار شد از عشق تو ام حال و کون	یکبار کنفی که فلان حال تو خون
جان سوخت غم عشق تو ام شاد بیا	انکس که برین در طمعه راه نموش
مرغ دل جامی که کسی رانده یی رام	در دام مرزلف تو افتاد و ربوش

تالی

تا کی از بحر تو با غم غمشین خواهم بود	باشک کرم آتشین خواهم بود
تو حریف دگران ما از غمت جامه دران	تا تو باشی آن جهان ما این چنین خواهم بود
در کان ابرویت پند نهان هر کج کنط	بعد ازین هر جا که باشی در کین خواهم بود
سبیل زلف تو چون خون من نهد بر کل	کرد آن خوش که اخو شه چین خواهم بود
تا قدم برون نهی بر استانت عرا	استاده شد جان در استین خواهم بود
چون تو از اندوه شادی مخور غم نکند	از تو دایم بادل اندوه کین خواهم بود
ای نشانه بر بساط عشق خلق تا بلی	ما بکوی غم جو جامی بر زمین خواهم بود

دل ز خوابان نکند خوسوی آن سر	و که خون حکم زین دل رسوا کند
سرخ بی فایده خندین مکش ای حاکم	که بودم هم تو داغ مرا فایده مند

مرد رفت که دلم در جن عیش نشاند	شد با و غمت آمدی از هیچ بکشد
خنده غنچه بود وقت گل اگر بپر	گریه من مگر ای غنچه سیراب بکشد
خط خبر ملک تو دوست که آتش بر جوا	حول بی چشم بدان حال سیر سوخت
من نیم اگر شدم از خط سودای تو	مگر چه سازند جدا چون قلم بند ز بند
کی رسد دست مشکین رست جامی را	سمتش کرد بر او ج فلک انداخت
کسی شست طاعت که قیاس است	بجا تاب آورد که ز پر من نازک تنست
جفای تو به با خویش خواهد عاشق بدل	نمی خواهد که فردا دست کسی بوانست
نه پند هر هست را کسی ز میان که من بستم	مگر چون مردم چشم من از غم منست
نیار و نشت که شمع دریت دل جوید	بس بر وار جان عاشقان پرست
که اموشیوه خشم تو پند از خدا خواهد	که خود را گشته پیش غزه صید انگشت

نیار و شکار خنده برب غنچه را در	مگر در دیده زیر لب بسم گزینست
بیای روزنت جامی جواد بهر طراز	چون بود زهر آتش که سوی رخت
بر من از خوی تو مرصه که پیدارد	چون رخ خوب تو بهم نهد از یاد رود
کره از طره مشکین مکتب بهر صبا	عمر صد دلشد پسند که بر باد رود
تا یکی عاشق دلخسته با سید وصال	شادمان سوی درت اید و نماند
نقش شربن رود اگر شک دل ممکن نیست	که خیال خوش از خاطر فرماید رود
خاک بادا سر من در دهان سرد روان	که کو قناری من پند و اراد رود
چون بویانه غم جا کند مرغ دلم	چند از آن نیست که در منزل آباد رود
دل بدان غمزه خونریز شد جامی را	
صید را چون اجل اید سوی صیاد رود	



دست ز خالیه خط کرد افتاب کشید	خفت ریشل تر بر بمن نقاشید
مصور از دل ابروی دلکشایی تو خواست	ز شک ناب بلالی بر افتاب کشید
سک تو خواست برای قلاده عقد	پوشته مره چشم در خوشا کشید
شیر خیال تو دامن کشان ز مانگد	گزین دو دیده نه دامن بخون کشید
ز خواب باز جو بکشد و دیده برست	چه ناز ناکه از آن چشم نیم فواکشید
ز درد بجز خوابم ز ناله رجمی کن	که در فراق تو جایی بسی فداکشید

ز خاکم جو خونین کسای براید	ز مر شاخ بوک و فای براید
جو تشن شود و کس تشن مبادا	که دود از دل بتلاسی براید
ببوی تو از جاجمست و بچود	زمر سو که او از بایی براید
مگو کوش کن کان هم کودکوت	جو شها فغان کدایی براید

دوم پیش چون اشک حال تو بستم	که کوی تو چون آشنایی براید
طیبا یکی دفتر خویش بکشا	بود در دمار دوا سی براید
بسی باید از دیده خون رخت جایی	که کام دل از در با سی براید

وقت کل بدن کوه که کل بزمه مید	کشته آن غمزه را از خاک نشتر مید
میزند تن قدرت در باغ با سر و سبی	پیدا زان دو بجای برک فخر مید
کس نباید بوی راحت از دل بخت کشم	اری آن ریحان ازین ویرانه کتر مید
مردم چشم خیال خواب من بندود	که خیال آن مره غار تشن ز نشتر مید
کی شود پاک از کیه غم هم آگشت امید	کشت ز یک جاسکیم صد جایی و کرمید
از فسون خوان شد فزون سوز من <sup>و هم که</sup> آن	در دل من میدد کوی در خمر مید
رنده شد جامی که جان باز آن تن مجرا	از فودغ روی جانان صبح محشر مید

کو صبا تاره بسد خوش خوام من بود	که سلام او رساند که پیام من بود
در میان شوق او بهر طوطی چون اوراق کل	دفتر رگین را شک لاله نام من بود
نام من کی تواند بود قاصد پیش	چون نثار دهر گزان یار که نام من بود
شد دلم چون نافه خون تا ایدان اموم	وای من که عشوه سرش ز دام من بود
از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام	آب یار من دعا بی صبح و شام من بود
شد ز جام صبر کلام عشق من تلخ ای طیب	شرین فرما که آن تلخی ز کام من بود
ساق بزم میال آن لب بدجم گجاست	تا جو جای حبه عشرت و جام من بود
تو طفل خورده سالی و ما پیر سال خورد	با ما به بین که عشق تو پیر اندر و کرد
چشم سیاه سرخ جبهه زاری بخونان من	سوی سفید من نگر ای جان و روی زرد

کشتی

بکشی بند زلف که افتاد صد کمره	بر رشته امید من از جوج تر کرد
نقش نگوتر از خط ز کاریت نبست	حکمت قضا که ز در قم این لوح باجو
چندین چه سود گرمی و اعطای مستمع	افسردار شنیدن این نکته ها که بود
تقوید عمر زلف جو تو مار کوست	کو نامه سعادت من بخت در زور
زلف تو دید جامی دستی بود نیست	عمر در یافت دلی سحر بود کوزد
دلم در حلقه زلف تو شد بند	ز من مکتبی که محکم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس خط میزد	بلا بر جان من زمین پیش پسند
چه سود از بند کویان پیدای را	که کیم و عالمی از حال او مند
بجز متکاری بسره بلندت	بیان صد جا که بسته نیفتد
ز بند لاف عشقت که کنایه هست	کنایه از بنده و عفو از خداوند



ز دوست من گشتی مردم نزلت	ز بای افتادم ای جان گشتی چند
ز شکم گزنی مقدار جانی	ولی مست او بدین مقدار خورسند
ای مشکین طرقات بومر دلی بند کو	رشته جانوا بر موی تو پیوندد
زلف تو یارب جو رنج نیست ز دای او	مر زمان دیوانه میکرد و خود میزد
چون رعد سکین دلم زان جعدم درم	مر غمی صد حلقه و م حلقه بندد کو
کو بر خورشید و ماه بانندی	بزد مین ناید بخوبی چون تو فزندی
تا صاع قول مطرب ادبندس سکتم	خوش نمی آید که دارم گوش بر بندگی
محتسب و کندم اری داد و تو سنگ	و ده که می بایند شکستن باز سوگند که
دل گرفت از خانه جانی ده بخانه بر	تا به معشوق می باشم یک جزی که

ز رشک قدرت ای سر و منم	بعد باره دل دارد صحنه بر
باغ حله اگر شاخ گل است	توان شاخ گل ای شوح و لبر
نهال حسنی و ما چشم داریم	که ارمیت باب دیده در بر
را گشتی و تکپیری کفنی	چه شکین دل کسی ابد و اکبر
کفایت زان لب اندیش فار	غراب سلسیل داب کوثر
بخواند رفتن بر واد را شع	ازان در بزم میور دش سر
خوش است از یاد تو پیوسته جانی	ولی اکنون بدیدار تو خوشتر
عید است و دارد مگر کسی غم مانا	ما را باشد غیر تو در دل تنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیای	زینها و بکشاید مرا چون عاشق جانی
نی ده مرا در خانه نی جانی در کاش	مر خط چون دیوانه کردم بهجای دگر

بگوشت از غم جان و تن خندان <sup>بگوشت</sup> <sup>بگوشت</sup>	ی یمن بر حمت سوی من آمد <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>
از من دبیری این وان خواهم <sup>مرا</sup> <sup>مرا</sup>	محکوم فرمانم بجان بنود <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>
ای فاخته دل می نهی بر قامت <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	گویا نداری آگهی از قد و بالای <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>
جامی نخواهد از تو دل بپرا <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	سمجوتو ای پیمان کس نبود <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>
شد بزلت دل شکسته <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	رب سہلی علیہ کل عیبر
صبر اندک غم فراوانست	انچه من دارم از قلیل و کثیر
پیر من خم باد و کهن است	مستقیم ز فیض باطن پر
رفتی از چشم و حاضرست <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	کہ نہ غایم ریش ضمیمہ
وعدہ بوسہ بآدمان ممکن	بر خوش پست کار شک مکیر
بنده جامی اگر کشد پشت	حقیقت جان و لطف خود خود <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>

نیت بر طمع ناکت بنہان	کلمۃ حقیقۃ الحقیقۃ فقر
حاشم پیدلم غریب <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	کارم از دست رفت <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>
بایاد تو زنده می مانیم	ورنه سحران نمیکند تقصیر
سردم از اشک سرخ بود <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	شرح شوق تو میکند تحریر
چه عجب کز تو ام کز روی نیست	نیت کس راز جان خویش کز
جامی اشفتہ جوانی بشد	سودگی داردش نصیحت پر
ز دگر طایر قدسم <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	کہ درین دامک حادثہ آرام مکیر
قدسیان بہر تو ارادت <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	تو درین غلکہ جون غمزدگان مانند
دوکان وایان تو مقصود <sup>دگر</sup> <sup>دگر</sup>	خویش را بہرہ انداختہ دور جو تر



کبسل از دل بر از جان که گزینست از آن	دل بدان شاید جان ده که گزینست از آن
سیح جانیت که عکس رخ او پدید است	خونم اینده بود که بود عکس بر پر
خم و پرینه بی پرست ای ساقی	هر دم فیض و کریمه از باطن بر
باد و لعل بر و قصه ایام ز دل	مدعی کو خورد کو بر و از غصه پر
زیر این برده و نگار کسی محرم نیست	برده بکنار رخ بوده نشینان ضمیمه

ای تو از کل سیراب تنی ناز که	بر تن از برک سخن پرستی ناز که
نیست بر هیچ بدن راست بدین طوق	نیست در هیچ قبا زین بدنی ناز که
هر شهیدی که بشیر تو خود داشته دای	که نباشد باز حریفش گفتن ناز که
نه از دست کمان ای دل جانم سرست	که ندیدم ز تو ناوک گفتن ناز که
ناز کی محنت وصف کند جامی و س	ز آنکه گفتن سوان زمین سخن ناز که

ز بی رفته ترا هر طرف سباه و کر	در ظلم چشم تو هر گوشه داد خواهی و کر
کجا روم که در دست غمت کم فریاد	که نیست جز تو درین ملک و بشاکی و کر
جو جان و سیم غم غیر خار نومی	نزدید از کل ما پیدان کیاسی و کر
کسی که بر سر راه تو مشط باشیم	کمن بر غم خوارا گذر براسی و کر
آو حنین زنده از سینه شعله آتش	جهان بسوزد اگر برشم ای و کر
مکش منع شغل کند جامی را	چه شود از آنکه شود کشته پیکش و کر

ای تو ادا من ز کل بهار ناز که	غنی دارم مردم از شوق تو میان <sup>حاکم</sup>
در بختی صد پیکه را خون که تنگ کشید	نیست شوخ از تو در عاشق کنی جان <sup>کشته</sup>
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم	چندان دارم که باشم هر زمان غمنا <sup>کشته</sup>

سکون است باک از خون عاشق محنت	کو مرگشتی چه باک ای از همه بی باکتر
خوش برون ران که بهر بای بوسه کست	شده جهانی بر سر نهاک جامی خاکتر

بخونم گوشتی تنوع ای ستمگر	بخواهد شد تنهای تو ارس
خامان بکنم گفتی نجاکت	خدا را سرو من زین فکر گذر
مکن با تشنای دل یا دطوبی	شوم لخط بر شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی	ز دی ای یا شک اخسکه بر زر
چه خوش باشد بزم عشق جامی	می اندر جام و دلب در برابر

روزه چون میداری ای شیرین	کز دلب داری دمانرا بر شکو
ماه روزه کو خوری شکره باک	نیت روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه عشاق را	مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران این می مشتاق	من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دمان بستم روزه از خدای	خواهم از خلوای لب شام رخ
روزه داران را نیامده عید	با وجود ابروانت در نظر
مرغ از شام جامی بی لب	می کشاید روزه از خون حکر

کند کل چون رفت خود را تصور	از آن دارد در کل غنچه دل پر
من ازاده را گشت از غمت سرد	بر پیش باغبان کاجر باجر
حکوم جو غه جاست حق مات	ترا تلخ آید اری حق بود مر
بستم هر که پند ساعد تو	بدندان گیر دامنست تحیر
شد از کریم تن چون موی جامی	نهان در اشک سجود شسته در



آنکه ز کجا میرسد آن غیرت و	همچو خورشید نمود شد بر رخ بوقع نور
ببخرازد سر بوده اهلال بطون	تا زنده جلوه کنان خیمه بصرای پلانو
می کشاید بر سر کج کوانی سطلسم	تا وید حاصل آن کج نه بر مجلس عور
هر کجا سایه زلفش همه دامت فرب	هر کجا بر نور دیش همه عشقت سرد
همه دل داده او نیند به شاربست	همه دیوانه او نیند به نزدیکی دور
هر جغای که کند صبر بر او است	مشکل نیست که بی او توان بود صبور
جذب عشق خوش برد خود هائی	باد اسوده درین خواب کوان مادم

ای مانند رب و زده مان شیرین	حده شیرین و سخن گفتن از شیرین
نرسد بال لب تواف سخن طوطی را	کوچه مست از همه شیرین و دستان شیرین

در دل شکست همچو شکر سیریت	نیک در دیده خواند به فشان شیرین
کام دل کرده شد از شور غم عشق	جان شیرین منی ملک ز جان شیرین
کمال تصویر اگر خود زنی قند بود	صورتی از تو کشیدن توان شیرین
نی شکر کرد بر سر تا بدم شیرین	نیت از قد تو ای سرودن شیرین
جامی از وصف لب که شکست عجب	گشته نماید از انش بر زبان شیرین

شده عید از شوق چون جام زربار	یعنی از شوق کون جام زربالی در
بوج با قد نمون سالی شده امون	تا شبی از دهنین فرخنده ماسی در
نخم عشرت ز آب میروید بجا ک میوه	ای داری دست زین نمی درین مزاج
تشنه لبیم ساقی جود بر ما نشان	خشک شد گشت ای بحال لطیف باران
شیشه صاف از باشد کوسال در دبا	رند در دشتام را با این تکلفها به کما

حال دوزخم زندان از می باشد خوش	مکتب هر خدا مارا بحال ماکدار
سرور بودن بدلق زهد جای ناکلی	عید شد بای غمی کیم و بعشرت برادر

تیر تیره نهاده دل تنگ میندا ز	زین پیش میان دل و جان جنگ
دق غم و درد دست دلایا به غرشت	ره جانب این عکده سک میندا ز
سختی دل خویش مگو پیش رفیقان	در حلقه مرغان حرم سنگ میندا ز
بر عارض جوش سیم میو اخلاط شکن	در حاینه صاف دلاان رنگ میندا ز
مر حید بجان خون نبود ناله رارم	هنگ خودم از هنگ توام هنگ میندا ز
جای بعدش شعر تو راست نشد اینک	این از مرده شوق زامنک میندا ز

رفتی و بین ملازم این منزل منور	ز اسب مرده بکوی تو پا در کلم منور
--------------------------------	-----------------------------------

راندهی جو بوقا محل خود بشد و می جو	در کرب و مفان ز بی محکم منور
بکست چون زمام شتر رشته حیات	دست از دوال محل تو تکلم منور
ای شسته دل ز تنوع جنای توام دویم	تو تنوع ناکشید بی بسلم منور
فرسوده چشم غرقه بخون زیر خاک	مستوق شاید قاتلم منور
جای نهاد چشم بطاق مرا خوش	یعنی بشکل ابروی تو مایلم منور

ز می هر از رخت شرمنده میر	ز خیل عشق تو سلطان سبب میر
ز دست عشق تو داد که خواهم	که دارد داغ عشقت بادش میر
ملکن بی موجهی مارا کنه کار	جو کشتن می توانی بکنه میر
کدشتی دی بصد ناز و کرشمه	نکردی سوی مشتاقان که میر
جو خوشش اباد شد کوی حواشا	ندایش باد مسجد خاشاکه میر



قدم کی می نهی چشم جای  
که کم میدارنش از خاک ده نیز

خامان بگذرای بس و سواروار  
بنازم چشم شوخت را که با من  
زغم گفتم مسوز این سبهاست  
نسازد بی تو مارا هیچ جاره  
دقت کرده ام المده  
جو بویکش مرغ جان بر دین  
جدا ماند از تو جای و تالید

دیدم جو خاک درت خواب چندی  
تشنه در داغ تو خواب چندی

چشم غلاب تو بهر گشتن خاما  
مر زمان دل سبک کوی شایسته  
مرد کوی تو بهدو سر خار نهاد  
دود من کز شب از نیسان ده رود  
نور طاعت که دل از سجده ابووی  
جای آن صوفی صافست که دست

چون غم زلف تو غلاب چندی  
سیری از صحبت ارباب چندی  
راحت از بستر سجاب چندی  
خادم بر تو مهتاب چندی  
عابد شهر بجز آب چندی  
خود بخود من می آب چندی

رفت عقل صبر و محش ای دل مکن از  
تا بود جان و دین از وی عاصی  
از دم شوق تو خیر دولت مهر  
کینفس خوام بر ارم بی تو لیکن خو

کاو ان چون شده وان طریقت فریاد  
چون زید بی اب دانه مرغ مسکین  
وز کل اری کل دمه در سنگ خار افرا  
تو مرا جانی دلی تو بر نمی ای نفس

چون نم کردی اندر صوف تا عجب است	ارمسی کسختی یابد بر دبال کس
که بتو فریاد من از ضعف نوازد	ای همه فریادم از تو تو بفریادم
بودش خونی نوشتم بر کمال شوق	که بود در خانه کسی بی یک جیب

که روی مردم نهایی حکند کس	در چشم تو هم کشای حکند کس
ای برم اندم که شوی از غم فارغ	ان الحظ اگر میر نیایی حکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و	کو دیر کشد روز جدا بی حکند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا	هر تا قدم آشوب بانی حکند کس
چون جدا تو در دامن کل غایب	از سبیل تو غایب سایی حکند کس
هموش از بر بایی خود صبر توان کرد	کو صبر هم از دل بر بایی حکند کس
جایی اگر آن شوخ نهد مایه وصل	زان خوان کرم غیر که ای حکند کس

درین ده حضرت ستم سب	جویم سستی من لکم بس
حریف کج محنت خانه فقر	دل بشیاد و جان اکم بس
طراز استین دلق بخارید	و ما تو نیکو الا بالهم بس
جوانست کشم هر چراغی	وزع مجلس ارتعاهم بس
هر اگر دولتی شامش نیست	چراغ از دولت شامش بس
ز بودن کو لباس تو بنویت	حکمر سب در دونه بر تنم بس
جو جایی کز نه کوتاه استیم	از دست سخل دست کوتاهم بس

ان دورخ را جامع یات زینایی	خوب رویان کوه زانجا ایت حسایی
حال جاک سینه کز خرقه میدارم کجا	خواش خواهم گفت ازین بس خدیم در کجا



باس افاس است میگویند شرط راه عشق	چنان ندائی راه دانی کین نفس را داشت
بزوع عمر مرشد کویا رفت درو	که خیال ابدیت هم گشت در تن جو
که بنای توبه ویران شد بجدد گشت	حکم از پشت سرم فقر عزت با اس
با لباس فقر نماید خلعت شایسته	رشت باشد جامه نیم طلسم هم بلاس
کم شنوا و از طاس فلک حای که بود	ان می رسوایی کنعان زاده از طاس
عید شد مکرش باری عیدی دارد	عید ما و عیدی دیدن روی تو بس
عیدم دم دیدن ما عید ما دیدار تو	مجموعه ما مبارک نیست عید پیش
صدق ما جو و شنت شد اخوای خود	مجموعه از مهر دل با ما بود و ریش
ما ایر مجروح خلق محرم بزم وصال	زاغ با کل عدم بلبل کو قمار س
سخت جان من اگر کسی شمشیر دارد	دود خیزد لاخوم مر جافند تشنه بس

میرسد فزاید جامی با رخت شهرهای	ای مرمی نامهربان دوری فزاید س
جام لعلش نکر از باوه کلزنگ بر س	ناله من شنو از زمره جنگ بر س
جلوه نماید کل بین بحر از جلا ناز	موجب ناله مرغان شب انگ بر س
شک و ستان ترا کام دل اندر پست	سراین نکته مکران دهن سک بر س
عاشق کام طلب از غم و درد مگوی	مطرب بزم نشین را صفد جنگ بر س
جامی امید وصول حرم از دست	راه می بین قدم میزن و کوسک بر س
قلاش و شش دیدم بی ای قوت ان قلاش	کو بخت نشو دین و دل در عشق ان قلاش
طوبی ز قدا و جمل مانده صنوبر با بکل	مروی بغایت معتدل بالا خوش و مارو
همیشه بی جام و بسوست لب میگویند	صوفی و شان صاف جو صافی دلا ن در

زان لب بزم عاشقان آمد مدینه <sup>سپان</sup>	ساقی ز کیو داد جان مطرب کیو گردش
می بینم از زلف دو تا ب طرف <sup>حالا</sup> دوس	افتاده در چنین خطا مسکن غریبی آرش
جای صلا یاده زده که مرده کوی یاده	بوسه بوی یاده ز ماکی ازین دستا
دل که ذوق لب داد شربت حبش	بهر خط تو شد مهر نامر حبش
چه جای طعنه دل را بمستی از لب تو	جو داد با دوا زین جام ساقی آرش
که ام شیفته دل در کف زلف تو	که عقل خنجره ز زبور دراز آرش
خوشامرقع رکین که محتسب مردم	کشید بیار ز چپ و صراحی آرش
اگر چه در همه عمرم بدل نیافتم ام	بس این یافته ام بمجو عمر بی بدشا
جوراند جامی از آن چشم امواره سخن	سرود بزم عزالان مست شد عذر

در آینه

مرادینه را در صفا برابر خویش	بست شانه مده طره مغنیه خویش
بزرده ام بمی لعل دست لی لب تو	که بر کرده ام از خون دیده ساغر
بجای ناست عزت جو جای نیست	نمود عاقبت آن ناشناخت کوثر
رقیب گفت برآمد که شناخته ام	براستان دولت نهاد ام سر خویش
کران پری کز دنی المثل بر وضه <sup>قدس</sup>	فرشته خویش کند زیر پای او بر خویش
جوست با به واعط حوصمت او	از آن چه سود که سازد بلند مز خویش
مهرم عشق عشق تو دیوانه ساخت <sup>حاجی</sup>	شکست کلک و برتش نهاد و در خویش
بنمای رخ در شک بری خانه چش <sup>شش</sup>	باروی جهان ماه مهر روی زمین
با ما بدل جان کن ای جان جهان صلح	دل بروی جان نیز کنون در بی این
ای سوخته صدره دل از داغ جدایی	با عاشق و سوخته خود به ازین با



پوسته جفا خوش بنود بکوفه نایز	که بر سر مهرای دکی در بی گش
خون من تو شدم بس بدل نقش تو	خواهی تو جدا شو ز من و خواه توین
مایم و می عاشق و لذت دیدار	زاهد تو بود و در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تحت جرم و سندان میشد	بر تونه و در کوی تیان خاک شین

من بدل جو خواهم داد جان دادید و در	مرد کن ای اجل تارار میرم زیور و آوار
ز دیده در دلش جا کردم دل در درون <sup>نهان</sup>	سنوز این نیم تو هم که چند چشم آیار
چه وقت آن تعالی که خوانیم دیدار	کنم خاک ره آن ساعت که پیم لطف رسد
نه دل دارم بخت اکنون رهن سکین سلطان	که با این کافران سنگ دل افتد سرو کار
نشد کل چون خوش لیکن بران بر آب	که باید روز میان دولت که شود کرد و کار
تو و کل از خوش باغبان به سر کوی	که آب روی صد کل از می خند فز و کار

جو مرغان خوان دیده زبانت از سخن	کج شد غنچه خندان که بازارد بخت
---------------------------------	--------------------------------

دل من که بس مبتلا پیش	ز عشق تو در صد بلا پیش
شب تیره هر کس بگری من	دران غم که فردا کجا پیش
خوش آن مه که مکر و زحمت	نباشد اگر سالها پیش
بهره چند سایم رخ آیا بود	که روزی بران بخت پیش
از آن گشت بیکار جامی ز خوش	که با در عشق آشنا پیش

زان میان کم کرده ام سر رشته به پیش	کاش مویی بخندم از زلف چون رنج پیش
و به شیرینیت لعلت کو یا محبت	شیره جانهای شیرین دار است مار پیش
نفس نه چینی که در تجار صورت می کار	پیش رست بزم من زده خامه تصویر پیش

مقدم یاران تو خوشی در عشرت آباد صال	مانده من نهادین عجز دلکش
خویشم عمری بکویت عذر تقصیر وفا	سجده شرمند ام پیش تو ابرو صفا
بیرت ادب دل من یم کشته مشط	مانده ام باشد که ایی از فغای تیر خوش
بند و جای بر شد همچو غلامان بود	رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خوش

چون بخواری خوشتی را ندانم اگر خوش	کاشکی ببارم عین دلی ز دل سوی خوش
اب دیم تا خاک کوی تست ای سرونا	کس نه بینم در همه عالم باب روی خوش
با تو وصل مایین باشد که از تنع صفا	خون مار زنی امیری خاک کوی خوش
چون بشکل ابروی تست استخوان بلیک	کرده ام پیوسته دل را جای در سلوی خوش
تا رفت را از صفا آینه سدا رند خلق	بویی دارم رخ از این زانو بی خوش
کونه چون موی میانست باشد اندر لا غری	کبکلام رشته جان از تن چون موی خوش

متل جامی غمز را فوا بست خودش	رحمت او دور دارا ساعد بازوی خوش
------------------------------	---------------------------------

ارزودارم که کدم خاک راه کوشش	لیک می ترسم ز من کوی رسد بدوش
کی شفقت موی من پند جویدارد در رخ	کوشه چشم که افتد ناگهان سوی خوش
امدان کا فزودن شمشیر سیدی سوا	ای بسا خون مسلمانان کشته در کوشش
خویشم کریم لباس از بوی گل می پاشش	باز رسیدم که از ارداران نار خوش
سرکش بینم قبا پوشیده پهلوش اتم	ه ای روز من که بینم بانه پیر هوشش
ای صبا با او حدیث شوخه ام بکوی	تا شود سوز درون در خندان روشش
شایدان بدو کند رخی خدا را ای اجل	دیو خون جامی بر خاک ان راه روشش

ان سر کرده که جان فتنه را بر آتش	ست ماسی که نیاورد بمن کسر خوش
----------------------------------	-------------------------------



نارین که کنون خواسته از پند ناز	چون بود طاقت رنج زده و تاب نداشت
که جز از رفتن او میرودم صبر شکست	سرکجاست خدا یا سلامت پرست
مهرای باد بدان سان نفس سرد را	که میادارد اصیب بران بوی گشت
ماند وابسته کل بیل غافل در باغ	عاریت کاش تو ام مستدان بال و پرش
چون میرم بسراهِ دیم دفن کنید	که جوابد بر خاک من اندک درخش
شد جهان راز ز غمهای جدایی	که ندیدست کسی سر کو از انداز رخش

سر من کاش بودی خاک رخسار	مگر گشتی لکد کوب سببش
جان دادن اگر کویم تقصیر	کنون همسایم از جان عدو دشمنش
من بوزا همدای دل تکت عشق	که می بینم از اینها پنجه کشش
سنوز از باده شب سرگزشت	و گر خیمت خواب جاشکاشش

چو شد که کردی دعوی عشق	در چشم خون نشان اینک گواهی
------------------------	----------------------------

ان قبا نیلگون پند در سمن برش	محو بود کل که باشد طعت از پلش
در کبودی فلک خوا کسی پیداشد	کین چنین باشد لباس آسمانی در رخسار
جان فدایش ای دربان دی باغ شو	تا بوی بو کرد خود سایم بر خاک درش
یکسر دیدیم عقل و دین دل بر باد	و ای جان ما اگر بینیم بار در گشتش
سوزم شهابی چون شمع پیش و بلی	سجده سوز درون من بیاید با درش
عاشق ثابت قدم آنکس بود در کو	رو نکرد اند اگر شمشیر بارد بر رخسار
شوخت جامی زتش بجز در براد سالها	تجنان بوی و فای ایدار خاکسار

شوق که تاج داران بوسند خال رخش	سوی جو من گواهی مشک فندکش
--------------------------------	---------------------------

کسی سیم که خواهم بهلوی او نشینم	این بس که بزم از دورگاه کاش
فرسوده غالب من همراه خاک بادا	بر مرز معین که باشد بیدار کاش
در کلبه آفتاب خوبی برک و فاجوید	کز خون بی کنا مان بود ده شد کاش
من داد خود و خواهم ران در گشت	چون باد شاه ظالم بر دایه داد کاش
جای زکوی سستی برست خست کوی	کز هیچ سونیا بزرگتر فغان و آتش

من خیال تو شهادت کج خانه خویش	سرود بچودی و عاشقانه خویش
بچون می طلم از ناله های خود شوم	کسی نکرد جو من رقص بر تارم خویش
خیال خال تو بر دم من صغیف خاک	جنانک دانه کشد مورد سوی خانه خویش
ز چشم سخت و ران دور دار عارض خال	بند و خار و کن ضایع اب و آه خویش
سخن بقعه سمت ابرای و اعلا	من و فسون محبت تو فساد خویش

خوشم بشعد این اه کشین شوم	مرا جو شعری است بوزبانه خویش
برستانه تو خاک شد مر جایی	چه بکشتی قدم از خاک اسنار خویش

کشتی مرا از بحر رخ جانفرا ی خویش	ای با خدای ترس بر من از خدای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب میکند	که پند ابروی تو غافل جای خویش
حیفست بر زمین کف بای تو و شکر	از بردم ای دیده من زیورهای خویش
کوته فدا شد عمرم خدا یوا	یکبار مو بخش زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم با سرودش	بلبل و کل ندید فدا و از نوای خویش
از خویش داشتم پیکانه کشتم	تا دیده ام سکان ترا اشنای خویش
تو باد شاه حسنی و جایی که ای تو	ای باد شاه و مرصی با کلا ای خویش



کسی کا فتنہ نظر ہو شکل ان سروشاوش	حسینہ صبر و زول طاقت از جان و دوش
بلا چای بن من شد باز آن بد خوئی دامن	و سازم جاره کو خاطر کنم نیکم و دامن
ز دور آن لب سبزی میزند نزدیکش کوسا	که کو دینزه کورسته کو دینزه کوشش
خیالش را ز دیده جای دل میگیرم	نخوام مردمان دید مرا حقش در غوشش
ز رنگ نالای میرم که من در کوششها	می سوزم بدایع بحر و کوه در کوشش
مرده ای که در کوشش نهم ببلوید لویا	رقیبان سیه دل خوش نشسته دوشش
نمودی رخ مکن منع او سر و شوخی می	جو بلبل جلو اکمل دیدش توان کوشش
شمار کجا مرسی ای سروشاوش	در داک تو می ایی و من میروم از کوشش
من لذت دیدار جدایم که سنور	از دو ندیدم انتم اشفه و دوشش
مر چند برون نشستی از خاطر شکم	پیش ای که چون جان کشت شکم کوشش

در کوشش تو یک نکته رخت سیاه	گفتن که تواند مکران خال بنا کوشش
گویم سخن با تو اگر چند که کرد	بو طبع لطیف تو همین لحظه و آتش
خواهی که خداورد و جهان باس تو دارد	زینهار تو دور باس دل خند و لان کوشش
جای ز خرابات غرض باده می	خواهی که بسود در کوشش خواهی ز روح کوشش
پس فایا را چنین بی رحم و سگین دل بها	و دندان تویم از خال با غافل مباحش
آخر فتنه فال ماه مر مجلس شو	افتاب بی زوال شمع مر محفل مباحش
بای بر جابجی سوم در سوای تو	مر زمان چون شاخ گل سوی دکل مباحش
و انداخت تو ام بودی کندم کون بس	کو مر از خون من سستی جوی حاصل مباحش
ساربان چون محل سلی زنی بردن	منع محزون کی توان کند بی محل مباحش
چند روزی بود یارم اقامت از تو	ای اجل عزت مکن ای عمر مستحل مباحش

بس بر جان دول بر جای احسن تان	پیش ازین حیران شد بپوشش آب گل با
چند نوزم جراح از علم اه خوش	بزم مراده نوزم از رخ خون ماه خوش
یاد می از حد گذشت تنوع نیست	در دسر عاشقان دور کن از راه خوش
هر که بگیم دانت جنت کشاید جوی	میل کشم دیدارش از الف اه خوش
شیخ بحر خیر یافت ذوق نرا بصبح	ساخت دعای قدح در دو بحر گاه خوش
دگر قدرت در چمن رفت بیابان بلند	سرو خجالت کشید از قد کوتاه خوش
دل رنجور در دلت مرتبه قوت یافت	بنده ز خدمت شود خاصکی شاه خوش
روی کنوی تو خواست جامی ازین سیر	دور زین خاک در روی شکو خواره خوش
تا کی کنم بصومعه حرمان رنجت خوش	خونم کسی بود پیمان ز رخت خویش

بر فتنه کرد و در بجاک درت خوشم	بشید تاج او سلیمان تخت خوش
کل نیست آن ز شاخ درختان که آتش	کشتن عیان ز رشک تو زد درخت خوش
داریم بار ششبه و با خون جگر ما	در بر گرفته سنگ ز دل های بخت خوش
تشریف خود را بد یک لخت را	دوای عشق و پیرن لخت لخت خوش
بنمای لب که صاحب تیغ طلیسان	در وجه نقل داده نهد رخت بخت خوش
جامی بشهر عشق مشور همچون ما	ما از مودایم درین شهر بخت خوش
جو بخت نیست که بارم دمی بکس خاص	بواسمان ارادت نهم مرا خلاص
دعای مردن خود میکنم بکویایم	ز دوری تو نزدیکی رقیب خلاص
تو از قلایر کند خویش در پیغم	شکار سپه ندارد ز خوف صید قصاص
بخت رجوی تو در چون نشست مردم	در از روی کهر غوطه میخورد عواص



ز شوق ماه خورشید بلبس کن جامی	کزین سرود شود ز مهر بر فلک غواصی
ای کرده از ملک من از اهل غرض	جان در شمع ز شوی تو کمال طبری
بس دلکش است قصه جوان و زان	تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
رفتم بعزم بعزم خست با بوسه کفایت	یا صاحب العزمه ای که در حص
بی نسبت بحث سادات با سکت	کس نیست بر در تو از مطلق احض
تو هر فصل کسان نص قاطع است	جامی چگونه کشد از مقتضای نص
کی کنم با کان کوه درج لعل را عرض	لعل تو مقصود بالذات جوهر عرض
نیست مردن اگر اند غرقه خون حید	بلکه مسکین میاید نیز از جان در عرض
تن در نص شوق تو نت بکند بر ش	حق دست تست جان من علاج ایضا

گفته خواهم ایری را نشان تیر خست	زان سخن امید میدارم کس نباشم عرض
نیت بی جوهر عرض را جامی از لکان	لعل جانان جوهر جان مشتاقان
چون عرض تو به کند بر تو رهند نص	بنویس پریشان در جست از و اعراض
تمام غرض بود باد خاص از کف یار	هرام فیض رسان باد ان کف فیاض
ز جوهر می رنگش تو فنیاست	حکیم یا نه بحث و خواب و اعراض
سرفت پیش رخت خویش سری مجب	اگر غرضه سر شمع می بود مواض
تو معالجه در دینه ریش کن	که جان دست طیب از علاج این امر
بطوف و صد رضا کی دیدم تو در دست	ریخت جدا از تو رفتش بر یا عرض
خیال رلف رخت در بود جامی	جواز مسوده می بود این عرایض

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

حال مشکین بر لب و کوب بر سر خط	بر خلاف عادت انما دست پیش از خط
زان سگولب در روز ماه و ماه و ماه	موجب شدت شد یا قوت را چه خط
هر من خواهی کن عا بر میان جان	جان من شنیده لایزال الی الی
کو ز بعد ادم رسد پیغامت ای محفل	در روانی بگذرد سویی تو اشک من خط
خواست جای خواند المذبران عارض	چون کشادی بوده برسم امه احوال خط
از لب میگون تو بر میر کار از از خط	لذت می مست داند موشیا و از از خط
ای امید مایه از تو بنومیدی بدل	غیر نومیدی ز تو امید و از از خط
یافت شهنش از بعد شکایت شمر	در نه از طوف من باد بهار از از خط
خاک بایست که نباشد جای بالین زیر	بوسه کوی کوشبها خاکسار از از خط
کو نه هر سو جلی خون من زنده است	از بهار خوبی افو کلید از از خط

من ز بخت خود لکه کو بزم بخت سوار	در نه از آردن موران سوار از از خط
دیدم پنجاب بای کشت از آن رخ دیده	از فروع نه بخت شب زنده و از از خط
یا رقصه مثل من و ابر مع انقطاع	بسر از شام اجل ترسد من از از خط
برسم مسایکان حال شب من رخت	بسر که در دوزن قناد از شغل اشباع
زین دوشم خون نشان افتاد راز دل	اری اری کل سر جاد و لاش ساع
عزم میدان کن زلف غنیمت جوکان	کو نه خود که دهام بهر تو گویی اختراع
به پیکان تو جان بادل خصوصت میکند	به کالاجه نیست از خود یاران نزع
تا غایب ان دما کشف جی زلف کن	چون نور کشف شوان یافت بر طلوع
دل بخون دیدم جای را جو که دغا ره	بود صوفی کرم از انک فدا ره ساع



کی به عوی تابان روی چو دریا دارد  
ی رود و با ام تشنگ دل در زلف تو  
از شمع سینه بود لی قد زان رخ فوغ  
ساقی ماریخ نمود ای شمع بشیخه کوه  
شعلهای آه جامی نیست جوایم بحر

مادامتش با پرت خود را که دارد چراغ  
سمجوان ره رو که شب پیشه دارد چراغ  
خانه ویران بلی از نور مه دارد چراغ  
ترا که این بزم از نوحه صبح که دارد چراغ  
کمرساری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلق جو کل سگفته خندان بطرف باغ  
در باغ اگر نه بوی تو یایم زم کل  
بوشیده دار غنچه صفت پر سن ز باد  
حاجت بهر جانب محسایه ای رفیق  
در جاگی طریق تو در زنده میخوان

مادودی ز بحر تو چون لاله داغ داغ  
آسی بر ارم از دل و آتش زدم باغ  
تا بوی او جو کل نشود عظمه باغ  
کاشمش تر از سینه من بس بود چراغ  
لیکن خواهم کبک در یثیت کار باغ

کی سایه بوسم نکند ان سحای قدس  
مصل بهار بسته جهانی بغیض دل

چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ  
جامی در عشق و ز عشق جهان فراغ

گفتم بزم تو به نهم جام می کف  
خالی زد دوستی نبود مسج بستی  
ایا بود که صف نعالی جارسد  
بشاس قدر خوش که با کیزه تر تو  
عمد تو گنج و نفس از وی یکی کدر  
جامی حسن که سگش از دل جوتک آه

مطرب داین ترانه که می نوشی لطف  
بر صدق این سخن دو کوامند جنگ  
چون بر سیاط وصل از تدا بل ترب  
دری نژاد بود و درش این ابکون صد  
کنی حنین لطیف مکن رایگان تلف  
خواهد رسید عاقبت الامر برسد

عمر نذر اهدان در تو به از می بند

قل لم ان یتوا یعفرهم ما قد سلف

جوئے کو ساعز اہل صغاریز و کج	خاک او بر خون او باب یاد آر
کنتہ عرفان بجواز خاطر او دکان	کوہر مقصود را دلہای پاک او صد
عشوہ ساقی برد از کف عنان صبر شو	جون یزید درد نشان جام می گیرد
غمزہ خونریز او جون مع لابد بر شید	لعل جان بخشش و مد نہان نوید لا
احسان رخ فشا دور قمر ای دل بگو	تا جو شکین زلف او زان فشا
کی نظر بازی تواند بایسان غمزہ زن	مر که جون جامی نشد سهم حوادث را

بادہ صاف و محاسب باوردن نشان	یا نبیات المستغنین بجای بجا
دم بدم از خون دل بالایم از نہ کاش	جون نموشد مست ناز من بحر مہایی
شاہد معنی درون بودہ عزت یکست	در لباس صورت افتادست جندین
دین عاشقت ای راہد کو پہرہ مودہ	با ترک دین خود کوی کحوامیم اگر

پیش ازین تاب طاعت نیست در غنیمت	دوی خود بنمای تا راہد ما در دعا
مرکز از سر سیاحت کیسر موی نبرد	مرجہ ادر عقل در حل و قایق مسکلا
باز گشت از کوہ شخ شہر و جامی	جام می بر کف بکوی می نوزشان

حدیث شکل و سریت معلق	کہ در کوی مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدت و وحدت اد	بود و مدد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبار است	کی باشد عقیدہ گاہ مطلق
مجد و یا پیش از اطلاق و تعقید	اگر جابابستی را کنی شق
جو نبوی از مقاصد ریف ششون ششم	ترامصد رخی بد عین ششون
کند ہر دم بیان این مکتہ را عشق	ولی عقلش نماید در مصداق
تجشد جان جامی را خلا صی	ز عقید عقل جو جام مروق



ره روی خوش معنی گفت زیر این  
طالب صحبت رندان شو تو رفیق ادب  
چون بنظر راه ساحل گداز ی خنده نمان  
چست آن رشته که از تحت خور از خط  
بخزاین نکته نشد حاصل از وقت معسر  
لعل سیراب تو خشنده سبیل است که داد  
هر معاشر بر رفیق دم بگریزی ز د

کما ولین شرط درین راه رفیقیت رفیق  
از خدا خواه که الله وی التوفیق  
دامن عاطفت خود بکش از دست عریق  
یعنی ای دره پرونا ای ازین حایه  
که بدان سر میان ده نبرد فکر رفیق  
کوهر اشک مرا ب تو ان رنگ عقیق  
جای و جام شوق کون که رفیقیت و شوق

ای خرم از سوا ی رشت تو بهار عشق  
م چند سر خوشی ز می حسن بایکن

ذر مردی ز تازه خست خار عشق  
مارا که جان رسید بلب در خار عشق

محل معین بسینه ویران ماکش در  
که کوه کن ز جایی در اوج جایی طعن  
هر که خدایک غمزه کشای شست باز  
جای مدار رنج دل از فکر غایت

هر که روان غم که رسد از دیار عشق  
و الله که کوه بست شود زیر بار عشق  
باشد بمای سده رزون تو سگار عشق  
حالی بقدر خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب <sup>از فراق</sup> آه  
اکند از ماه تا ماهی که شب میرود  
وصل جانان شایدم روزی شود <sup>از اهل</sup> شوق  
مخت دوری بر سر از ساکنان <sup>در سنا</sup> کوی  
تا بکی گشته کردم در فراق برق وصل  
روز وصل یار ما را غیرت اعیاست

چند سوزم از فراق آه از فراق آه <sup>براق</sup>  
بجای آه تا ماه از فراق  
بکشد دروزه جان غمیده اما <sup>فراق</sup> خواه  
ناز برورد وصال اخراج اکاد <sup>فراق</sup> از فراق  
نورده یک لحظه تا برون بوم <sup>از فراق</sup> از فراق  
چون وصال این وشت ارد و <sup>از فراق</sup> خوش ارد

در صبور ی که چه جای بود بار جانور  
کویش کردن بیاوش داد چون گاه

دل خون و جان فکار و جگرش سینه خاک  
هم خود بکوی چون کشم آه در دنا  
پیار برسی بکن ای شوخ مدیان  
کاشا دام زبجر تو بر بستر ملا  
آلوده کرد و دامنم از خون دل شک  
واهر تا که خاصیت این داد عشق با  
عطر کفن ز خاک درت کردم رند  
آخوبه بین که می برم این ارزو کجا  
بویت شنید عجز و کل مم که میکند  
که بر شود جهان سه از ماه منظران  
این جامه باره باره انا جامه جا کجا  
گفتم که جای از غم عشق تو مر گفت  
و الله سبت اعطو عالی سوا  
که سمجوا و مزار پیر و مراج باک

جان میدم بیا و منت می برم بجا  
طوبی لمن یموت فی قلبه سوا

کین

باکی تو ز پرده عزت ترا ندید  
خوید های باک خوشا دید های با  
هر شب بخت خیالت روان کنم  
اب و دید تا سحر و ناله تا سحر  
زاهد کجا و سوز دل من که او زرق  
بشمینه جاک کرده من از شوی سینه  
زدمش نه نارسیده عشق تو طغیام  
دیوانه ز سرشش کودکان چه باک  
خاطر مدار رنج بگو عیا و تم  
باد اسعادت تو اگر من شوم ملاک  
جایی که داد جان نیت بهر اهل  
بگذاشت یا و کار غزل های دردناک

چون تو مادک افکنی سویم دل و جان  
سهم خود جویند از ما کاهدا با بر که  
سوختم صد باره کی سینه ریش  
سازی از مهر کان جواحت دیو زار و گنا  
بومر ما چون تو بهر امتحان سکی زنی  
روی زرد خود و بران مالیم چون در بر  
تا نهان ایم بطوف کوی تو شرب  
ترازم میل چشم دیده بانان فلک

نمک



گردد بر روح دگر دانهای خال تو	در دسرخیز سچا را بسج ملک
خواند جامی شش آن خورشید سوخته	ساخت کردون نظم بر دین راسع ملک

ز دینکوزده علت بود پیشم ملک	یا غزال الهی یا علی الهی یا الحک
تا شدی ظاهر بدین لطف و بال ارباب	متفق گشتند در تفصیل ایشان بر ملک
جوف بری بهمان شوای بی تو بنای محال	زانکه دم را جو غمی چشم را چون مر ملک
نقد اخلاص مرا بر یابی با کس	کز بی صد نوبت است که خجایم بر ملک
موجب شکست نام نامه عشق ترا	کاش نام را کند تنوع اجل زین نامه ملک
دل یکی دارم من و دهر یکی آن بخت کو	تا بگویم قصه دل پیش دهر یک ملک
از فلک جامی جو آنالده که با او مدگر	دور خورشید محالست کردن دور فلک

مرا شد جامه جان در غمت خاک	بیای ای ارزوی جان من خاک
زلفت از لوح دل ناست اگر خند	ز لوح آب گل شد نقش من باک
بیک شمار بر روی صددل از راه	تعالی اند محبتی دجالاک
نهانی هر شبی ایم بگو بیت	کر بیان در دیده دامن خاک
لهی از دور و ریزم خاک بر سر	کهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حسرت باد و دیوار گویم	الا سارع سلی این سلاک
ز جامی کرکشی رحمت تدبیر	تو شاخ نازکی از خار دحاشاک

صلح روح الصباک صاع الدنک	باد و دروه که صح شد نزدیک
جام روشن بیا رتا بر سیم	یکدم از طلت شب تار یک
فهم را کم شود سر رشته	خون و دوران سیان سخن باریک

پیش هندوی زلف خوزیرت	کشته ترکان ز بون تراز چیک
سرخ از عبارت و اعط	معنی نازکست لفظ رکیک
خو تو در دل کسی نیاید جای	صاحب الملک راجه جایی نزدیک
جایی از خست توده کم کرد	یا دلیل بمن ترک فیک

ای که چون منجول دارم از اندوه	بجو کل چند دور و شبی و چون لارده
جنگ من این همه باجیت از است که تو	بایده صلح کنی با من و سوخته جنگ
سزلف تو بدست و کرانی پیغم	و ده که سرشته اقبال برون رفت
کریه نقش خط سبز تو بزد و از دل	نشود پاک شستن ز رخ ایند ز
عافیت وادی بحر تو بیابان امد	کرجه باشد بار کی صبر در آن مار
کونه صیاد اجل خواست شکار دل	چون گمان سافت ز ابروی تو ننگه

جایی دلشده راجام دل آن دور	که در آمد بکوی تراش بای سبک
----------------------------	-----------------------------

ز بجران برب امد جان غمناک	الا یالیت شعری این الواک
بهر معیتی وصل تو جویم	علی الله بمعنی و ایاک
کسانو امد دل از دیده خیزد	و قلبی کان قلی العین لهواک
نغم خلد اگر کرد و د میسر	لعمری لا بطیب العیش لو لاک
عنان عزم هر سوی که تابی	سوی قلب اعمم لیس ما واک
شدم خاک خاک ره و امان کشیدی	ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک
بقصد قتل جایی میکشم تنغ	کو مها بکنی امد ابقاک

جوهری رخشان که از جاده کج	جواغ عیش تو ز دورین مر جبه
---------------------------	----------------------------



کس صفت شاطر که ارا به	ز خوبتر کرد و لعل باج تارک تاک
که من ز دامن پیر معان ندارم دست	کشاکش اجلم که کند که پان جا
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است	رسک پنجه داند شکسته ناک انداک
کل که بهر کلم از درخت شکفت	توقع از حسن خاشاک سکنی خاشاک
ز غنم این قدر ادراک شد که شرافه	به وقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم زویر کشش جایی از ملاست غم	اگر بدو رسیدی ز طعن غیره با

باد به باکت و قدح پاک در میان	عمر او در ده باکافا شود م صوف
بویا طعنه زن پیر معانرا که بود	ساخته عفتش از محبت این عاصه
رفت در کوی تو صد سرگسی تیغ	بر دلی کو که نهد بای میدان ملاک
کونیای و خفته در دامن کل خار غمت	رخ جو گشت بخوابد که پانده

روی بنما که در دم در صفت رقص	تا بر منزل خورشید ازین دیر خاک
مهرکش از لب لعل که چار ترا	هر بت از دست میجا نهند فایده
سایه بر بوبت جایی فکن ای سر بلند	نیت از سر و عجب که کند سایه کجا

من که مهر عارضت می دردم از صبح	نکسم از دلف تو پیوند تا روز اجل
که بدست باد بنود حل و عقد زلف تو	کی شود سودایان عشق را یک عقد
شده رقیب اداره و جایش سک کوی	پیدا را خواست از دل نغمه نغم البید
محبت قول علی را نمار و اکویدی	نیت مطرب را و اقطا بقول اول
در دلم زنیسان که حکم شد اساس عشق	کی بطوفان غم و سیل بلایا بدخل
دل محل تست تا کم شد بخت و جوی	بر درت مرقد میجویم نمی بایم محل
ست در وصف رفت از کوفه جایی	کلر خانرا غنچ سان رطعن و در قهار

قتل من خواهد زد یک سو غم زد و مکر و اجل	پیش دستی کن که نبود دست پیش را بدل
فیلسوف عقل را ادب بحث غش	خالی از خلعت بود با او در پی موی خیل
قصه ما بروی تست از بجه در مجرایا	مگر باشد نیست خالص چه حاصل از عمل
یکم هر دم جو کل پراهن جازا بیا	تا قبا دیدم ان اندام نازک در بعل
نگوانه اسسم از صدق ارادت	کی شد در اعتقاد من ز بد کویان خلل
دل که شد جای غم غنوت محل هست	ای ز سرتابای حمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میان فیض ابرام	شدی تلخ از لب لعل تو در کامش

دوستان چند گنم ناله ز بیماری دل	کسی کو قمار مبادا بگر فزاری دل
ای که بزاری دل میکنی انکار بیا	کوشش بوسینه من نه بشنو زاری دل

سر قاری

کوی تو منزل دلهاست کسی چون کوزد	که نیاید زمین بای بسیاری دل
بدت بجز حد میکند و صبر کجاست	که درین واقعه صعب کند یاری دل
خواهد ام قصه عشاق بسی زیان	خو جفاکاری دلدار و دغاواری دل
که بوصلت نرسد در دطلب نه خوش	نیست مطلوب جوینم رطلبکاری دل
عمر باشد که دل جای ازین غم نیست	که کند با تو دمی شرح جگر خواری دل

سر دست قامت تو رستان اقبال	سرمه قدم لطیف تر از سکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرش	تشریف داده خلوت از عالم شال
فی نور اقدس است که از موطی مطوبان	بمخوده در جمیل ترین نظری حال
از نور پاک ظاهر و شخص تو مکرست	باشد میان ظاهر و مظهر دوی حال
فرق بجز تعید و اطلاق یافتن	شوان میان مظهر و ظاهر هیچ حال



زانت بوم بجو و کان نور لم یزل	لایح بود ز لوح جمال تو لا یرال
غیر از تو گیت مقصد جایی و نش	یا مقصد سلم و یا مطلبی تعال

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل	اری ز دست دیده خوابت کار دل
هر خل اردو که نشاندم ز قد تو	در باغ جان نذا و بوی غیر بار دل
تو گیت چشم مست تو که را بود مرده	تیر و کمان کشیده ز بهر شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و سگان بسیرت	هم یار کار تیر تو هم یار کار دل
دل دامت که بگوشتش بی قرار ی	از جود روزگار شوی عکس دل
تو عکس آتاشده بر دی تو از آرد	با تو چنین نبود ز اول تو از دل
جایی بر برده دل خود ساخت جایی	یعنی درون برده تویی راز دار دل

کوچه ششم به رخ بحر قسطل	لیس قلی ای سواک میل
نیت از خل خاک راه تو دور	که کند دیده روشن از دود میل
صدرم که بحبله بجای	نزدم از درت بهیج سبیل
هم چیزی بود جمیل از تو	لیکن الصبر عینک غیر جمیل
افقابی تو و بویین و عوی	سمه زرات کایات دلیل
که جالت ز خال ساده فاد	عسسی کم شمر ز خان طیل
دل جایی بیکر و کس است	کل رای من العلیل علیل

چشم تو صا دست و سز لعل زلال	با خود از آن مرد و مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش تو	چهره کشادی و کشید افعال
ست دل سوخته پیش لب	نشانی بر لب اب زلال

حال من از وصف حالت بگو	گفت بر پیش تو کنو وصف حال
کر مرا خاک رست شد چه پاک	با دهن صد بوسه با عیال
جای ازان لب سخن آغاز کرد	شد نقش طوطی شیرین معال
یافت کجای بخشش تا گوشت	بخشش از سخنان کمال

دل بزمین بوس درت شد مثل	وقتی اندک محبیه العمل
از آن همه شادی که بدل داشتی	شد غم داندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال	چند لعل لمس و لعل
بوسه گرفتن که ز حد است	بگیرد سه دهن نام بد به لعل
با دقت طاعت چهل سال ام	پیش رخسار قبل قضاء الاجل
خاص که بل خاصیت عاشقی است	عام کا الانعام بود بل اصل

جای امید سر زلف تو داشت	گفتش ایاک دطول الا مل
-------------------------	-----------------------

لعل جان بخش تو لا بچل میایال	خشم خونریز تو لایزال عیال
بعد عمری لب از وعده کای ام	غزه شوخ تو گوید ز کین لا بچل
قصه تو غایت جورت جفا با منی	غیر مذاکب یا فایه قصه ی عمل
بود صد نخل سوسنخ نزد بود	صبر عشق تو کردان همه دستمال
شراب عشق چه باشد غم از طعم خود	بجز ذرف از دهن سبک نشود بچل
کو بهر جادو او بخشش میسرش کرد	قبل عشق محانت که بود از اول
در سخن گوش زدنیت دیوان خای	شعر را چون نبودت سودا در اول

بی خاوند سویی لبان شاد رخسار کل	میرود لب روان تا سرزند در بای کل
---------------------------------	----------------------------------



تافت ابراریم رفته سوزن از زخم	تا صبا دوزد قباي لطف بر بالاي کل
جلوه کل را بود چيزي دراي رنگ بوي	غيت بي چيزي ملبس شد جفاي کلي کل
وقت کل کامي کمر از دلبه نارسه خطا	پيش از آن روزي که پني خار مار جاي کل
بزم ستايزا ياري از کل اي ساقی که	بزم باغ ارکسته از دوي بزم اراي کل
لب لب جوي اي دکل راين بعد رفته جوي	اي که چون آب رايني ملب ملب جاي کل
وصف کل تا بند جاي هر کران لاله	چون تو باشد داغ بر دل کی کند به کل

چرخي خندان و ميکويي بياجم شرم مال	چشمي عالم سباد احواب باشد يا خيال
از طلال حجر تو شد ختم خونبارم جو جو	بر لب اين چودي شين بي دفع طلال
بشي رويت خط لب کسي ز تاب افسا	سبز پوشان پا فرو کردند در لال
کودام قدره نشان بای تو محو ارجود	سر نمی ارم بر آوردن و کزین انفعال

چون شوم از خوف سوداي تو خالی کان	نفس بسته در سواد دیده من چون دوال
شمع جلیق است و درش تشنه زدن بود	ساخت اشک که از آن شعله سکین بر بال
جای از شیرین لبان دارد سوال بود	علل نوشین تو میداند جواب این سوال

احدي سوي من و از اشک خنده چل	که بره بای تو چون سر شد الوده کل
خون شد از رشک کلام دل شين ششم	که بشویم کلت از بای بخونابه دل
یک سیل مزام میکنی اری باش	طبع ارباب کرم جانب سیل مابل
جاده ممکن تو ایچ کز ندي ساد	چون به وقت کدایان کدری مستحل
جان از آن باکره آمد که بکیر و کردی	دانش را جو کند در تن حاکی منزل
این قدر لطف بس از جانب لکي لکي	به تربت بخون کدراند محل
تا غلام تو شد ای خسرو خواب جاي	قاضی عشق یار آده اوست محل

حکوم کز عمت چون میطبد دل

دردی لطف دستی بر دلم نه

جو مرغی کاشد اندر دام صیاد

چو آن ماسی که پیردن افتد از آب

که از یک جانب آمد عشق چو دست

بخستین حبش آمد حبش عشق

بی تسکین جای بوسه بخش

جو صیدی غرقه در خون میطبد دل

به پهن کوه دست تو چون میطبد دل

هر آور زلفت افزون میطبد دل

ز بزم وصل بودن میطبد دل

که لیلی را جو مجنون میطبد دل

چو نیا نژاده اکنون میطبد دل

که آمد و ریش و کمر کون میطبد دل

ای بوصف لب شیرین نخت ناطق

پیش از باب کرم نیست اگر نه طلب

فهم هر دست پیش خود ام محال

حاجت مایه دانند حاجت بسوال

که خوشیم از تو بخواب خیال و محب

روشن آن دیده که آید طلعت و ستار

صفت لطف تو گویم ز سی لطف سخن

چون نهادیم بوصف خست از فکر و کار

دیدم آن رخ مکن از راه معان جاسی

عشرت پیش جهان نیست مگر خواب خیال

بر تو حسن از لید بخش و خط حال

سخن از حسن تو را نیم رسمی حسن حال

بس معانی که نمود از تنق غیب حال

یافتی چون کل مل بیل سوریه خیال

ان ماه رود چشم مست و جراح دل

خاطر بگو غیر مجولدت عشق

گم گشت با نثانی و عشق دل از بزم

تأبسته ام خیال خط و عارض مرا

هر صبحی کان بسیند و پیکان او مید

درد که سوختم ز فرائش بر باغ دل

عشرت کجا توان جو نباشد فراغ دل

آورده ام بزلت دی اکنون باغ دل

ریحان و لاله میدار باغ و فراغ دل

مار اشکفت صد کل راحت ز باغ دل



عمر است بر کفزار سیم عیال سیم	باشد که بوی وصل وزد و بر باغ دل
جای بدان امید که امید خیال دست	هر شب بکج سینه روز در جوارخ دل

دوشخ شد طعنه بر اسرار اهل دل	المر الا يزال عدد الما جمل
تکفیر کو سپهر معاند او کو بود	بوی ز کفر او شود از دین خود رختل
محضر بخون اهل صفا میزند رقم	این رقص بر جمالت او بس بوجمل
این صدق و رسم مروت ز کار او	از طبع مخرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که دگر کدورت کدورت	تا مست مهمل باد و صافی ز کف مهمل
ان لوح می یبار که از جام اعتبار	سازد عیار مستی موصوم مصطل
باشد که مرتفع شود از افشابی	انار طلسمی که غایب ز مد ظل
جای نیزم سپهر معان بار خواست	کنست دل منور ز پیوند اب و کل

مستی زو این ترانه با و از بند کنت	یا طالب الوصول تجدد لکی فصل
-----------------------------------	-----------------------------

ساقی زین ستر و فصل ملولیم ملول	ساعی و ده که بشویم ز دل عشق فصل
شکل عشق جو حل می نشود و چند نیم	مکوشش ادراک با فسانه او نام عقل
سحر از کوی خوابات بر ایدستی	لاح از ناصیه اش بر توانوار قبول
کنش عاشق در مانده و تدبیر کند	گشت رخت ارادت بقایات قبول
کنت این سکر از پر معان بر سر کنت	واقف جمله مراتب فرود و اصول
در ره خشت او خاک شود و می خوان	تا شود غایت ماسون تو معرود و حصول
شخ شد بطلب سند شخ اسلا	جای در آویخته استی و کنج حصول

برون ای از نهاب غنچه ای کل	که از شوق جالت سوخته طبل
----------------------------	--------------------------

چو کرد و موعده دیدار نزدیک	نیاید و گراز عاشق محفل
گشت باغ رفتم تا بر ایلم	و بی چون لاله خون با ساز ط
راشوق تو که یابند جذان	گوشد بر خون زانکم دامن گل
رسم نالیدم از فریاد مرغان	در اطراف جن افشا و غفل
جداران سر دق و سنبل زلف	دیدم قدش در زلف سنبل
جو مطاب لب به بست از شوهر کا	برآمد از صراحی بکف قفل

شتر بانا مندا امروز محل	را باری چنین بسند بر دل
نمی شاید کنون بار سوزست	که شد راه از نرسک عاشقان گل
نه بای رفتن و نه رای بودن	سباده کار کس زین کوره شکل
جی را حل دالقلب بایم	و روحی دایم دالدمع سایل

تن از سراسی او ماند محسوم	ولی جان میرود منزل بمنزل
الای با دشگیری کذر کن	الا ملک المنازل دالمر اهل
بکوباد لبه محل نشینم	که ای کوشین لب شیرین شام
زرنج ده ببادت هیچ آب	بکامت مرده خوانی با د حاصل
منورم قبله جان صورتت	بصورت کرد رفتی از مقابل
سحر که چون شود عزم حلیت	بش از ناله شیکر غافل
بیا کوز در دهنم ستم قتاده	بجاک و خون جو مرغ نیم سبل
تویی نوشی بطرف دشت و جایی	کج محنت و غم زهر قاتل

رسمی رسید تو آمدم از حدای پام	علیک الف صلوة والف السلام
فرود بر تو روی تو مهر سهر	شکره بحر حسن تو قدر بدرعام



بخش اگر کشایی ز لعل کوشین مهر	بهشتی چکند از ریح مسک مقام
شاید که بکشایی ز رخ نداد کس	که طلعت تو گداست و آفتاب کدام
ز خوان عام تو کس گرفته مهر خاص	بعد مرتبه خوشتر به خاص و به عام
کدام دل که زار باب نطق اهل بیان	لبت نبرد مبلطف معال حسن کلام
نه فیض جام تو جامی مدام جوید کش	بلی مضیّب بود خاک را ز کاس کدام

من دلخسته مردم بهر آن نازک بر من میرم	که از رنگ قبا کاسی ز بوی پیر من گام
جو سایه از سرم توانست آن سر و روان <sup>ماری</sup>	روم بویاد او در سایه سر و جمن میرم
شبه عشق را جو من کسی ماتم نمی دارد	که خواهد ماتم من دشتن روزی که من گام
کو از پیر اعتق یک کشته پیوندی منم	ز نم پیر امن جان جاک و ز ذوق کون میرم
حنین گزیده غم سینه ام صد بار شد	از آن شیرین دستان باداغ و دره ز کون میرم

روای عدم تو در بزم طرب با دوستان خوش <sup>نزدی</sup>	در انبساطا تها درین بیت الحزن میرم
یکی دم مکشد جامی دلم زان شوخ عاشقی	بجای با صفتین دل من برک خوشی

اومر که نامت ای بیت عمار بشنوم	خواهم که باز گوید و تابا بشنوم
صد ره حکایت تو بیا یان اگر رسد	خواهم که بارد که از آغاز بشنوم
تعلم غزه تو بود هر کجا که من	فانون سحر و قاعده ناز بشنوم
عشرب بای روزن و بام تو جا کنم	باشد که چون سخن کنی او را بشنوم
خواهم نبرد عشق تو نقد و کون با خست	تا کی فنون عقل و غل با بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدرت سویی غافل	ایم حدیث سر و سر افراز بشنوم
جای نهفته دامنش را در و جان	بشد که ز بانی کسان را بشنوم

ساریت سر عشق در اعیان علی الدوام	کالبدی فی الدجیة والنفس فی النیام
کس را جو تا بسطوت ویدار خود نید	ور بوده سوی ابل نظر میکند خوام
مکن ز شکنای عدم ناکشیده خست	فواجب بجلوه کاه عیان مانده کام
در حیرتم که این همه نقش غریبست	بر لوح صلیت آمده مشهور خاص عام
هر یک نغمه یک مرآت آن دگر	بودشته ز جلوه احکام خوش کام
باد و نهان و جام نهان آمده بید	در جام عکس داده و در باد بیک جام
قوم بگفت کوی که آغاز ما چه بود	جمع محبت و جوی که انجام ما کدام
جامی سعاد و مبدأ ما و حد است بس	ما در میان کثرت موموم و السلام

زدلف تو کی با جان خود پیوسته می بینم	ولی سر زده امید از دست پیوسته می بینم
عنان دل نمی بینم دست خوشتر از دم	که بود کل ترا از سبیل تو رسته می بینم

قدم لایست و با لاشه الف را می بینم	لما را کند ز لایم و الف پیوسته می بینم
ببیند رخ تنیست تا فرام امد از دم	دری شادی راحت بود له جان می بینم
جان شد کرم در کلکون اشک شبنم	براق بوق میر آه را امیست می بینم
پیاپی مر مراحت که از تنغ فراق تو	بگو با جاک و طهارش جا بسته می بینم
کجا رستن توانی جایی از شوقی که رشتی را	کنند کردن مردمان از خود رسته می بینم

نزارم وقت کل طاقت که بی تو روی کل کنم	سودا مان کل میند من دامن ر کل تمام
نشست دوستان و ریای کل من هم می توانم	که بدای کل غمت پیش تو بشنیم
همی دویم بزم کان راه تو باشد سوادا	بس خواب جل زین خاک ساز خوشیالم
زکات حسن خود کویند می بخشد بسکین	بخش اندکی جامم که من بسیار سکتم
جو مرغ نم سبعل می طعم از شوقی شع نو	خدا را دست حمت برکش از بهر سکتم



مرا جو عشق و فلاحی در سواپی نمی باید  
کوشش هر شک خود مکن در مرغل جایی

روای ناصح تو می باشی آنچه نمی گویی  
که این خوانا به رنگ معنیهای رکیتم

با غم و درد تو کم دم به دم

صبر کم و محنت داند و بهر

پیش و نمانت عدم است آب خضر

تر نشود ز اشک تو تم رحمت

یکند از هر خطت منع ما

با و صبا علقه رلفت کشید

کوفه جایی که سنجین تراست

شکر که بالشکره دم الغم

کم صبر العاشق فی البحر کم

بالب لعل تو دمان کا عدم

دور بود جنبه خورشید و نم

بجز ارنگت جف العلم

حلقه عشاق بر آمد بهم

مسته الله بطیب الغم

ما به بخوری و بهجوری دوری ختم

نقد قلب باشد راج به بازار وفا

قامت ما چنگ شد اندر معاع اهل درد

مردم لایه بخون جای خیانت ز اشک

کوس دولت را بکوی یک نامان کن

تا بشنود نوحه بایان در رخ بودم دست

جای از سلک کانت دور میرود

بناخن سینه خود میخاشتم

بسی که نام تر بودم ز دره

نباشد عیش من جز یاد دوست

برزم و وصل دوست را با ذکران برداشتم

تا جو زور بود غم صد شش که داشتم

جو خواب غمت ای صبر را نتوان ختم

گرچه صد بارش بدین جور از نظر انداشتم

بر سر بازار و سواپی علم افزا ختم

در چنین دست نقد دین و دل مد با ختم

کا درینا قدر یاران کهن نشناختم

ز دل جو خوف عشقت ی تراشتم

بدین سان مودیت ساخت فاشتم

به بین ای بند کوه حسن معاشتم

دو عالم گشتی از زو زنده فشر

ز دیده کردام بردامن از در

فد در ساکنان صدره مسبح

هر اگفتی سک من بکش حاجی

حنین ارزان منه زرخ گاشم

بیایا در قدهای تو باشم

خوش از ناله های دلخراشم

سک تو کو نباشم بس و باشم

جوی دواران لعل سکون خورم

شدم ناتوان از غمش دین زمان

مرغشوه کو کر غمش بی خورم

حیوان کم می گرفتند من

چون سر خوش از جام عشق جوا

اگر مست لیلی شوم دور نیست

حیوان بی لعل و من خون خورم

خورم نم که دیگر غمش خون خورم

من از باد مستم چه افیون خورم

بیاد لبش مردم افیون خورم

می عشرت از خم کوه و خورم

چون باد از جام محنون خورم

کل آمد بکف جام جامی و عیب

که در بای کل جام کلکو خورم

بس کشماد و درازان کل خاک بر سکم

در جن می افتم از شوق خوش در بای کل

چون نمی بینم قدش را در نظر بر باد و

بسته ام با ملک اهل ملتم دل در تیان

در عشقت ساخت روی خاکسازان

چون نوش ای زبانه اوقات تو

میدمی عشوه که جای خاصه من آن

بجو بزه صبحدم از خاک بر سکم

دامن کل را ز خواب جگر تر میکنم

می روم نظاره بر و صنوبر میکنم

کرج از خیل خلیلم کارا در میکنم

یعنی اکثر وجودم خاک از میکنم

کرجه مردم صد سخن با خود مقرر میکنم

سادگی بین کین فسوز از تو باور میکنم

چون آنک مدد ترا جان خود کردیم

تو خود بکوی کجای تو ما چه بد کردیم



مرا چشم زده دید که خیال خست	که باز خاک دست دفع آن کردیم
جو دیده را بی روشی حرم در دست	خاندان بچون دشت مدد کردیم
هر در منزل دل عشق و شوق صدق وفا	بی نزل تو نقش بجای صد کردیم
بلند گشت سخن چون بعامت تو	جو در کفایت خوابان سرود کردیم
زدیم بر محک اسخان هرا نغوی	که بی عیار قبول تو بود کردیم
کج صومعه جای دم از خود میزد	بیکد و جام شیش فارغ از خود کردیم

وقت آن شد که در دروغان بر گیریم	سجده ارفک بنهیم رطل گوان بر گیریم
میرود عمر کو اغایه بگو شمشیر	مایه دولت ازین کج روان بر گیریم
رسمی که حجابست میان من و دست	جدد کاری ساقی ز میان بر گیریم
مر به اطلاق توان کرد بران اسم خود	دست از بکشم خاطر از آن بر گیریم

سجده ناکفته بهر تو شدم شده شد	آه اگر مدد خوشی ز زبان بر گیریم
میخیزم خون دل از جامم آن رو	که من این ساغر عشرت ز دمان بر گیریم
جای از جگر جهان دل میرد شایع عشق	که پیش بر انگشت بیان بر گیریم

بر سر کوی معان بس بود این تیرام	که نهادند لب در و گشتن مطهرام
که کند محبت ایاه مرا کو کجاست	نشا بسیاره خجالت بودا کو کجاست
من زرباک عیارم بوفایت گزین	مردم ارشک جفا بر محک تجرد ام
مکس نه پند بس ازین روز خوشی از رنگ	بوسه خلق جهان شش غم بکینه ام
جای از محبت نیست جز اینم سوسه	مکشد هبلوی آن دانه در جوشن ام

مر صبح خوش ز دل شک بر گیریم	ز یاد زمرغان شب اسک بر گیریم
-----------------------------	------------------------------

ساعتی کل باران از جام می آبی  
ستی و خموشی نسزد مطرب ما کو  
ما آینه طلعت یاریم نشاید  
فرماد و شایم که کو قیامت لعلت  
چون صلح کنان بر صف یاران فکرتی  
جامی سوی میخی ز کشتن این جامه زرق

تا روز نه تمام و در یی نیک یاریم  
تا شور و معانی زنی و جگر یاریم  
گر محمد می تیره دلان زنگ یاریم  
صد کوه کانی بود از سنگ یاریم  
ما بر سر بکان تو حد حنک یاریم  
باشد که باب می کلر یک یاریم

ای دل ز دست برده بمشکن خط خردم  
جمیعت من از تو مشنی شود اگر  
کردم سیر جو خاد جهان از دست تو  
تشدید وار که نهی آرام بفرق

لیکبار یاد کن بدو گشت کا خردم  
روز عذیر ساز یک لفظ مفردم  
کز لفظ دلکش تو نسا زد مقیدم  
یای جواتحاد جو صر ف مشددم

ششم کتاب عشق بید پر عقل و باز  
دل از در خیال زند لعلت اگر چه بحث  
جای معنی کوشش که این شیوه یاریم

خطا تو می بود بر در سس اجدم  
دیوار کرد سوی تو را شد اجدم  
تحریر یافت از بحران مجدوم

ز وقت تو حکیم چه تا توان شده ام  
زمان وصل تو چون رود و مجبور وصل کند  
رسب گشته ام از فکران دمان یک  
محموم عشق تو ام بی بر استخوان گل داشت  
براستان تو کا مد سر پر عزت من  
طیلس خیل سکانم تقعدی میکن  
مکو که پر شدی ترک عشق کو جایی

ز خطا بجن جن چون شود جبار شده ام  
لا لک مهره من بر خون فشان شده ام  
چشم مردم بار یک بین نهان شده ام  
بی سکان درت مشت استخوان شده ام  
براستان که کم از خاک استان شده ام  
بکوی تو دوسه روزی که میمان شده ام  
که من عشق تو پیر از سر جوان شده ام



ز می قدرت نهال گلشن چشم	مه رویت چراغ روشن چشم
خواب اباد دل مردم شبنمیت	فرود آای پری در گل چشم
ز خون دل جهان بر شد درونم	که می ریزد برون از درون چشم
ز گوشت هر نفس خاری که چشم	نشام چون مژه بر اسن چشم
ز گریه تا بکوه دون عرق خونم	جو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را	شکار اموی شیر افکن چشم
چون کرد در فشان لعل تو حامی	ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیام سوی تو مژده سوز و شوق دیدارم	که با اغیار بیدیم دیدت طاق می دارم
ترا که در حق یاران قدما بدیشه قتل	بجی دوستی یار که با انی نه هم یارم

ز شوق ان لب شیرین ز دیده مایه	عمیق تناب می ریزم هر شک لعل می دارم
از ان لب نیم جان عایت دارم نیا جان	بند لب بر لبم کان عایت را با کوسبارم
بگوش ای عقل در اصلاح کاش که گزین	و سودای بری روی سر دیو اکی دارم
می بینم بستان مرده تست می گویم	عقبتا بد ز کردون مان روی تست بدارم
سوی خود خواندم از کوی تو دل افکند	کهن اینجا بدم عشق بدخوی گرفتارم

بایل بغایت تو بود طبع پیغم	مجنول بر محبت تو فطانت سیم
بعد از وجود جوهر فرد و ثمان تو	چون نفی جزو لایخوی کند حکیم
مارا بعد تو چه مجال سو که شد	مر جا مسافرت درین استان معیر
در یتیم کو مر و ندان تست و لب	بالای او جوهر مت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه آیت رکعت در صنف	در بر کشید، حلقه زلف تو اش جویم

جان وقف آن خط است اینان دانا  
تا زهرم قدم گشت تحفه جدا

مهر روزم وقف بسرفی کوشه سیم  
جامی نشسته بر سر است دلی دوم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم  
تا شد آن ماه ساقوز سر عشرت ناز  
یار را با من دلخسته قدیمی عهد است  
سیل جو رستم از خاطر آن شوخ رفت  
دفع بر آن شک من و خاک درت آری  
غنیبت را حکم وصف کرد در فوی لطف  
دست بودم که گشاده زلف جو سحرش

که توان کرد خاک قدش جان تسلیم  
ما بعد صبرت و دردم درین شهرتیم  
آه گو یار فرا موش کند عهد قدیم  
کی رود شیشه لطف و کرم از طبع گویم  
در سر کوی تو با خاک بر او زدیم  
ست با کوی زخندان تو سپی بدویم  
گفت جامی بکش ازون قدم از حکیم

از چشم خواباک تو بچو آب مانده ام  
تا دیده ایم کوشه محراب ابویست  
بر چون و در نهال امید اینچنین کما  
شرب کشیده ایم ز دل آه اشین  
کوشتم باز که بر جو دریا شود دست  
بهللو که مانده ایم در آن کو بخار و خس  
جامی حدیث خرقه ریجاده تا بکی

وز جدم تاب دار تو بی تاب مانده ام  
چون عابدان بکوشه محراب مانده ام  
از جویبار لطف تو بی آب مانده ام  
حد دایع از آن بسید احباب مانده ام  
زینسان که دور از آن در مایه مانده ایم  
کویی کجا بر باش سحاب مانده ایم  
ما سر چه بود در من بی تاب مانده ایم

میستم چون یار ترکی کو دلی تارنده ام  
دیدم از شیرین زبانی در سخن شکری  
نیت این شکل ملالی زخم ناخن بر تنم

چشم تو که لعل ترکی کوی دور اندام  
پیش آن لب از زبان خوشتر منده ام  
نفس نعل کوشش و بسیر خود کنده ام



خلفی افکنده بر از هم تیرا و من	تا کرد و مانع تیرش می افکنده ام
کرد و دستم که یابم دولت با بوسه	باشد این دولت و لیل دولت باینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افرونی شود	و که می آید جواب از کوی خود خنده ام
یار اگر بکست جای کسوت فتوح ام	که بود یک بخیه با پیوند او بفرزنده ام

مانده ام از یار دور و زنده ام	زین گفته تا رنده ام شرمزده ام
بر نیارم کناران لب بوسه	که چه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغر شنی پیش رقیب	استخوانی پیش سگ افکنده ام
بنده کان داری سکان سم نیر من	بنده کاز اسک سکانرا بنده ام
تا جشیدم لذت غمهای تو	ایدا از شادی عالم خنده ام
ز اطلس شامی اگر عورم چه عار	خلعت من بس لباس رنده ام

گفته جای نمی ارزد به هیچ	مرد سیکوی بدان ارزنده ام
--------------------------	--------------------------

خند روزی میرد بخت بدار کوی نام	باز قلاب محبت میکند سوی تو ام
دور ازین در غمی گویم دعا هم جان دل	هر کجا هستم بحان و دل دعا کوی تو ام
سوی خود می خوانم چون آدم مرا نیم	می دانم خون کنم در مانده خوی تو ام
بگذرد ایوان دگرایی مرا ایوان عشق	گفته روزی نظر بر طاق ابروی تو ام
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود در غم	زین گفته تا مانده ام شرمزده روی تو ام
در چمن گشتم بسی چون آب نام در کنار	تا زه سردی چون نهال سرد لجوی تو ام
خون جامی که بریزی آن بود لطف عظیم	لیک می آید در رخ اوردست و باز روی تو ام

شک دل مانده بگذرد من شک تو ام	شک بسیر زمان از دل چون شک تو ام
-------------------------------	---------------------------------







دستم حسن عنایت ز رخسارم دلی	شکلی عشق رسید از من شک تو ام
کو شدم لاله صفت غرقه بخون چشمت	که بدین گونه رشقه رخ گلگون تو ام
گاه جنگ آتش داشت خونریزیت	کشت آتش و سوخته عشق تو ام
از خط آن جده میارای که حد کو رخسار	میدم روی ز ایندی زنگ تو ام
نم آن بلیل شوریده که از گلشن کوه	روی در باغ جهان که ده شک تو ام
تا رنگی شدم از ضعف جو جامی و هنوز	نیت ممکن که خلاصی ز دراز جنگ تو ام

عمریت دل بهر دو فای تو بسته ایم	پونند با تو کرده از خود گسسته ایم
ز ما دلداریه او باش عشق نقد	ما خود بدست غمت از مر دور گشته ایم
ما را جو در حیم وصال تو را نیست	ما دیده از دور عالم و دل در گسسته ایم
ما خود خیال از روی بسته هر کسی	جل بر امید بوسه را می نشسته ایم

گویم گسسته دل جای لبشوه گفت

افروخته جام در رخ شکسته ام

عشق بکشور و فادار نوید شایم	نوبت شایم بوناله صبحکایم
هر بخواخت از تو ام طعن کند زندی	هره بخون کار بس محبت بی گنایم
جز تو نخواهم از جهان از روی کرد	خواستش من جفایده چون تو می گویم
و عوی مردم از کنی روشن این کجا شود	دل جو صدق این سخن می زند کویم
تو نهی و تبار سب که چشم در بندش	من که بویته و فایده هر سپاسم
عفی اگر نرم رقم حال درون خوشه	از خامه خون جگر سرخ شود سپاسم
تا بکنی که جای از تاب غم حکم نشسته	تا بستم تنی لعل تا بد من جو مایم

زار می نام و کس نیست که گوید عالم	پیش آن ماه که از روی او می نام
-----------------------------------	--------------------------------



بای بر جانندان سر و گم ز در محشم	چون شود شب روم دیده بر انجا عالم
غجه کونا ز مکن مردم کلیر که من	بلبل باغ تو ام از همه فارغ عالم
هست بر بوک کلی با تو مراد اف دی	و نه که باغ و جمن آتش کده نشد سالم
ان دوزخ در نظر از موی میان کج	زانک این نکته دقتی من سکین عالم
توجه وصل ز دم یار ز رخ برده فکند	لله الحمد که بسی خوب بر آمد عالم
لطف او گفت کین بنده مایی جا	رفت بر جرج برین کو که اقبال عالم

خاک ان در که جو کل بهر شش میدارم	بر شب افشانه بخون جگر شش میدارم
شک پیدا که انیم بوم بر سر زد	بر سر از فخر به از تاج شش میدارم
ای و را که در ان کوثر ام ریخت کج	از روی بدل از خاک در شش میدارم
سوی او میگردم جبهه بخونابه سگار	صورت حال خود اندر بطر شش میدارم

بهر اعد که از جان دور سر شش میدارم	کوه دشمن تو از ان شوخ ندارم در کی
تا رخم دم نکند بسته بر شش میدارم	مرغ خشیت دلم ز ان سبب از شش میدارم
چشم امید پرده کدر شش میدارم	تا جو جای شش از کوه شش کحل بهر

مرکز زوم جایی کانی از ترایا بم	مر جا که کنم خانه هم خانه ترایا بم
در خواب ترا پی در خانه ترایا بم	کو خواب کنم بنهار در خانه روم تنها
مشوقه ترا دانه جانانه ترایا بم	در بزم قدح ز نشان در شش و فاکو
اگر کسر او کودان بر دانه ترایا بم	در صحبت مر معنی کافور و خنده ششمی
در دست می اشامان پمانه ترایا بم	کو جانب میخانه ایم بی پمانه
در سر صد فی نهان در دانه ترایا بم	از کیشم خفته در بحر شوم غرقه
کدر تنق و حدت بچانه ترایا بم	از خود یکسبیل جایی میزن در کم نای

شب تابچه کو دسر کوی تو بویم	با او در دوار غم و درد کو گویم
یایم دست سود و کنون در بایم	کز دیده کم بای ز سر راه تو بویم
جون لاله اکو خاک شوم بی کل در	با داغ تو بار و کز خاک برایم
تا با دهن لکته از پرست نیست	بوی تو در هر کل نرسین که بیدیم
حیفست بخون دلم آلوده خاکست	چشم ز انداز که از کوی بشویم
تا روی تو دیدم منم دانشک دادم	بسکو که جهامیر سدا ز دیده برویم
در د دل جای شود از خون زردا	این درد کو اکویم در مان ز که جویم

جان داغ تو دارد جگر غرق بخونم	تا راج گشت شد دل و دین صبر سکونم
بس عشق که ان کم شد و حسن که ان گشت	عشق من حسن تو همان ملک فغنم

سر زلف و لای ز تایت کس	در قید بلا شد و زنجیر منونم
انگشت سبب شک بر افراخت علم آه	شد ملک غمت ملکت پرون درونم
عمر است که خواهند و بال من بردوز	ان ماه بلند اختر و این بخت کنونم
ان جادوی دلهانه جان ز در جاک	کشن چاره توان کرد بتوید منونم

زنی خسار خطایت لطف ستم بام	امیدیم غمت مایه شادی قسم بام
چو گویم وصف ز رخسار و دمانت کان کل	ز بسان وجود افتاد و رماغ عدم بام
برو مطرب که در جنگ غم بحر ان جو غور آب	دل و جان ساز کرده راه ناله ز بیم بام
همی داند سواران شوخ و زهر جاشی خانه	روان گشته که دیدست این خدای شاه ختم بام
قلم بویج اگر حرف کوشی حب حال من	ز سوزن محانه م سوختی لوح قلم بام
بیرس از غم مجلس عالم ای خوشید و رویا	که می سوزیم شرب در غمت تا صبحدم بام



جو جای جان بوم باید بر داناو اسیرت  
که افتد در پیش از پیش صبر کم رکم با هم

من بنده حقیر و تو سلطان محترم  
کرد رسم تو را بر پیرم ترا چه رسم  
در بخور کشته ام ز شای مقدست  
به خدا بپرستش من رجه کن قدم  
بر جانم از تو هر چه رسد جای نیست  
مگر ناله و گریه ای عشق را  
شد سینه ام شکاف شکاف از حد که  
دوزی که نوشت قصه نامه اجل  
فعل مرا به تنوع جفای تو زورقم  
عمریت جود و بخشش سال کانت  
جای که آب حشر بنوشد در جامم

من بی صبر و دل کمان شکل نیامر زمانم  
بجای نا شودم دیدن من سبحانم

سوار شوخ من در جلوه نازت در حان  
مگر که بای رکاب کاه ان دست غنایم  
نهاد بر کان تیر از بی صید و مسکن  
جو محمد و مان بکرت جانب تیر کاسیم  
بس از عمر ریاضت آنچه سالک را شود شن  
شد اکنون مرا که عارض حوسب کاسیم  
من پیدل جو با جو حریف دارم بخشش  
بکتاب ابد کم شش مر زمان با این دانیم  
بگویش آن می عاشق که دیدم هر که اویم  
جای او همین در سودا شش استخوانیم  
کسان بشها بکدر غرت و جای درین  
گرفته ایون کم ان افت جازا بدسایم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم  
بلعل تو ز می لاله فام چون گویم  
لبت کی در اید بشکر افشانی  
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم  
بخش آن زمان که ترا پیغم زهیرانی  
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم  
جفای تو نیمه و نیمی رسد نمی دانم  
که شکر این کرم مستدام چون گویم

شراب را که بر جام سدیدارند  
کدای کوی تو گویم جو نام من بر کنند  
جو جای از سوختی پست شد با او

اگر دست تو باشد جام چون گویم  
جوانی خسته لقب است نام چون گویم  
بجز حکایت مهیا و جام چون گویم

اگر بکوی تو بکیشم سری بخت نهم  
ز نوش سسلس استبرقم نیاید یاد  
ز وضع زید نیام نسیم خیران به  
کجا بکوه مقصوده توانم برود  
ز لوح ساده تواند خواند سیر خط خوش  
ز کشت زار حیاتم بست مجلس عشق  
ز دست رفت برشته و فاجای

سرم مباد اگر بای در بخت نهم  
چون بیاید تو بر خاک سر بخت نهم  
که نشود صومعه بر پیش کشت نهم  
جو کام سینه بدقت سر بخت نهم  
جو اصفی دل و فوف بخت نهم  
بیای سدر لب جوی طرف کشت نهم  
عنان به در کف یار حیات نهم

من غایب از عاشق ان یار مملو شوم  
شوق تو شد زدن به تاشای هر گل  
عشش میکنم بیاد لب لعل دل کشت  
وصلت بهیچ نقش سیر نشد ما  
حشتم اهل بخت کوشه جو انهم  
جای زرد و کومر اگر چوب من تنی  
این بس که اشد صدف در شام و

بی منت نظر خیال از دوشم  
بالا گرفت ازین خس و خاشاک شوم  
از جام دور می رسد باده بی عشم  
صد بامید که چه بکوشد منقش  
از جام نیم خورد تو کج و عشم  
خاشاک فکر پیوده دار بوشم  
اگرش زمانه از کدر نظم دل شوم

در دور لب بی می و پیمان بشوم  
در خیل جان چون تو بری مهره نگاری

در شوق تو بی نوره ستان بشوم  
خود کوی که چون عاشق و دیوانه بشوم



هر جا جو تو شمش شود افروخت حاش  
کرد اسم امید قدم تو بگیرد  
تشریف یاری سوی من جو بس عمری  
کنجی تو و عالم همه ویرانه این کنج  
جای اکران دانه عالم نوزد راه

کاجا من دل سوخته بردانه ششم  
یک لحظه درین کوشه کاشا ششم  
وانم بودان روز که در خانه ششم  
خود در طلب کج بودانه ششم  
است تهی اگر بچه صد دانه ششم

ارزوی دل خونی حکایت خوانم  
چون قیامت کنی طوف کلا بر شکنی  
نیت هر جو منی بودن نام جو نویسی  
تا غودی به پیر من اندام جو سیم  
تا پنی خوش ای شمع عیان که جو نوی

مردم دیده صاحب نظر است خوانم  
باشگاه همه شیرین بر است خوانم  
بهر دو بوش بنام دکر است خوانم  
نازنین تر دهم سیم بر است خوانم  
بایا سر خراز بجزیر است خوانم

مجموعه از من دل داده روان میگذری  
جای از مرده نه دیدار بنان جهره پیش

جای آن مست که عمر کز است خوانم  
تا درین انجن از دیده در است خوانم

زار دوی تو گشته در بیا بایم  
بماند راه کسی ما خوش آن غمت  
جو زره که به حقیرم رخ شایبنا  
حواله دیگران ساز رطلهای کزنا  
بهرج جو سر جاده شدی طالع  
شراب نعل بار باب بزم غرت  
حدیث روضه مکن جامی این سبک

بجست دجوی تو در کور دشت بایم  
که در حرم و صلات شتر بیا بایم  
که بر سپهر و فاشاب بایم  
که ماز ساغ لعلت سک شرم بایم  
نقد رنزلت اشب فلک خیا بایم  
که ماباشش حرمان حکر کبا بایم  
که در سواد سری ساکن خیا بایم

مردم ارترت شادی بودم	صد در رحمت کشادی بودم
چون فروغ افشای از مردی	بر تو ریت شادی بودم
حسرت را که بودی آینه	کونه خود را جلوه دادی بودم
دل بنویاد اندی از دست تو	کونه تو دوستی نهادی بودم
سینه از غم جاک شد خیرای قپ	تا حوزد یک لحظه باری بودم
دیده عداستم از خوبان و لی	غیت خندان اعتقادی بودم
تا مراد من جو جایی یا دست	شد و امش هر مرادی بودم

بکعبه رفتم ز انجا سوای کوی تو گودم	جبال کعبه عا نشا بیا دروی تو گودم
شعار کعبه جو دیدم سیاه دست تننا	در از جانب شو سیاه سوی تو گودم
جو خلق در کعبه صد نیاز گرفتیم	و عای خلقه کیوی شکبوی تو گودم

نهاد خلق محوم سوی کعبه روی بیا	من از میان عده روی دل بسوی تو گودم
مرا هیچ مقامی نبود غیر تو کامی	طواف سی کردم بجنبه روی تو گودم
بموقف عرفات استاد خلق دمان	من از دعای خج دست کف کوی تو گودم
شاره اهل سنی در پی منی تقاضا	جو جایی از همه فارغ من اندوی تو گودم

کرده روی صحبت تو نسیم	انگشتم یاد خلد و ذکر معیم
چون محبسم خطا تو دیدم سزده	رقسم نه ز صفحہ تقویم
جند بوسیم نوح کوهر وصل	کوده از اشک استین بر سیم
کو کثای بحرف میم و مان	چون شد آب بقا چشمه میم
مجموع اب حیات اگر کدزی	بوسه خاک کشتگان قدیم
مگر خشر را شود روشن	سرخی العظام و سی ریم



جای از خانه بیکده رفت  
این بود مقتضای طبع سلیم

جدا ز لاله رخ خود بهار را حکم  
مزار داغ بدل لاله زار را حکم  
ز خون دیده کنارم بوست بی باب  
کجا گشت لب جو پار را حکم  
گرتم آنکه کنم دیده بگل مشغول  
درون جان دل این خانه را حکم  
بطوف باغ غم روز را بزم برون  
بلاد محنت شهرهای تار را حکم  
شکاف سینه تو ام که بدم از غم  
تراوش مژه اشکبار را حکم  
ملوم از دو جهان بی جمال او حکم  
جو یار نیست بدست این دیار را حکم

بستم منی و خانه چشم و خانه ام  
حق العدوم تو کرد دانه دانه ام  
چون مردمان خانه چشم میار  
از بس که آب دیده کوفت خانه ام

خواب آورد فغان عجب قصه کرده  
خواب طرب چشم و بیان فغانم  
روزی که براسید تو قالب کیم تهی  
بالین بست خشتی ازین استانه ام  
زاد از نیل چشم ترم دل سبی طبع  
رقص چنین اندود مدافرت را به ام  
جای نم که خسرو دقتم عکس عشق  
منشور عاشقی غزل خسرو از ام

کی بود یارب که در یثرب سجا کنم  
که بگو منزل و کرد در مدینه جا کنم  
بو کنار زمرم از دل پرستم بکنیز  
وز دوشم خون نشان از چشمه داد با کنم  
صد هزاران دی در این سودا امرور  
بیت صبرم بعد ازین کام و زدا کنم  
یار رسول الله بسوی خود مرا نمی نهای  
تا رفیق سر قدم سازم ز دیده پا کنم  
ارزوی حبت المادی برون کردم دل  
بستم این بس که بر خاک درت ما و اکتم  
خوام از سودای تو بوست نهم سر در جهان  
جای آسانه شوق و کراش اکتم

بریده که ز راه تو خار و خس چسبم	در یخ اید در کل و پسین پیسم
اگر گشته بمن عرضه دینی و عیبت	من استال بدم و دجای یکدیگر پیسم
من و دعای تو بپوسته این بودم	من و سواي تو سوار این بودیم
که مبطون شو نظاره کن کل را	جو مرغ باغ نه من عاشق ریسم
ما از باغ و اید ز کل چه بکشاید	جو شوق روی اشفته ساخت عهدیم
چه برسم بکسی این همه تفاحست	سکه تو جامی اشفته حال میگیرم

خوام که دی در قدم ان سرفتم	رخ بر کف بایش نه و بجز اقم
دگر بنظاره نزد م بر سرش	ترسم که شوم بچو دور در کد اقم
هر چند بصد خایم افتاده بر اش	ان روز بباد آید جای دگر اقم

زین گونه که از دیده رود اشک اقم  
شاید بر تم کندان شوخ نکاسی  
جایی که ازین گونه رود سیل رشک

نبود عجب رغبت بخون جگر اقم  
ای قسم مددی کن که ازین زانو اقم  
چون خانه کل ز دوز بیا و بر اقم

کل شد عزم کوی از اشک لاله کوم  
از بار دل نین من آمد جو کوه و در  
ز دوازده جاب خیم کرد من اید  
چاکم جو در دل افتد سوزن چه بود  
که تارهای سویم بر تن شود سلاسل  
ناصح جراح عیشم نه گشته از دم تو  
می برسم که جایی با در عشق جو سیل

باشد سوزش خاک درت بخونم  
در موج خیز که به شکل بود سکونم  
من باتن کم از موان حیر استونم  
کین سوز دانی که از دانه اش موم  
شوا کشید برون از ورطه جنونم  
تا کی تیرک خوبان بر روی فونم  
من بچو دم چه دادم هم خود بگو که موم



ز پیو جده وصل تو ناز جان جهانم  
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم  
بخش نصیب ویشم که آن سر کورا  
اکوز کوی تو خاری خلد بای سکا  
بحرم عشق تو کرسکیند کوبکشندم  
من آن یم که غاری مرا نسک فلان

بیای که بی تو ز در و درم فراق بکام  
که چون رخ تو به پیچم ز در کار جهانم  
برید و خاک بودیم ز کور و ایشتم  
سوزن مزه ییرون کم بدیدیشتم  
که من منتن این رازش از شوانم  
عین بست که داری کهن خیل کاهم

شرب با سبان تو جان در میانم  
کفتی رخم به بین و بجان منم کش  
بای ما بعید وفا استوار کن

اگر رخ نیاز بدان استانم  
فرمان بوم بدیده دست بجانم  
زانش کوی تو سر در جهانم

شهادت شوق روی تو با چشم اشکبار  
هر غم که یام از تو بدل شارش نهان  
جای رخ صامو نکشود سر عشق

بشینم و نظر به استانم  
و آنکه بود ز مهر تو داغ نهانم  
آن به کرد و جزست پرستانم

بمسجد که غم ابوری تو می کشیم  
آر که بوی تو باشد مرا مجال گذر  
ترا جوست حال سکسکان نظری  
ز دست خضره سودا بزدکی دار  
بمشوای اگر چند یاد ما کنی  
بمهریم برانیم که دهره جو زر  
سک تو و دش بجای فغان کن سکفت

غاز را بگذاریم سجده تو بوییم  
کجاک مای تو که خلد حور و اکدریم  
کجال با بکر کز نم شکسته تر تم  
اکوز ساغر لعل تو جوده بخوریم  
ترا از شکوه باری از آن سکان دریم  
نه محو ساد و لاف در هوایم گویم  
ایسته باشی که از ناله ات بدریم

تو شاه پسند منی و من گدای کیستم	هر اسعاد است آن از کجای که با تو شینم
جو خاک روی آن در درخ داشتی ازین	کد از تا خصل و خار دست بدید بحسینم
سوار رفتی و سودم چنین براه تو خندان	که شد نشان سم است و باغش حسینم
اساس زده شکستم ز نام ملک برسم	سیان مهر تو بستم که مبد بکسینم
به درگاه لازم دولت وصال تو خورم	به طرف نکردم جلوه حال تو پسینم
ببخت جان من از گدایایی تلخ و پاش	بجذره بنواری ایران لب شکریتم
به تیغ بزم مغرما که خیز جای ازین درم	که عمر است بدین استاد بهر همینم

من آن یم که زبانه اهره الهام	مجد و دم کسان تو که خام و سیام
هیت سحر خوف عقد کوهرت سخن	و می سوز که من این را بیان بیاریم

باز خایم از دست رفته مایه عمر	کنون دست آن بشت دست می خایم
ز شو و شو کردن پیش یافتیم اردو	جواب بید و خون جگر بیالایم
مضای ملک سخن که جرقه قاف نیست	ز فکر فاقه مر خطه ملک می ایم
سخن جو باد و من فاعلات و منوالات	ز راج کرد و شب و روز باد بپایم
سحر با طوقه کفتم که ای بر بسم صود	بکارگاه سخن کشته کار و فرمایم
کشم طبع سخن بچرخ و خفت	که هر کجیب خوشی کشم بیایم
جواب که جای تو کجی اسراری	رو امدار کرنی کجی فعل کشایم

دی نکلزد و کو غمت خون مگریم	ز وصلت جدا مانده ام خون مگریم
نه چشم بطرف جن سرو نازی	که از شوق آن قد موزده مگریم
نیادم که ای سوی لب جام باد	که بویاد آن لعل سکیون مگریم



ز لیلی را سچک یاد ناید	که بر محنت و درد مجنون مگریم
نه خون جگر ماند ز آب دیده	نه از بی غمی انگ انگون مگریم
نه پشم کبی که زار جاسی	که از دیده و دل و بد خون مگریم

نادیده خست عمری سودای تو در دیدم	فارغ ز تو چون باستم اکنون که خست دیدم
که ساخت راه دل مهر رخ تو منزل	دل از همه برکندم دل از همه بیردیدم
هر جا که بزم می بود خواست نوایی بی	دسازشدم با وی در شوق تو نالیدم
هر خار غم که ز دل خواهم شستم ای گل رخ	زان خاک کم سودن کو خاک در پدیدم
از ضعف شدم موی گذشت دی برین	مگر آتش عشق تو بر جوش نه بچیدم
تو کعبه مقصودی نبود عجب بر من	کرد و بست آوردم ما که دلتو گودیدم
ذوق دیگر است این بار اشعار ترا جا	هر که زنی ملک است این ز من نشنیدم

بود ای که من آن شکل نمایون بستم	آن رخ فروغ دان قامت موزون بستم
ریستن در زردی تو نه از طور و قفا	نه سارم که در روی ترا چون بستم
تا گرفت غمت ملک دل از چل سکه	هر شبی برسد خواب شبنم بستم
با و از خنجر کین تو نصیب باره دلم	مگر نه هر خطه در و مهر تو افزود بستم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری بجز	جای سوخت را حال دگر کون بستم

هر شبی که ماه مهر افتد ز خود یاد دارم	از فغان و ناله شهر بر ایضا دارم
شیرین اگر اینست کان بدخوی راست	در جهان من نیز روزی رسم فریاد دارم
من جو شوانم که اول مرغ دل دارم	کی تو ام کنی زبان از دام فریاد دارم
خواهم از غمت بگویم اشکارا نکست	مایه غمت سوی دلهای پاشاد دارم

شیرین

باز گوید غیرت عشق که جامی لب بند  
در نه بر جانست ز غم صد تن پیاوادم

شبهه که داغ و رفتن آن مایکشم  
ز آن سه نمیکشم کلکین محنت و بلا  
جان میرم بحف که این دوست را  
از عاشقی نصیب من این شد که روز  
جامی چو کا شد تنم از صوف و من سوز  
تا در زمانه میکشم و آه میکشم  
از بخت پیره و دل کرا میکشم  
نقد حقیر در نظر شاه میکشم  
چو در قفس و طعنه بدخواه میکشم  
کو عشق نبوت این کا میکشم

نه صبر آنک از خاک بران گوی بر فریم  
جان در مهران خورشید خو که دم شبهاست  
موس دارم که خون دیندم از دنا تو  
ز دوی که بشنیم کشش ای بر دریم  
که کو دستم دهد از سایه خودم بگردیم  
بماند سازم از دست دردناکش و دیم

علاج عشق برسدیم طیب عقل اندر  
نیچو ام رعیش در جهان دیار از اندر  
چو زنا دم از آن در سینه باشد کوه در  
کوهیدای کوه خوانان کوان بد خویر کا  
رفار عقی و سوای دینی داد بر میرم  
در سیلاب نوح و نوح طوفان بر انکیرم  
کزان شیرین دمان نبود میر عشق بر ورم  
معاذ الله اکو از وی برم باک او دیرم

هر زمان گویم که از دل مهر او برین کنم  
بوالعجب کاری که خلق در بی در مان  
جانی بکسود و عا خواهم ز لعلی قصه خواند  
خلق را بر بحر عشق دل بسوزانم جو عود  
لیک خود بس می ام ندایم چون کنم  
منی بیکر آنک درد خویش از دهن کنم  
تا برین دوزی که ز بر زنت محزون کنم  
ناله در جنگ فراق که برین قانون کنم  
مرغ بسجلی که دید صدمه اکو غصون کنم



من کیم تار و بدن هزاره زیبا هستم  
چون سواره بکندی از غل سم گشت  
دماغ بر کوسن منه بگذار از مهر حادی  
رام شو ای اسوی خوشی که نزدیک است  
و صفحت بپای کور دل کشتن وجود  
خواب چون آید مرشها حسین که بحر تو  
من کلمه از می شنایم بدم درشت  
جام از شوق لبش وقت کند مکیه

کاش بتوانم که دیده برفان با هم  
هر کجا یابم نشان از شوق و انجاسم  
تا شکافم سینه ان مم بود کشیداسم  
کز غمت دیوانه کردم روی و محاسم  
ایند هر چه پیش چشم نامیناسم  
زین ببلو خار باشد زیر سر خاراسم  
چشم چون را بد جو ابرو عده نوداسم  
خو که دجاده در سن ساعده و صبا سم

این چنین کردیده دل غرق آب شستم  
صوت جان افزای طرب که باشد کوشش

وقت هستی را از موج غم ساحل چون شستم  
ز آنکس بانالهای دل خویش خود خوشم

شمارا بی کس از اکس بخود خون بها  
تو که کشتن معین بندی و من دمن  
تا قیامت بمجو جایی ست و بخود دمن

زاکش چون مورد زیر سم ابر شستم  
بودل افکار آید ناوکی زان کوشتم  
کوچه جام نیم خوردت جود و کوشتم

کو می باشم کج خانه شیدای بنوم  
ای خوش اندم که جو طوفان میزد شکوه  
لطف بهانی دمار استکارم میکند  
باغبانها هر کل حیدان مجوار از من  
روزگار با این دان مر کوزد نماند کند  
گفت روزی خواست کشتن بر سر کشتن  
جامی بهر خلاصی کی بود چون درو عشق

در می ام میان خلق رسوای شوم  
ناکوار جاسی من دیوانه پیدای شوم  
تا بدین حدی خواب شکل زیبا شوم  
چون درین سبتان من از بهر عاشای شوم  
وای جان من دران شها که شهای شوم  
هلت از حد شد کنون بهر نقاشی شوم  
میر و پیش از من پیر و صراحی شوم

ای که دیدی رخ آن دهر بپایان گنم	بایر سیدی بسر کوی سبزی سیم تنم
به شود که بگذاری که بعد کوزنیاز	چشم تو بوسه زخم در قدت سر فلکم
که مرا زمره آن نیست که چنم رویش	باری آن چشم که پند رخ او برونم
در بگویش شوانم که بوم ره باری	سروان بایی که انجا رسد اینار کنم
روز از شب بر و شب بر از روز بود	سج دشمن محبین روز مبادا کنم
ای اجل زود تر مژگن ز تر که محبت	تا یکی خون جگر و چشم و جان خند کنم
طیاس بس گنم در دل خونین شرح	جایی آن دارد اگر خون جگر از دستم

من پدل کنی نه شد کویت نیاسایم	ولی هرگز نمی بینم ترا چنداگر می آم
مرا زین درمان چون سگانت بسته ام	که تا جان در تنم باشد بود خاک در تنم

میکوید زاده کوید جان ازین شکل روان  
 اگر بوسیدن بای تو توان کاش بکداری  
 نیاید جو خیال عارضت پیش طرچی  
 ز روی مردی بکوه بکوه جای سنگ

جراحتهای سکان ترا با هر که بنایم  
 که در خار غبار آنود بود خاک مرمت بایم  
 جوار خواب اجل روزیاست چشم کشایم  
 اگر ایمنان نم بستم کین نام را شایم

سوی صحرائی بی عیش تا شایم دم  
 تا نور فقی از برهن با کس خوارم الغنی  
 هیچ جای اردوشت نه بایم نبود طال  
 تا بزنجیر بلامر سو طلبکار تو ام  
 فی المثل که زیر بای من بود کل یاور  
 در سلوک عشق تو هیچ نگیر و نه پشیمان

بی تو دل بر شدنگ مدد بجزایم دم  
 هر چه باشد صد کسم همراه شایم دم  
 مونس جانم خیال تست مرا بایم دم  
 عاشق و دیوانه زنجیر و بایم دم  
 مکره سوی تست ده بر خار و خارم دم  
 در تجربه کام بر کام سچایم دم



گفتم ای جان درو که بی جانم نخواهم زندگ  
گفت جای صبر کن کامروز و فردا میروم

نام آن ماه ندانم ز که باشم بزم	در دم سافت مقام از که تماش بزم
صد سخن بوسه رانش کنم اندیشه وی	چون رسد هیچ ندانم ز که امشب بزم
از کلم ساز یکی مرغ خدا را که بزم	سوی رخسار دهره کوثر با مس بزم
می بود بوسه و پیغامشش با دجبا	ای خوشش آن روز که بی یک با مس بزم
هر کز آن سر و جو سویم بخراشید طلف	روم ز نروجن لطف خوا مس بزم
ره بدان دانه حال از نهرم کاش و ده	دست که حال دل بانه بد اس بزم
کذا آغاز سخن زان لب میگون جان	من محمود جو وصف می حاس بزم

با وی که گذارش بر کوی تو یابم  
جان با و فدایش که از دوی یابم

حاکم بود هر که گذر سوی تو یابم	جو نیست نه اندک گذر سوی تو یابم
زینده متبادرم چون نذر دست	گشتش باش راحت مرزانی تو یابم
بر حضرت تنع نسیم و تیر جفا نیست	کای که من از ماعده بازوی تو یابم
خوام کنم از رشته جان بند قیامت	تا دم بدش بسته به بلوی تو یابم
فیض که بدل میرسد از سدره و طوبه	در سایه سرو قد و لجوی تو یابم
جای نزد محبه و در جانب محاسب	زمینان که در شش مایل بودی تو یابم

بیا ای اشک تا ببرد ز کار خوشن گویم	جو شمع از غمت نهایی ز خوشن گویم
نه ارم مهر بانی کو کند بر حال من گویم	همان بهتر که خود بر حال از خوشن گویم
مرا در غمی شوق شمع افست جان	کنوی غم یار و دیار خوشن گویم
مرد و ما بخون ای دل که در چشم غایب ای	که خواهم شب از مجرایار خوشن گویم

مکوحای نشاید که یازیداد در رویان  
کوسن جبین رخت خاکسار خوش کیم

چون خاک شوم که کنای سویی دارم  
چون رختی است از تنم این جان بکشان  
در کشن جان می کشد صد گل شادی  
مردم کنم از خون جگر خاک دستگیر  
نی لایق تشریف دینی در خور پیدا  
در بوم بجران جوهرم که بکباری  
م لطف تو نمود که جای سگ مایی

جو شواکم که با آن مهر نشینم  
بخت مرستش از دور سپیم

کهی که خاک کوشش دور مانم  
کیم بجزو زده بر چشم خود جای  
بسیایش نمودن چون توانم  
مکوحای بدو زین در نه افرا  
ببادا جای خوریدر سپیم  
حسن خاری که از کوی تو سپیم  
ببای مجبوران در کسینم  
سکانت غلام کمر سپیم

بسی سوختن دارن یار دل افروزی کس نام  
مکودوز ترا شب سازم اربد مهری ای کون  
چه بکانه طبعم چون بود صد درد در دم  
من و غمهای روز افزون تو و کوشادی  
ولی تانم و کردار این سوزی کس نام  
که بآن در شب کم نیست این روی کس نام  
ز تو در سینه مهر بکا دل افروزی کس نام  
می سایه این جان غم اندوزی کس نام  
ببادا درم کند مرغ نوا سوزی کس نام  
شد اشک خراب حشری رام من افغان وطن جا



مردم ز تو بوسید صد داغ جفا تو ام

هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی

شوان بجز در رفتن از ره گذر گویی

بنود جز پشام در حوصله پیوست

دی از تو وفاستم دادی بجفا و عده

دستم بر سر دست چون ی رسد خود را

کشتی که کرا خواهمی از خیب تان جای

باورد تو خود دارم عا شاکه دوا تو ام

این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

ان به که من این سرمه از باد صبا تو ام

لیک از تو رقیبا چون خویش جدا تو ام

باز آمده ام کار و زان وعده وفا تو ام

در راه تو چون سایه افتاده ز پا تو ام

جشنیت مرا آخر غیر از تو که احوال تو ام

درم گذر که بیکه و کانی شسته ام

کویند یک نگاه ز دور از تو ام بست

مگر خوش پیش روی تو را من نمیدهند

بهر رسیدن جو تو مانی شسته ام

منم در از روی نکامی شسته ام

بی راه و رویی بر سر را می شسته ام

پیش درت بجا که مذلت نشاد ام

جو نیست محری که ز من پیش او دی

دور از تو زیستن کنه اهرام ان

جای صفت گرفته بکف عرض حال تو

کوی صید رسد و جایی شسته ام

دساز اشک و عدم می شسته ام

کجا بجا برای عذر کن می شسته ام

در شاه راه مرکب شای شسته ام

مرحبه تو شاه و ما که ایم

تا داغ غلامی تو داریم

مرجا الم تو مرد در داریم

در بسته بودی این و اینم

که گفت عشقی نویسیم

بودند نظار کی بسی لیک

دامن مستان که مبتلا ایم

مرجا که رویم با دشا ایم

مرجا قدم تو خاک با ایم

نشسته بکوشه بلا ایم

که نو در روی سدا ایم

انکس که ترا شناخت ما ام

از طوق سگان مدارم و م	که خلعت خاص را نشا بیم
بی ماکستی که در حب کاری	کسی با تو مباد در دعا بیم
جای بجاد جور خوگیر	دانی که نه در خود و ما بیم

جو خوانم که مرگ ز کف بایش چسبالم	از دورش بیم در وی بظلم بوزنالم
من بوسیدن انا ساعده بین محالست این	که از دگر گاشکی تاروی خود بپستیمالم
دوای درد دل خوام از آن خاک نسیم	بدیده کل کنم بوسینه اندوه کینمالم
بسی از من عنان ای عمر حیدانی امانم	که روی اندر کار این سوار باز نمیمالم
بعد غمت سلیمان دارمیرانی نمیکوی	که مو خسته تا حذر یابی کینمالم
سرم زین بسیم خاک در پی پیر معانی	چه رخ بستانان ز اندر خلوت نشینالم

ز لعلش کام جسم داد و گشتم	که اندک باری یا فتم کام
بود ای ماه کوه و کوه شکریم	که آمد ماه من بو کوشه بام
جو بر یا دلست خوشم یعل	لبالب کوه در از خون جگر بام
سحای صدر ز باشد کمتر من صید	کهی کوشک کوه من نه دام
بورخ مایه وی ماه شب افروز	بعد سردی بی مرد کل اندام
مکوشفت ز کی بودست تا کی	زاد عشق ما آغازد اینجا م
سکت را کاش جامی نام بودی	که رفتی بر نیاست که در این نام

که کوه وصف ان لهای شکر خد میروم	ز کوه ملک شکر می فشانم شد میروم
دل در یای خون آمد بوشش شکر کشتی	کشتی از ته می تو اور خون دل میر خد میروم
نمی آید چون تو مر حیدر کندر قالیست	ز جان مانند تو صد شکل به مانند میروم



سرخو یان مراوند و من آن مهربان پریم	که نقد جان و دل در بای هر فزندی مرا
بخون پیوند باید چه بود چون تو بر روی	ز دل خون بود حکم کردن پیوند میریوم
ده در دسرم ای بند کو کز آب خاک من	کیا به عشق میخیزد جو ختم بند میریوم
جو کل جام حبش یافت دستی پیشگاه	که نزل خان شامان حاجتمند میریوم

من که بیا درخت آن استان مکن کنم	کی بمر خوشن یاد کلی و گلشن کنم
دیدم روشن می شود در صورت زینا تو	ور کسی انگار این معنی گذر روشن کنم
غمره شوخت بخون تو یز کم شد تعجبها	با خیالت نیم شب که دست در کون کنم
بس که لاف زد کی زد پیش روی شاهش	راستی هر جا رسم ازادی مکن کنم
انچه زانده میکند در خانه شام و کمر	و اعدا از میخانه ام را نهد اگر آن من کنم
جان و ارم پیش کجنگی که از پیش بد	مرغ شاخ سده را چون داد از از نالتم

کی بود مسایه را جامی شبان تره حوا	بس که از داغ جدایی ناله و شیرین کنم
-----------------------------------	-------------------------------------

شکر خدا که شمع نیم شمع زاده هم	وز نگران کول و مریه این ساده هم
مستغیم بر تربیت پیری خوشش	زین مرشدان ده زن از ده فاده هم
زان مرشدم و کار کشید که تو بام	از روی خوب میدید و جام مایه هم
کشم بی بدر سها کس نیا فتم	کو در سس عشق افاده کند استاده هم
زبانای خاندان مروت نشان بر سر	اعلی دبی نماید از آن خانه واده هم
منشین زبانی اگر نبود چنگ و بای	عزم حرم سواره توان و بیاده هم
جام پیشش کوش که کس را در جام دور	کم را بجه قنصلت نیاید زیاده هم

ای بی تو جو غنچه خون در و نم	بنگر بر شک لال کو نم
------------------------------	----------------------

زارم بخش این چنین هزارا	هر چند که یافستی ز بونم
اینست ترا بخوب روی	آن گشت بستی ده غم
مرحطه جو بوسیم که جو نی	م خود شکر به بین که جو نم
یالبکت بر سرس عالم	یا شمع بکش بویز خو نم
مر شب من و آه و ناله جای	اینست نوای ارغنونم

امروز ز شوق سوز و سوزم دردم	ناویده دخت زین سر کو باز نکردم
پهوده بودم غم و دردی که شوقست	مر کوفتی پیدل غم پهوده بخوردم
اگر کوزه زدم زدم کوزه اگر شک	مرحطه د که کون کند کوزه زدم
روی دل من سوی تبار بود همیشه	چون روی تو دیدم ز سحر و دینو کردم
کلهای من را خط از باد خوانست	ای شاخ گل تاز بهر سر از دم مردم

روزی که شوم خاک بمان تو نکردم	رو تو بشی بمن ای بس کشید
مضمون عزل اگر بسودای تو نکردم	جای بهولیت عزلی گفت و آید

نوبت شایم بود ناد صبحا سیم	عشق بکشور وفا داد نو شایم
جده بخون نثار سحر بخت بکنا سیم	که بر بخت از تو ام طعن کند زدی
خواستش من ج فایده چون تو می گویم	چون تو بخوام از جهان از تو دوری
دل جو بصدق این غمی ندیدم کوا سیم	دعوی مهر اگر کنی ز رستم از کی شود
من که بر بقیه وفا بند، هر سبب سیم	تو شای تبار سبب سر دگشتم ز بندش
از سر خارم خون جگر سرخ ننو سیم	حرفی اگر ز نم رفتم حال درون خون
تاب غم تو فی اللیل تار من جو سیم	لایه کنی که جای از تبتم چگونه



براه کوشش صد نازنین احاک می بینم  
بیتغ غمزه خواهد ریخت خون صد سلاز  
همی در دم بزم کان تا نگر و بیش از ده  
رشوق نکست پیرانش هر صبح در گلشن  
مرا حال دل او آره خود یاد می آید  
چو شد بجاده جای را درین شبها نم یار

هر چندین عزیزش بسته بر ترک می بینم  
عین کان توک کا کوشش را باک می بینم  
بجاک راه او هر جاض و خاشاک می بینم  
بکس نخه باره جانم کل جاک می بینم  
ز درد عاشقی هر جاد و ناک می بینم  
که نام او ز لوح رز کانی پاک می بینم

این چنین و آه و شیدا که ز عشق تو مسم  
زارم از بحر تو کو بخت که همراه صبا  
تا رسیدی بمن او از صبا به یو گهی  
چون ندانم که دو جای کی خواهد ست

حاشه ده که بودی تو سر رستم  
خوشش را چون خن خاشاک بگویت بکنم  
و ه چه بودی سب راه تو بودی طعم  
این چنین که غم اندوه تو بگذشت تنم

شد جهان قالم از ضعف که در درکوی  
روی درکوی عدم کرده ام ای سیکه  
تا روی او پیرانش به خدا سویی من او  
من که در زندگی از حیل فراموشانم  
جامیا انچه من از جام غمش کردم تو  
چو در کوی عدم کرده ام ای سیکه

سج چینی نشود و دیده بجز پیر هم  
بیا و کاری بمن چند سان زان و منم  
تا بدو زندان از بس مردن کنم  
چون پیرم که کند یاد و دین انجمن  
و عجب زاکم باشد خبر از خوشی تنم

بسی درد سر ز فریاد و فغان خودم  
جان براد لیک از دل بر نمی آید هنوز  
بهمان شده ام من درد اگر جز جان بخت  
تا در راه از درم آن سر و دم دیده را  
میکنم از سینه بی بکان حدش را بخت

از دمان چون ناله میجو ام زبان خودم  
کز دل و جان نادر که ابرو کمان خودم  
نیت درستم که پسر همان خودم  
کحل پیاسی ز خاک استان خودم  
توت ام که بکان ز استخوان خودم

سر کبائرش میکنم عمری بدوش ابروست  
دفر جایت این از نکته های عشق پر

کمره روزی در ره سحر روان خودم  
بی برم تا پیش شوخ نکته دان خودم

سر زمانت پیش ختم خود بخیل میکنم  
چون بدین خوبی گستی نقش می بندم  
نام تو گفتن نیارم عاشق مقصودم تو  
چون زنی تنم که جان ده بدست و گداز  
میرم دامن گشای بادلق زنگین از ترا  
سر عشق از دفر کل خوانم دستورست  
گفتش حامی اسیرت گشتا اکهم

کبیک اسرار مست را تا مل میکنم  
بی شوم حیران که بی تو چون تکل میکنم  
کو حدیث سرو یا افسانه کل میکنم  
نی برای جان اگر نگار تکل میکنم  
در صف دردی گشای غرض تکل میکنم  
نهم ان معنی ز کت کوی بلبل میکنم  
لیک به وطن بد کو یان شافل میکنم

بناز بر شکن چون نیازمند تویم  
سواره دی گذشتی ماهنوز از شوق  
بسوز جان و دل ما برای دیده بد  
چه حاجتت بر چرخ یا ما بستن  
غرض ز دینی عقی قبول خاطرت  
نحال عمر ز باد اجل فدا در پای  
بحام هم نکم التقات چون حامی

ترجمی که اسیرم کند تو بیم  
نهاد رویی یک سم سبند تویم  
که بی نظیر جهانی د ما سبند تویم  
جو ما سبب عشق بای بند تویم  
زرد غیر چه باکت اگر سبند تویم  
سنوز ما هوای قد نبند تویم  
حنین که مستی کوشش خند تویم

کی بودی که ازین سوز درون بازدم  
جند طعن خود ای عشق حذار آمدی  
نکدر نقش لبانه زود در سر من

یا ازین درد دسم در ز فزون بازدم  
شاید از درد سدا و بچون بازدم  
این ماریست که از دی فزون بازدم



این همه غنوه و دستان که تری منم	حکیم نایب از دست تو چون بازدم
جایا جود از جام فنا سخنو ام	تا بدان شربت ازین خوردن خون بازدم

کرم بود دل ز غم عشق تو باری دارم	نه الم که باری جو تو باری دارم
کودم از رخ مهر ای تشنگ این عطرها	یا و کاری کسم اسب نگاری دارم
باغ من آن سر کوسیت و بهاران گل	عیش من بین که در خوش باغ بهارگی دارم
مانده ام دیده بوه بو کدز باد صبا	جکم زان سر کوشتم غباری دارم
سر برانوی غمسم مانده و خلق بکان	که جوایشان مکر اندیشه کاری دارم
جای از بزم و صفاش جو منی زاده نصیب	این مدرس که در آن کوی کداری دارم

جو داد دولت آن نیست که دیدار تو کنم	بهر کوی تو ایام درو دیوار تو سپنم
-------------------------------------	-----------------------------------

من کج بستم که تو ایام کلی از باغ تو چیدن	این قدر بس که یکی خازن کلوار تو بستم
تا شدی جوده خورشید سه ماه و شانزده	دزد سان بی سر دبا گشته هوا دار تو بستم
تو یمن یوسف ثانی که عزیزان جهان	جان نهاد و بکف دست خدیو تو بستم
زاهدان در سوس طوبی دانست حبت	من در ان غم که سان قامت خسار تو بستم
چون براد تو شود خاک شتم بادستان	جشم خونبار که باری قد و فشار تو بستم
نرسد بکس ای جان بکر فشاری های	زین سه عاشق پیدل که کوفتار تو بستم

حنین کا مشاده و در از جان خویشم	جلوه زندام حیران خویشم
بو صلم که نداری زنده این بس	که پنی گشته مجران خویشم
ندارد تاب بر هم سینه ریش	کوم کن زخمی از پیکان خویشم
ر بودی دل ز من جان و خود نیز	وزین بس در غم ایمان خویشم

رشیاب فزه شد خاند امست

خواب دیده کریان خوشیم

سبک خوان استخوانم ده کیم من

که خوانی مهان بر خوان خوشیم

برادر ناله کودم گفت جامی

ده در سیر از اعتان خوشیم

مانده ان تویم کز نماز کسی کوشیم

خوشی در راه ما خاری نهد و کشیم

چشم از تیر خوبان دردی درو انجن

که کوفتش چندان باد و روشن کشیم

نوشن کین مر که انیزه مقصد جان ما

ماز موشش نقد جان زیرم کوشیم

مر که خواهد بهر دوز و در محنت خلعتی

ریشان از رشته جانهاش سوز کشیم

نیستیم اصحاب عشرت با جو سزده صبح

موشش و سیاهی نگاری سوی کشیم

جوش شب سنجاب کون اید نهی بدوی و نشین

بستر سنجابی از خاکستر کلخن کشیم

دوستان از سر کشی با ما اگر دشمن شوند

جایی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیر تارفت بر منزل انصاف کشیم

با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

مر که از ما طلبد توبه بخیلی در زیم

ورود جام می صاف با بر او کشیم

شکل مفتی جواز در دکنان کوشیم

جند در مدرسه در سر کش کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است

رقم رزق چه بر حاصل او ناف کشیم

نقد مارا به ای خوابه بصراوت که ما

این همه غین ز قلابی صراف کشیم

داب با نیت کلا خاصه بهر نامی

که در انواع جبا از همه اوصاف کشیم

جای از خود بشمیه فقر اسودیم

حاشه ده که دگر تا رقب با کشیم

میرسد عید و کشته انم

که کند غمزه تو تر با نم

تغ از کشتم در پغ مدار

که برآمد درین موس جانم



فل عشاق را چه حاجت تیغ	دوی سنا که جان برافشا نم
سج بازندگی نمی ماند	بی تو روزی که بنده می نم
عید خود خوانمت وی از عید	هم خندان من از تو گویا نم
مژده عید و عده عیدی	مهری تو و عیدی می دایم
جای آن رخ نذیر عید گشت	عید اورا محبت چون خوانم

خواهد شدم ز آتش دل سوخت خاتم	اینگ رسیده و در بوزن ز بارم
رفینان گشت خاتم از اب دین	سیلاب خون برون رود از استام
در سینه عکس عارض و حال تو دیدام	مهرغ اب یافت در قفس شک و دایم
در گوی تو غافل از ما جز فاشه	نرم که از میان بود این فاسم
کودی نشانه بود بران استان ز ما	در داکه بود با و صبا ان نشام

جای پیش زلف و فتنه یافت زان	ند قاصد و لذت نرسید بارم
-----------------------------	--------------------------

نماره که در انجانشان و نام تو بایم	زرقه که در خط مشک نام تو بایم
سلامت من دلخنده در سلام تو باشد	رسمی سعادت اگر دولت سلام تو بایم
بهر دم که کشایم نظر ز صفت خاطر	سکه سلام تو بایم همه بایم تو بایم
حجاب نامه و پیک از سیاه زنت بران	که در سلام تو خاصیت کلام تو بایم
چه دام بود که بدرخ نهادی از خط	که اسویان قطار اسیر دام تو بایم
شمالی که شنیدم بهر خوش زطلوبی	سکه معاینه در سر و خوش خوانم تو بایم
ز شو قاجام تو جامی می نهد لب خود	بهین و سیله مکر حربه ز جام تو بایم

سهم ز جان علامت اما کویر بایم	صد بارم از خوشی بگویم بیایم
-------------------------------	-----------------------------

کام قریب خوانی کای یک در خود	ان نام را بخوام و بن لطف را نشایم
دل را بصورتی از تو یک خطه نیست	حد بکش از مودم و کرجه از مایم
بت از تن دلم زنگ اینه وار کردن	اکنون رضیقل آه ان رنگ می دایم
هر که مقصد قلم تیر جاکشی	به ربیای عمرت دست دعا کشایم
هر چند با سگانت خوشتر نیست خویشایی	خود را از خیل ایشان هر لحظه می غایم
مردم مگو که جایی ناگی سخن گذاری	از شوق است جاناکین نموی هر ایم
بیا که وصل ترا از حدای میجویم	بیا که کوشش برادر و چشم بر ارم
بمهر روی تو با دیده ستار نشان	نشسته شب به شب در نظاره مایم
خوشا گویند بفرات نهاد بهشام دل	نویزد دولت و صلت و صد گام
گذشت عمر و نیا در محک ان سر زلف	به بین درازی امید و دست کوتایم

زود

اگر نه خواند گفتم بجز کوه کن در شک	بیام در فداش رنجه اسم
غلام پر معانم که فیض عاشق داشت	بیکدو جام ز انجام کار اکاسم
مگو بختوه کزین خاک در بر و جا	که من سکان ترا کترین مهوا خواهم
نیاید کس از افغان من خای من بام	نمان بهتر که هم خود دشمن خوشتر باشم
دمت کس خودم شرب که فردا پیش در	دل ان شک دل ناید بدان را می که من باشم
هر ابو بود گفت ان ببری زان سان	که چون دیوانگان پیوسته با خود و کین
جویم در دی نمی یایم که گویم در وجودی	کین یایا و مجنون که بیکد کوه کن باشم
رقیای کفن تا بکف از زبان درین	که بکفم کوشش بر کف از ان شرم من باشم
جان بود خواب من که نایتم منم	مکودنی که زیر خاکی خفته در کفن باشم
جوشد در کار می پچان توئی جامی ان	که بچانه کف ساقی بیاشک باشم



ای دلم از تو غرق خون دیدم

و عده آمدن مدد غصه بجز بس

تابیه و در تنگ ورنه بی بس تو

کو بود از کوانیم بار دلی سگ ترا

داسن ناز بر زدی و سر که برادی

جذب خاک ده فدا ساید و گشت

باغ و بهار بلبان جلوه سوخت گل

بی تو ز اشک لاله کون دیده بود کنرم

بوسه و فزون مکن محنت اشطارم

رشته جان پیدلان بود کت تار سم

بار به بندم از دست بگذر ازین دیارم

افت روز من شدی فتنه روز کارم

سایه رحمت مکن بر سر خاکسارم

جایی دل میدهد را بلوغ نویی بارم

ز غشت سینه بی غم سپرم

هم روی تو دارم جایی آنست

ز شوق دیده بی غم سپرم

اگر من بعد روی غم سپرم

کجا از غیر من بکسل که من خود

ز تو سر بی وی میند جایی

طیپی را غم دوم جاک دل گفت

بسوشان رخ سباز غم بپر م

بکس راز دل مکنای جایی

کسی منیر از تو در عالم سپرم

لین پسر و دل آن هم سپرم

بود کین ریش را هم سپرم

اگر روی تو اکیه هم سپرم

که در عالم کسی محرم سپرم

عاشق پیاره ام در مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناپدیدست

تا جو جام می روستم رفته

روز و شب در انتظار قدمت

چون از روی تنی مکن بسزاکو من

پیدل و بی دین بود بر مانده ام

تا جویم بخواب و بخور مانده ام

با دل بر خون و خواهر مانده ام

چشم پرده کوشش بودر مانده ام

رنده بهر شمع دگر مانده ام

رفته ام در باغ در شوق قوت	روی بر بای صنوبر مانده ام
جامی از من بجز طاعت مجوی	چون من اکنون پشت سر مانده ام
ببایدت نشسته خاموشیم	گوده از خوشین فراموشیم
بوسه بستر عفت سبها	مکنت و در درام اعوشیم
در قبح دیده ایم عکس لب	با دونه خورده رفته از موشیم
کو بعباس غصه بخاشی	رک رک ما جو جنبه بخوشیم
تا دران کوشش کوده حلقه	ما غلامان حلقه در کوشیم
دوشش بودیم با تو دوش بدوش	رنده اشب زلفت در موشیم
درد دردت صلا زددم و لرا	مکنت جامی بوشن ما موشیم

خجسته

خوشتم که در بملقات بایر خود دادم	اسیدم هم جان فکار خود دارم
مکبست شهر من و شهر یار من امروز	سوی شهر خود و شهر یار خود دارم
نزار بار شد از خون دل کن درم پر	که کام خوشی کمون در کن خود دارم
بهار میشم اما زده ساخت بار در	نمی که بر مژه اشکبار خود دارم
مرا جو شمع نباشد بغیر سوز و کداز	نفسی که ریشهای ما را خود دارم
گذشت عمر جوانی بکام میشم و سوز	اگر چه پر شدم در بار خود دارم
مکو که تو به زمی احتیاج کن حای	من ان نیم که کبف اختیار خود دارم
چون توانم که بر خوان و صالت نهادم	سر خدمت نهادم چون سگان بستانم
ز فوی ناکت ترسم و کونه تا بحر شب	بگو کوی تو فوره زمان افغان کن بستانم
به کوه که بکاشم از من بدو نرسیدی	نخوام و بسان میخوامیم تا اینجا بستانم

غمد انم



من از تو شاد کردم تو ز من فکیر خفا	که تو باشی عیان در دید من نهان باشم
کنایه دی بود از عارض کمنوع من از عارض	و تا کن تا زمانی بلبل این مکتان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام شک نیست	هر اعم نیست که رفتی تو رسوای جهان باشم
طفیل من می دیدن ریت و کران اکون	خدم مرا حتی که جو جای طفیل و کران باشم

نفس از درون و دیو زبون زنده ام	از کمر این دو زن زن بر جیل خون زدم
دارم جهان کنه حکم شرم روی من	خون روی ازین جهان جهان که نهم
افاده ام بجاه سواد موس کو است	دل و عیال من که برادر این جسم
چاره غمسم کبود کم خون غمسم	خونیل مصیبت زدم صبوة ادم
کو بودم ز داغ غامت عکاسیت	کو کوی شبانه و آه بحر که هم
یاران دو سبزه عازم ملک یقین شدند	تا کی عنان عقل بخت کمان دهم

از من بر سر کت عریان که جا هم	با من مگوی قصه الوان که اطم
با خلق لاف تو به دول و کبر	کو بی نمی بود که بدین کوز که هم
جای هاش غافل اران رازدان که گفت	از جلد رازهای نهان تو اکهم

نوبه اعدت میدهند هر روزم	تو فارغی و من از استعار میوزم
جوع غیش من نه شد باد بجز نوزم	بیا که رشع رخت برافروزم
بسوزن مژده ران رشک میکنم از شک	که دیده روز طاقات در رخت روزم
شبم ز وصل تو چون روزا که کوه است	ز بهر تو نشود کاشکی جوش روزم
جو بر سعادت وصلت نمی شوم فروزم	چه سود طاعت سود و نجت فروزم
بجوم عشق تو همچون صفت خلاصی	ز عقل مصلحت آموزد اشک افروزم
کو که نظم تو جای لطافت دارد	که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمر است میگویم	این سخن عمر است میگویم
به جان و دل آن دو چپاره	کوزه کوزه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خط است	این حکایت خط است میگویم
منع نمایی ز ناسزای رقب	انچه او را نراست میگویم
دروغی تو راست چون الف	بوفایت کراست میگویم
بی بویی نام نم لحظه فراق	طاقت او کراست میگویم
با حدیث لب تو جای را	مرغ شیرین نواست میگویم

اگر چه باز شد از غم هزار باره دلم	گفت خو فراق تو باره باره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزی دیدم	ز جاک سینه دشت کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب بجران	بود بشهر عدم ده زان ستاره دلم
به دور ساغر لعلت درستی کی ماند	اگر بود جودت فی المثل جودار دلم
سویای وصل تو بازاردش اگر صفا	جهد رانش عشق تو چون تهره دلم
اگر شمارا ایران زلف خویش کنی	مبادا که نیاید درین شماره دلم
مگر که قطره خون در کنا جای هست	چو دیده موج زدا افتاد بر کنا دلم

از عشق تیرا جو کنم چون شواهم	با عقل تو لا جو کنم چون شواهم
از درد تو و غنیت کهن بودلش	بدریسم مراد او جو کنم چون شواهم
از نازکی روی تو خوام که بر دست	بوشم نظرا ما جو کنم چون شواهم
مجد که بگذشت ز حد و عده صلت	ایمک تقاضا جو کنم چون شواهم
خاریم شکست بر پا بر سوکوت	عزم کل صحاح جو کنم چون شواهم



ز دستهایان شوق وصال تو ام مرو	تا خیر نبرداج کم چون شوانم
من جای شهور بودای بتا نم	تو که رخ زیاده کم چون شوانم

تا با تو من دلشده کجا نه نشینم	کو سر بودنی مثل از جای نشینم
بی رخ کسی چون بزدره بر کج	انرا که بگو شمشیر نشینم
تا با تو رقیبان تو نهانه نشینم	یکدم زرقیان تو نهانه نشینم
دادی بزبان دکر و عده قلم	دگر تو جز بهر تعاضد نشینم
روی تو ام امروز بهشت عیش	مگر شرط و عده فردا نشینم
عشاق ترا قدر جو از عشق بلندست	چون وصف شان از نی باله نشینم
چون صبر ندارم کم از بحر کناره	کشتی جو شکست بدیای نشینم
گفتی که بر اتم نشین جای این پیش	از باری بن این خار کشتی نشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی شینم	تا روز جواغ بهم روی تو سپیم
باشد بکان خانه ابروی تو ام شیم	بشمان تو تا کوده زمره کوشه کیسم
کاهی تصور زلفت بوسه زبایم	کاهی تخیل ز رفت خالیه میسم
بوسیدن راه تو کردم دست	از شادی ان بای نیاید زمینم
بابا و صبا بعد بحدوت نکم روی	تو هم که بود حاکم درت راز میسم
خواهم من دل داده خود از مهر تو جان	مردم جوشی خنجر سپاد بکینم
جای محو زانده که جو مهرت نیست	دین تو که من اردو جهان شادینم

ای بوخت نفس مرد دل با فزون	و جهک شمس الدعا محن له عابدون
ابروی قد خوش صورت زون	نفس خط و لکست معنی لا یطرون

خاندان ابداع را چون الف قانت	ماده خوش بود ورق حمزه کاف ز فون
که حرکت با سکه نفع بدست از آن	با حرکت خوش رفت ز جام سکه
کوه کن از کسوت سافت بخت	من شدم ای سکه دل کوه بکار سوتن
حاصل بی حاصلت چیست جدا <sup>درست</sup>	جانی و صد کوزه در جوشی صد کوزه خون
در ز صدف و ماندند کهر از کان خدا	حریت لعلت ز رفت از جامی <sup>دل</sup> رون

بودم آن روز درین سبزه از در کشتان	که از باک نشان بود و نه از ناگزین
از خوابات نشینان در نشان میطلبی	بی نشان باشد از نشان نشان نیست
هر یک از ماه و شان منظرشان و کردند	شان آن شاه جهان جلوه کوی از پیشان
جان و پیش که بد لجویی ما و شد کان	میرود کوی بگوید امنی اجلال کشتان
در ره سبزه آن به شویم ای دل خاک	شاید آن دست برین سوکزه و جود نشان

شد عشق بعلیه ملکوی و اعطا	پیش ازین باد و جشن جاشی بخشان
جای این خود بر سینه چیدار کرد یار	سدم بی سرو بایان شود و زردشان

عاشق از آفت جان از لعل شکوه کن	کشت ز آبای دل در زلف شکرین بن کن
سوغت جام در تنهای لب شیرین تو	طعم کای ابدشانی ز فود حور سکن کن
گوست از دست مظلومان غسان تو	رشته جان از تن برکش بران پیوند کن
تا بکفی رخ گذشتن از گرفتار دل	گوشه جوشی بحال ما توان چند کن
عکس در جام می نهایی و ای که خوش	شراب تلخت او را جاشی ارفد کن
و عده و وصل اردی خوش کن سوگندم	نقد جان بستان ز من کفایت سوگند کن
مرد حاجت یک دایر جایی بودرت	دستی بر حال درویشان حاجت مند کن



نرمه اید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان	غم خود دور بدارم ز بزم عشرت اندیشان
بجای گلشنشان تشای خوش چاش	گوراه و تریباید دل میگرداند و دریشان
بیانش آن شود کوشنده ز این جهان	که بود شیوه از اردر دین جهان
ببیند شمع دهای غیر از این کاش خروبا	بباد هیچ کسپی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خود لیکن	و لم تا اشای عشق شد کسبم از ایشان
ز راه دل رسد اشک جگر کون دیده ما	بلی ای خانداری اید بیره از ایشان
جو آید و دجامی جام کلون و کرا براده	بود خونا به دل بس می لعل جگر ایشان

ان کان حسن بود و نبود از جهان نشان	والان عن عمرته علی ما علی کان
اعداد کون کثرت صورت نمیش است	فالکل واحد بجلجی بکل شان
نورست محض کرده باوصاف خود ظهور	تا سوعات ظهورش بود نشان

مر خند در جهان و عیان نیست غیر او	فی حد ذاته نه نهانت نه عیان
فایض بود بخود بر عیان کس حین	سادری بود لطف و طوار جسم جان
و انابه بصیرت و پنا بهر صبر	گویا به زبان و توانا بهر توان
جای کشیده دارد بانوا که سر عشق	در نیست کس کوی حدیث کس روان

ز فعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن	خجسته ترک که نو بر آسمان دیدن
بش جوهر و پرور از آفتاب جبره سپهر	که جو بودی تو مشک بود جهان دیدن
خوشت دل بلاقات ره روان در	چه چه کم شد راه به زکار روان دیدن
بس که سینه باخس می کنم ز غمت	توان ز جاک که پیام استخوان دیدن
بحسب و جوی می کش که بندای دل	که جو محال خیالست از آن میان دیدن
شدم ز دست جوان معنائ کشیده سپهر	کواست طاقت آن دست آن معنائ

خجانه ز شوق تو جامی که آتش کردل او	جوئی ز جام خیال لبست توان دیدن
------------------------------------	--------------------------------

کنایه شوند ز انک فی وجهه البطلون	هر ناسواک حیت تعلت فی الشون
یک جلوه کرد حسن تو بودن فکدکس	بر نقش دلکش که نهان بود در درون
ما از ذات فعل و صفت هیچ بهره نیست	خو انک تو بصورت ما مادی برون
بازم دمان رخویش کرد کار کا عشق	کاری نکرد مصلحت عقل ز وفون
مطلب بسیار بود که عشق اشکار کرد	رازی که ز پنهان بود تا کنون
جامی نشان ز نزل مقصود میداد	ای سالکان راه طلب این تدبیرون

ای تمهیدیم بران سبک تو بسینه زمان	تلخ کام از لب سیکون تو شیرین و بهمان
با کل و طبل اگر باد نه بوی تو رساند	ان جواحه دران امد و این مغز دمان

دلق ساکوس را برده ناموس بدید	جلوه شک قبا این شک پر بهمان
چون تو کم که درین بزم طرب بسید	یک تو بزم کبک از غیب سیم نشان
بود پر خوابات که نمی ز اود	باد محروم رشک ستم تم شکنان
میزدم حلقه برآمد ز درون او ازی	کاترا خاتم دولت کرد او اهرمان
لا موت من ای شبه عاجز شکست	زیر این بار کوان بشت حویل شان
جامی این نظم حسن کو بوسته سوی کار	حافظش نام هند فخر شیرین و بهمان

خندم بهر تو خاک راه خوابان	یکی زین سوخا ام ای تاه خوابان
ز حورشید رخت جو بو تو نیست	خود رخ عارض چون ماه خوانان
کوانی کو بر جان ز انک کوردم	جویم سینه من لکاه خوابان
هر از مر ج در عالم سببی بود	نهادم ان هم اندر راه خوابان



ز دولت خواستی است انکه جای  
بود پیوسته دولتخواه خوبان

صوفی به غناست که من این الی این  
ما الحاصل فی الپن حکوی سفری کن  
در دژ مادین بود و بر نوبستی  
در شرب نوید بود و هم دوی کفندی  
این وحدت محض است که اگر نیت یکنوار  
عینی است یکانه که جواز قید تعین  
جای مکن اندیشه نزدیک و دوری  
لا قرب لا بعد واصل و لایمن

ای نشه شک تبایان مریزین کران  
سر و کج کلکان خسر و شیرین بران

مرم سیند بی کینه اشفته دلان  
تا کی افتم بوبست اهکشان اشک فشان  
کدزی کن بر عاشق بهر که مست  
با خیال تو بحر مودت بیکفتم  
خوش شهره عشق دیگران می سازم  
گفت جامی خودت سیفته با کس  
مردم دیده غدی به صاحب نظران  
تا کی ایام بدست نوبه زمان جاران  
محبت عاشقی و دولت خوبی کوران  
کاشد مونس شمای چونین جاران  
تا گویند حدیث من و تو بچران  
کو بتپس شوی شهره عشق دگران

کشیده بود مرا از حسن سرخ زبون  
ز دیده بس کنه های لعل بخت گرفت  
کین چشم ترا بنده ایم بهر خدا  
شیم زلف تو شد عدم نسیم شمال  
جو دید روی تو اهر از آسمان بر زمین  
که ای تو سر روزمین بر زیر کین  
بسوش چشم غایت زبندگان کین  
ز رشک ناز بهر افکند اسوی چین

مهم نمیکده عشق کشته سلس عور	نه جان بجای جان نه دل بجای دین
مبین حواریت جامی از سوا یی کت	جای نیت او طایست سدر نشین

بیای اهل دل راقده العین	کمان ابرو است قایت تو سین
بیان موت ناموی میاست	نمی بیند خود یک موی ما بین
لبت را کتم ای جان این قلبی	دلمت کنت بهمان حیت تا این
بوام از میکده بودم سبوسی	مرا با دا بگردن دایم این دین
ز جامی کو تو سر خواسی و دیده	بود زمان تو با لاس العین

هر کس بیند ان لعل خندان	انگشت حیرت گیرد بهندان
با سر و قدت لاف بلبندی	از سر نهاده بالا بلند ان

راه غمت را با ان درازی	پموده صد بی شکین کندان
بعد سفته در باغ بی تو	صاحب لاله بندست زندان
هر کز نباشد مه نیمی تو	هر خود بخوبی گردد در میدان
جای سبند و صبر بجای خود	جوزخ صحت با خود سبندان

صوفی سماع صومعه رسن ترا کن	پیر اندر تقاتی عهد شباب کن
مستم ز نشوای عشق بوی دشی	بویاد لعلش از دوسر جام خواب کن
عیاست لاف عشق جوانان عهد	مویه سفیدم از می کلون حساب کن
بر نام شهرانده و بد نام عالمیم	ای بار ساز صحبت ما اجتناب کن
کس کمال فضل فتنو نیست ای سر	از غمخواران نصیحت عشق اکت کن
معنی نکیت کج و صومخلف نشاد	این نکته را قیاس ز کج و حساب کن



جامی جانب پر معان قبل دست

هر چه کمالی سکنی زان جانب کنی

ای دید بشنوبند من نظاره ان روکن

من خو بجز ان کرده ام و کومر بد فکن

ای کنی بی نظاره ره بر کوی ان در میکنی

یا نیک دین و دل بگو یا خود کوزان سکنی

رویش بین ای یار غبان شری بار از روی خود

پیش جهان رویش ازین وصف کل خود مکنی

ای بسته دل در سگوان با طعن و شمشاد

روی کنوی بادت اندیشه بد کو مکن

هم یاد اوی سوز دم هم گفتن غیری اند

رحم غم ای محبتین و کز حدیث او مکن

ایمن نمی بدی ارجش سحر انگیز تو

جذین سنون و ببری تعلیم ان جا مکن

جامی بحان اندکشی از ناله و فغان

شبهان شبی و کز جا بر سر ان کو مکن

بیا ای ساقی بهوش بر جام می خشان

بر روی شاه ابو القاسم معز الدین بابر خشان

شهنشاه فلک سوز که ز داز دولت

خوشتر ایند و لها لبش حلال مشکها

ز باغ اجاه او بر کیت این رنگارگون

خود دارد خلق درویشان را این سلطانی

معنای کمال حدش کردم خود کف

ز نظم و کفش جامی هر دو بزم او بادا

خدم بر طارم هر قدر علم بر بار کسبوان

گفتش به یارها طهارت و خوشی قلزم من

در قصر قدر او خشت است این فروز رنگ

که ای حضرت اید اگر در پیش او سلطان

منه بای طریق این پیش بودن او خدا مکن

نوا ای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دل جو خورشید ز حد تک تو و کنون

خوام که لب باه کشایم کپی دی

میگویم از وصال تو با خود وفا نا

هر لحظه دل بختن دگر می بری خلق

اید براه دیده ز شهر جوی خون

ششم کشد زبانه بدون تشش درون

در د فراق را بهمین میگویم فنون

در د ببری نو ده کسی چون تو دون

دل را بجرم عشق طاعت چه فایده	کش بخت پیر کشت بدی شود رهنمون
هر دم مکن منوس که روزی بسوی لعل	کین ارد ز حوصله ما بود برون
در حق جایی آنجی توان میکن از خفا	شکل که عاشق و کراشد چنین زبون

موسم مید و بهار خرم دشتا جوان	سایه ابرو کن ریزه و آب روان
مطرب خوش لب و لب لای ای ارمون	ساقی کل مهره را بر کف شراب ارغون
ای که می لای فی رس مطرب خود انصاف	در چنین حالی ز می بوسه کردن کی توان
باد کوشین روان در جام نذر ارم	قصه جم تا کی و افسانه نوشی روان
مطربا بخت کوشش آنست است بشوید	چند حقی در بیان شوق و اور استخوان
شد خراب از سکون هم دین و هم دنی مرا	دیکوان رنج از زبان چند و من استخوان
بهر بزم شاه جایی راز شهرستان غیب	میرسد مثل معانی کاروان در کاروان

بیا

بیاده سوی جن سر من گذار مکن	بسیزه و حسن آن با بر افکار مکن
مخون نشت کل از شک بزه بخت	که با بر بزمه و کوکشت جو پیا مکن
کاست آن کف با کل بیشتر او خارا	بجاک بابت که از ار کل بخار مکن
بجز ستم و جور سینه ام مشکاف	جو لاله داغ نهان من انکار مکن
جو خوی تلخ تو ام نا امید خواهم	مرا بکشوه شیرین امید وار مکن
بهر دم از تو بسی لاف است زده ام	هر آن بخواریم از پیش و ترسار مکن
خاند دل که زرد تو خون نشد جایی	هزار اگر چنین ماله ی زار مکن

روزی که می رشت فلک خاک من	می بوفت زش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو کرامدی کف	می پوند یافتی حکر جاک جاک من



مرحبه دل ز ياري خود با گيت	دائم مرايتي بکند عشق پاک من
روزي کي نوشت قصه نامر اجل	شد نامزد به تنوع جناب ملک من
جامي بجوي خوش دلي از من که در	امیخت با غم و در داغ خاک من

بس از مردن بجاک من کند کن ملکه این	بین صد حرف غم در خطار لوح مرا
بگویند بس که آتشین از دل بر او دم	سکت را دانه نامدست بر جان با و کار
نه پند کس فروغ مهر آتا حشر او ناک	فد بودوی دوز این سایه شبها از من
زود آید شمع این کلبه غم بر سرم زینان	که طوفان میکند در کوه چشم اشکبار من
خدا را شهسوار آتش ازین جوان مدد سن	که شد یکبارگی ارکف فان اختیار من
جاک من جو بادار بگذری جان بس عمری	بوت صد داستان غم بود زیز و غبار من
رفت مرد جامي سکین و نامد ترا در دل	که بود اما ده روزی بیای بود که از من

مرحبه مني عالي صید کند خوشیتن	جذبین جفا کاری مکن با درنده چو شتر
چو شده افتم در دست بر من مران ای صفا	صفت کالایی بخون نعل سهند خوش
کرمیت ان بختم که جان سازم سبند	تن سیمه با دوا جان تو سوزی بسند خوش
تاکی بخوبی گشته سر دسپی در کویان	بکند باغ و جلوه ده سر بلند خوش
جای که گفتی که کجی چندین شوهر ان	مسکین جو ریت و پیشه عاقل بند خوش

ز درد تاشد جنت جواشک ناگلگون	نشسته اند ازین درد مردمان در خون
ز در چشم بگردون رسید چشم ترا	مرا رسید ز درد تو ناله با گردون
مرا تو مشی و درد تو در چشم منست	گرفت در دم چشم چون نگریم چون
زده دانهل سر پیش از غیت ای بچو	رسیده بود بدیدی چشم خود اکنون

اگر تو خون کنی کم بدر چشم ای کاش	که دم بدم نکند غمزه تو خون او زدن
نزد چشم بودن در تو نش رست	بدان امید که یکدم نهی قدم بودن
سواد کفته جای خون هر دست	ولی بچشم تو شکل در اید این انسون

بیا و ز لب جام لعلم بگردان	دل از باده لعل فام بگردان
بکوی خودم خوان و روی ارادت	ز احرام بیت الحرام بگردان
سک نام کردی و درم مخزن بود	بدین نام فروخته نام بگردان
علیک بکوی بدشنامی آخ	زبان در جواب سلام بگردان
نهان ساز در سینه سیم ساعد	در و ن از طهارت یام بگردان
کشد محلم بخت از آن کوی جانم	خودشان کوبن ده نام بگردان
جو با لطف عام خودم خاص کردی	جو جامی رخ از خاص عام بگردان

بچه نقطه خال آن شیرین من	زیر لب افتاد بالای دهن
میکنم زان خال لب هر خط یار	ی نام داغ جان خویشتن
حوص دانه رفت از سر و دست	شوق خال او بمنور از جان من
کم شد اندر پر من لاغر شستم	رشته کم باش کوا از پر من
آه عاشق کوبودی خاز سوز	جاکج در سنگ کوبدی کوب کن
سخت جانم را تشنه ای شکر	رود ترابی برین آتش بزن
جای آن حال سیه خوش دانه است	نغم مهرش در زمین دل فلن

ای لب تو طوطی شیرین زبان زنون	کردی عنان رنجه سیمین بران بودن
جسالتات معاشقه ابم	بر ما کن عیو قافل کن کنون



کوهر نیاریانی در آن درون	که بشکنی سبکستم حقه دلم
بودیم از دو دیده بر خون عیان	بیتند میروم ز غمت که چه میرود
زان موطب طایب زان دوستان ستون	خواهی دلایای کنی خیمه مراد
سپهان غمده میل بجای بدان بدون	در ملک عشق منصب عالی و دون کس
چون ساخت عشق رایت وزانگان	جامی علم عالم و دیوانگی فراغت

خوشا پیش تو جان تسلیم کردن	مرا تا کی رستن پیم کردن
بجز درس جفا تعلیم کردن	سلم چون تو شوخی را ندانست
خود را کی تو اضمحیم کردن	دمانت سرغیب آمد میان نیز
مرا سوا صفت اقلیم کردن	گرفت از شتر مهبت عشق تو خواهم
هدا باید یکی تقویم کردن	سعادت مندی ماه رحمت را

بهایی وصل اگر خواهی نه دیده	توان روی زمین بر سیم کردن
مکو جامی گشت از خس درین راه	خسی را تا کی این تقویم کردن

ترک شهوا شوب من زنیان که شد صحرای	خوام از شوقش بجا آوردن بعد ازین
هر کجا نزل کند شب که تواند از آسمان	نه زنده بهر نزدش خبی بر روی زمین
کوسن عظم که از عشق بتان سر می کشید	شیوه آن شهسوار او کشیدش زیرین
ان سیاسی سپیم خود بگذرگاه حشر	کرمین اردسباه بحر بوجانم کین
رازم از دوری خدا را کی سوش روی	جشم خود می بخشمت بستان و از دورش
کحل دولت خواهم از میل سعادت	خاک از پیش بخواشت کی از ایش کین
کترین بندگان جامی پادشاهان	سپکس پادشاهان از بندگان کمرین

مروای اشک تر زین چشم خونین دم بدم برون	شدم رسوا من و دو کوزه ز فغانم قدم برون
بروز وصل خواهم خاک دل دوزم پیکانش	که ماند شادی عشرت در آن امزه دهم برون
بهر وقت کل اینست لاله یک تشنه	ز خاکسایغ داران فراق تو عالم برون
ز دی بروح یکم از شک تر نونی رفتم نیمی	نیاید خوش نویسان چنین خوف از قلم برون
کنم دزدان لب کوبه خودم خون آمد عمری	بلی نه دزد زخم درد خورده باده نم برون
غمت از دل رفت رفت جان از تن بود <sup>ان</sup>	که میکشیم غمت اید ز دل با جان بهم برون
گرفت از تنگنای شهرستی خاطر جان	چه بودی که قدم نهادی از ملک عدم برون

همین از راه براده که او زون رست این	مرغ خاک ده او اگر از کج کل است این
همست و ملاحت همه لطف و صبا	ز بخت جاده سا که مر جاده است این
شده بر سر امش بهی جمع و خونان	لشکر کوسه شده کوشه صد است این

نه مرا بستر لغت شب اندر تپیلو	که خون مرده سبزه جگر نه سبزه این
جوش از محنت قوت اکرم رویش	کنم ناله اران مه که رخت سبزه این
من و ویرانه محنت که شبهای جدی	دل فو کرده بغم را شده رام که این
بریت بس که شادست سر جامی سکین	قدم رنج کن افزه کم از حال ده این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این	آینه جال غای خداست این
کردم بسی طفیل کان بر در تو جان	مرکز نکشتم چه گشت از کج این
بوسینه میزدم رخت سنگ مر که دید	کش بختی سنگ دلی مبتلاست این
مرکز نردی از لب خود کام مر و	ای بی وفا بشرع و فای دوست این
زلف دو تاست چش رخم شب	زلف دو تاست کوی دام بلاست این
پیکانه وار میکزری بو که ای حوش	چرخه باسکان درت شناس است این



ی ز در قیبط طعنه جای سک گفت	پیشش مگو که مدم دیرینا مکن
مردم و جوانان کنن جایک از این	از گفت زفته عیان مسند مارشش <sup>ازین</sup>
بهر اشارت نفس جانی بدست ایتم	بستان که نبود دوست متنی گوارشش <sup>ازین</sup>
خون دل صدمه دوزن آمد بدون ازین	جاناکره محکم مزن زلف و مارشش <sup>ازین</sup>
بر طرف بستان جان کن در بای کل مکن	با مردم بالا مکن شاخ کی رانشش <sup>ازین</sup>
از جنبش پر امت از ده بیکد و تن	رفعت مده پر امت کشتن صبارش <sup>ازین</sup>
جان میدم هر خدا کردی ده ارشش	مر حبه میدانی بهان تو تیارشش <sup>ازین</sup>
جای دمی بری با سنگ تو داری	خایع مکن باد کوی سک خوارشش <sup>ازین</sup>
مردم بخار کنن مجو باد و سوارشش <sup>ازین</sup>	کافو سوارشش زین خاک رانشش <sup>ازین</sup>

سنگ نازو کین مکن تازاج عقل مکن	بهر خدا این مکن از اریارانشش <sup>ازین</sup>
هند از تو خون دل خورم افخذا را یاد	مسند پیدا دستم بود سوارشش <sup>ازین</sup>
باز ای وای که کمر بر ما چه میرا کسبه	بگذر که نبود سوار تاسوارشش <sup>ازین</sup>
فعل نمیشد جای افسوس کالایه کل	برده گذار او مرزا ز دیده بارشش <sup>ازین</sup>
تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون	زارسد که بازی کسین روز افزون
جو زندگانی عاشق بر وصل موقت	ملکیت وقت لیلی و مرون مجنون
کان بهر که سکون داشتم مجبور لیکن	جواز تو دور شدادم چه جای صبر سکون
ز جان سوختگان منت برآمد و دو	ترا جو که دشمن خواست خط غایر کون
همی نهاد ز بار غم تو خانه دل	اگر نه تیر تو بودی درین خوابه ستون
زند عشق جو باشد تهر خزینه دل	چه سود منت حشید کنج اوزیدون

برتخ مهر جوان ماه گشت جامی را	جه جوم بودش جوخ و کوشش کردن
-------------------------------	-----------------------------

ای زلفت کام خون روح لایق	خط سبزه رحمت لعل لایق
کل لطافت دارد دوسر و اعتدال	توسه قاست سمان داری معین
در رم کو کوی از سر کن قدم	بایم از شادی نیاید بر زمین
کرد سبزه کم نشید باغبان	تا نشاندی سبزه کرد یاسین
کرد پیغم سفت ماه رفت	بگذرد ام ز جوخ منتین -
تا کین کردی تو شیر ان گشته اند	اسوی چشم ترا صید کین
رخیده در بای تو جامی چشم	معمو نظم خوشی در مای غن

جنبه ز اشوب می شسته بر انگشتین	مست برون تا حق خون گسان بختین
--------------------------------	-------------------------------

خون مرا رختی دست من و دست	کرد بفرانگ خواهم ار بختن
قاعده عشق چیست ز طاعت کدام	از نیک بگر بختن با عفت او می بختن
از تو بگر بختن رخس در با صبا	بر آمل و فاکر و بلا بختن
جای از آن قید زلف جفت دمای	قوت مجنون نبود سلسله بختن

من و فکر تو چه پیغم بحال دکران	هم خیال تو مرا به که وصال دکران
غیر تم بو تو جفاست که کرد دست	کنارم که در ای بی خیال دکران
بجالات رقیبان چه نهی معال	حال ما کوشش کنی به که حال دکران
دو زو شب نشسته حکر خاک در دست	من کلب تو نکم زاب لال دکران
مردم جو دوست برون یکم از دست	کی بود در جوم شادی دل دکران
می بود نامه او بدید و ما دور مرغ	که بریدن توانیم بال دکران



حال جامی غمت زاده تو ارشک دله	می کنایه نظر لطف بحال دکران
-------------------------------	-----------------------------

ادم در دل اسس عشق حکم بجان	باعت جان بلا فرموده محرم بجان
اربابا بحر نشه نموده عمرم و آب	ملک دل سلطان عشقت را مسلم بجان
زخم تنغ غمزه را صده به پیکان	وان جواحت سر نمی ارد و ارم بجان
سخت جان پیدلان ارداع فرما	در عیم خلوت خاص تو محرم بجان
عشق یاران یک یک هم صلاح آورد	جامی لب صبر و دل رسوای عالم بجان

بودن دان ای سباه شوق قد صبر شکن	بر افکن برده از رخسار و قدر مهر شکن
گرفت کشور جازا سلطان علم بر شکن	نواشد لشکر دلهاسبه بادیه شکن
کش و کار ما خواهی لب شکر فشان شکن	شکست حال با جوی سر زلف سپین شکن

بجس خوش نازد مهر دانه بد خدا ی	مبوشش ان عارض بار ازاد و سر شکن
را ان شکل فلا شاد کشت اوده نمیدانم	که فرمودش دوا من بر زن طرف شکن
سرم خود را بر او داشت یکویی تو تا	زن چون کوی جوکان خوابی این شکن
ز لعل جام او جامی زنی سیر ز کورنی	اسکس زده و شمع دعه خاوش شکن

فرایده خط حسن نازک عذاران	علیکم بحسن الخطای و دستاران
مشو تازه از خط بهار کویی	بر ان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تنغ مهلت دلم باره باره	جواب بهاران مر مره اشک یاران
میافوخکان می نشان از رخ و لب	بهم بر زن وقت بر میر کاران
قدح کیر جامی که جوی نبخشند	فراغت ز درد سر و مشیاران

کجا باشد جو تو تو خج گمان دارد کند فلکن	شکر گفتار شیرین بسمی منار و سمین تن
خامان مر کی باشی رخ ماه کفان پا	سواره هر کجا رانی سراوسم مادم کوشن
سباهی کشنده مر کوشه ایر خط کش	جهانی نشسته شد مر حایک طرف کلشکن
بید خاری سرم افشاده در میدان عریض کن	رنکوه حسن راجون کوی یکبارگی کج کجکان
دنان بر شکل شوکت دلب از آه می بزم	کوی تو هم سیر کرد جهان از دور این روزن
جهان را ای فلک شبها نور مر جافزوری	جودار دخل آه من این ویرانه زار و
جو ششم گفته در راست زمین دامن کشان	مباد از خون ناباک من الاید ترا دامن
فدایت باد جان ای داغ خون میرم درین	خوار اسخوام زایر پیش کشش افکن
زمینش کورسد مرغی ز جان طویر مدو جایی	که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ارزان
اوه اکتست می کوشد می نارین چنین	کرده با حونی دلان بدستی اغاز این چنین

جذب بار کشم خوام فلکن در رشتن	کر رسد بار در گشت و سر انداز این چنین
غالب فیه سوده را خوام شکستن حوس	مرغ جانرا کور بود سویی تو بود از این چنین
راز عشق را جو جان محو استم دارم	وه چه بودی کور بنودی کور به غار این چنین
می ندانم چشم هب بود از کجی دارم گشت	عشق به خویار ظالم خو خ ناساز این چنین
کوسر جامی کشتی بست زیر پای دوست	کی بیان عاشقان بودی کسرا نواز این چنین
کرده شک به دل از فکر محال انکشتن	هم بوصف اندمان خوام خیال انکشتن
نیت امکان باغبان گلشن فرودس	از قدماز تو مار کتر نهال انکشتن
دوست دشمن محبت بی درمان فلک نامند	چون نتوانم یارب سباب رسال انکشتن
بلبل بی صبر دل شد خاک در راه نیاز	بجهان کل کوسر غنچ و دلال انکشتن
صورت جان مست در اینه درویشان	حسبت جذبین قشها اخطا و خال



جامی از خرد می که در طریقی سوز و درد  
طیور او نبود خیالات کمالی مستحقین

ای خاک بای تو نت افروز دایمی من  
هر روز به شکل دگر خود را بر امست افکنم  
زین کوسر تا قدم گرفت در دست نمود  
دایم که کرد عاقبت آلوده خواب اجل  
چونش انکوش با بسبان گفت که جامی را  
در عشقت از روز ازل محنت و غم خوی من  
باشد ندانی کان منم یعنی بر جنت سوی من  
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر سوی من  
این سر که دارد روز و شب بالین سر را نوی من  
تا جبهه باشد تنگ از جابر بکان کوی من

ای ز تو که کوه غم بود لبش لای من  
هر که کوه جوی خون بود رخ من  
در دوفای من مین روک جوی خور  
نیت مرا در خاطرت جو غم و جوی لای من  
کسیت که با تو دم زند از من و ماجرای من  
ز انک جبهای چون تویی نیت کم از فای من

کوه بکان و دمنده در به تحمل تو ام  
نا صفت سیاه رو مانم از فضل تو  
با و همیشه با تو ام نام و نشان ز بود  
تا بگرشم کشته در دم چشم جا میم  
جوخ بفرقا کشد مودج کربایی من  
خامر معفرت کشد بر ورق فغانی من  
مپند از جای تو خاک نایز جایی من  
چشم پدید سپرد سر ز خاک بای تو

این نم یارب بر بد عاشقی زار این خسته  
ای که می بینم ترا اکنون عیان دل کعبه  
نی رستم زوی یاری نه ز یار امید  
در خور مهر و وفا کوشتم بهر خدا  
کس میباد در جهان سر که گفتار این  
حال من بین دل مداه دست ز نهار  
آه من جونی زیم بخت این جهان یار  
از جفای خودم محروم مگر از این  
کونظر انداختی مارا بیکبار این  
من چه دیشتم که خواستی ستمکار این  
دل ندادم ماندیدم از تو صد لطف

کوبتغ عشق جای کشند تیر چیت	عشق اگر نیست خواهد گشت بسیارین
----------------------------	--------------------------------

ز سی اوریت قبله غای بارین	بنار تو خوش خاطر نازینان
چه بندهان قنارست رازینیت	که کم شد درد فکر بار یکمینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم	کز بسند نطق بحر اونیان
ترا دل خوش از جنت خوب روی	چه دانی غم دور دانه کینان
شد از عشق رسوایی هر کوی جامی	از آن رفت در سلک عزت تیشان

ای شرفت صد بلبلان غم پروردن	کرده شوبخت تاراج خواجی دردن
من ندارم تاب بی دردی خدایای	هر دم فرما که مردمش کور دردن
خاک کشم در دست بجز بمن ای سرور	چون از آن روزی اینی جای کور دن

درد بکلزارم مده بی او مباد این عیان	نازه کلها را خواند این اید زاده دردن
کشته جامی نثار و در ملک از سودای	شرم دارا خور اشک رخ در روی دردن

مبای ناز و در پوشش نیاز باد شادان	کلاه و بری کج ز شکست کج کلان
غم نهیهای خواستی که چون رزق شود	بیاد ناز شکسته آن صبحکامان
چو حسن ابار نمود در حرم جنت باری	سمند ناز برودن ران و حال او خوان
ز دور دل سید شد روی بشها بجزای	رنکات حسن زار و ز بی هوای این رویان
شبست بادیم را ناپیدا و هم صبر	بیا ای که به جان محنت کم کرده رانان
قدم در کوی شقایق نمی اول بیاها	به تیغ بی نیازی گشته هر بی کنان

بازم اندیشه یارست که گفتن نتوان	بر دل از وی غم و بارست که گفتن نتوان
---------------------------------	--------------------------------------



دل و حسی که نشد رام کسی ده که کنون	حصید و نه اک سوار است که کنون
که بخونه به بودن نقش و نگار است	از درون ناله زار است که کنون
حصید مشیت بدیری نزدیکان	بجنان شیر شکار است که کنون
جذب سید ز جایی که بگویند گوشت	کلج لاله دار است که کنون

ای بوفشار جو در چشم و جواغ و کران	شوخم جذب شوی مردم داغ و کران
یار و ساز گسان و صلی و در طمع	شوان خود و بر از میوه باغ و کران
دل و بندم بدم که این دیرانه	روشایی ز بدیر و ز جواغ و کران
باتوای باد صبا بوی کسی می بام	مشوار بهر خدا عطر داغ و کران
جذب در توفیق خاطر ماسی کنی	ای بسیار تو اسباب داغ و کران
خط سبزت بگویم ز رخ و زبان که بر است	سبز باغ تو از ناله زار و کران

ده که افشاره جایی نشیدی مهر کن	تا بزداختی از لاله و داغ و کران
--------------------------------	---------------------------------

کسر و صالت چنین خواست که من	در وقت چنین نکاست که من
کشته بر چشم که عاشق تو	جذب زرد من کو است که من
نمکس بتلای تست و لی	نه بدین گونه بتلاست که من
دل که در مانده جدایی تست	ز جهان از دست جداست که من
کجاست کفتم بر استی جو قدرت	سرو بالا کشید راست که من
گفت جایی که می بود سوی دست	کودله دیده عمر باست که من
بی توستم میان آتش و آب	باو صبح از میا خاست که من

جذب از و کران و صف حال نشدن	خوش آنکه بپیر شوم روی تو دیدن
-----------------------------	-------------------------------

ستم مردم از دست اگردوی تو پیم	دینان که شومست ز نام تو شنیدن
از انگ خود او ختم ای مردم دید	اشته بچون پیش تو هر لحظه دیدن
کبک ارج بر تارسی تر نه دای	دستش نهد با تو درین شیوه دیدن
مار نبود تحفه بجز ناله آبی	وانم توان پیش تو گنج کشیدن
از خون دلم بس کرد در تفسیر	خونابه دل خواهم از بام حکیدن
جایی بود کلی از باغ تو جیند	لای کاش تو اند فسی از راه خیدن

جوانی بر دل من نگ شد قضای جهان	رسد بعرض تو غم ز تنگای جهان
نه این بگوید جوشت بکشد سلی	در رسم سلی صاحب ملان قعای جهان
بجو دوام طرب آنکه جاهد دارد	بشاه راه حوادث طرب برای جهان
فا و غنچه بر یوار دین و بنداری	که ست گنگه جوج و گشتی جهان

نقارت خوشی ناخوشا که در کدورت	بود مشونت سومان عمر ساری جهان
طلسم کج حقیقت گشای دم در کش	که ناگان گشت در دم از دمای جهان
و فاجعه جهان مر که بود اعلی و فنا	بریز خاک شد ای خاک بی وفای جهان
تو ارگاه تو ملک بها بود تا چند	شوی فو غنچه ملک بی بجای جهان
تباب رخ ز جهان و جهانیا ج	که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

ای خاک فعل تو تن تو تاج کشان	دیولند جمال تو خیل بری و شان
خواهند سر و کل که بر امت شود خاک	روزی که گشت باغ روی ست سر حو شان
دی بی شدی یواره و من بوسه می زدم	مر جاز فعل است بی یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب مکیون خدایا	که جام نیم خور خودم جو خدایان
جایی که مرد شد لب از شوق لعل تو	می نوش و جو دو سه بر خاک افشان



هر باد و کان نه اید سواره بودن	ایده ز شهر خلق هر بخاره بودن
اشکم چون بل خون هم غمزدینم	می افتد ز دیده دل باده باده بودن
شده آتشین دل من حد باده اید گون	باد و داه یک یک مجوثراره بودن
بش رفت بنزد انو دجال حلو	تا آفتاب باشد باده شاره بودن
در دل خون را با کو اگو بگویم	اید صدای ناله از شک خاره بودن
ناچار باشد ای دل بچارگی کشیدن	زمینان که رفت مار از در حاره بودن
می کرد دی شمار چیل مکان خود را	و احسن نا که جامی بود از خاره بودن

نوبهاران که دمد شاح کلی از کل من	عجزهایش بود غمشه چون دل من
بی نورستان که بجان ادم سستی من	رو د باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود سمره جام بخانه شیه تو	چون به بندند ازین دیو فاعل من
لطف فضا و کیش تن و کیش زار	کرد جویست که باشد جوتوی تا قلم من
این چه سوست و چه سودا که بیاز غمت	بسم اشک و زرف ساره بود حاصل من
زای سلطان خیال تو مرا تعیین کرد	دم نقد اشک جو خون پیش نشد اصل من
جامی تا بتوان جام می از دست	که ازین قاف کشیش محلی شکل من

باز کش بسته آن نوک سوار آمدن	ای خواست جان که بود غم شکار آمدن
قصه آن دارد که سازد عالمی را حسیک	و نه بانه و مکان بهر کار آمدن
با که می کشیده یارب روشنا کار آمدن	چشم خواب آمده هر بوخار آمدن
کو نمی اید بهارای عاشق شیدا کس	ایک آن کل تازه ترا خد بهار آمدن
هر که شد روزی بکوی دوزخ شکان	بازل بوخون چشم اشکبار آمدن

در دشت گرفت اگر بکشد در سبک	نامه دایمی کو بن جان نگار آمد بود
دوش میکنم برادرش با خاری را	دیده می سودم بران حیدر خاوار
سالم بودم بر رخاک آن در مشط	اد بود نامه دلی جان ز انتظار آمد
این تن فرموده جامی کاف بودی	بر سر راسی که آن جاکب سوار آمد بود

گشت و خواب از رخ گل باد بهار	شد بزم جن بزم کهن یادگار
شد لاکستان که دکل از بس کزها	رو بهر عا شایعین لاله هزاران
در موسم گل تو بزمی دیو نیاید	یادست مرا این سخن از خبر کاران
تو هم که جواید محک صدق نباشم	رندان خوابت کم از خونواران
از سبب شماران مطلب کوم مقصود	کام صدف آن کف انکو شواران
بجهت گل دل مزای که چون تو	گشته درین باغ و گشته مرادان

از کم شد کان زیر کل آمد تو سز	همو خط یاران که بسند بیاران
پن غنچه نشسته که او در بسوت	سر بسن بیانی دل سینه نگاران
جامی نو و دوز تو از سینه بکوی	راغ دل لاله نشود شسته بیاران

نکار شوخ چم تر ختم شد خوی من	خی بند چشم رحمت یکبار سویی
برویم از مرز خواب و در دل خون	حکیم کز نوان او جفا آمد بودی
دم قلم جو سوز او ز شمع نسید بکار	ز این کانی خوشتر آید در کلوی
تماشای چشمن را هر مو گو شود چشی	سر سویی نکرد کم بودش از ندی من
در آن کو عمر با شتم نکوت آن بی وفا	که این مسکین سر کردن چه گوید بکوی
بخوبان عشق و در زمین مرا حوت	برودی کی توان ای بند کواصلح
مکو جامی کزان شکن سلاسل بانی دل	که چه دست باد حکم حکم از هر تار



بیا جانم دل ببرد من بین	سرشک کرم و آه سرد من بین
غم بهجوری و بار صبور ی	سمه بر جان غم ببرد من بین
جو جان از که دق دامن نشا	ترا دامن نشسته کرد من بین
تم را سیل اشک آورد سوت	شس و خاشاک آب آورد من بین
مکور کی نزارد جای ار عشق	سرشک بر رخ و رنگ ز من بین
طره بشکرتک جعد شکبای خوشی	در غم هر سوی جعد لبتلای خوشی
بر لب نام آشتی هر جو من افتاده	سر نهاده زید دیوار برای خوشی
بوشان بای تو رخ سده ام شتاب	از رسم اینک نشان بر خاک بای خوشی
زادوی یک نظری میرم ای سلطان حسن	گر کشی از سر نه سوی که ای خوشی

برک کل دیدن رجب عجب کو داری	آینه بردار و شکلی دلربای خوشی
هنرمندی بوسی کزین کوزه خوالی دل	دامن پر اسن از خاک قبا ی خوشی
می رود شد و جو جای جعد کفر غار تنها	آغوی پر حم مکره ده قای خوشی
یافتن پیش تو را می توان	سویت از دور نکاسی توان
آه کواشش تو سوخت دلم	وز دل سوخته ای توان
غم دلو اکن از جبره قیاس	کو در اوزن بکاسی توان
با تو از سر و جمن چون گویم	نسبت کل بکیا سی توان
دیدن روی تو که که جو خوشست	ناخوش است که کاسی توان
مالا ام جوبه کوی تو نیست	داد جز برش ای توان
درش جای خیال رخ تو	گفت شوی که با سی توان

تو روح پاک سزایبهر ناله ای	داده ز جانم بکمر روی فدای
با کمان زنده روی تو داد ز جانم برون	اینک بکمر روی تو صد جان پاک ای
رفتی نکلشت چمن گل دیدن لطف	از شوق او بر خوشین زد جامه جاک ای
گر شد جولان بکمر غوغا چون غم	این بس بود ای بوم داغخت خاک ای
دارم رسم پیاری پیار غم را یاری	گو تو کنی غمخواری از غم چه پاک ای
با آنک دردم شد قوی خواهم فنام	و شوم که بدین شوی اندیشه ناک ای
جلوی که دارد با تو خورم کز شاد روی	کو خود نهی بر ذوق او تنع هلاک ای

یا سیران ای قریب غار بند خوشی کن	تج کردی شش جبین ترش روی کن
در حق ما که بد اندیش قریب خوشی کن	تو روح سکوی خود پهن غیر سکوی کن

ای خوشی ان شرها که بایت کم برده	گو کنی از ناز با سوی خود کوی کن
کس نمی پیم که بحر چشم تو فزونیست	بیش ازین ان شوخ را تعلیم جادوی کن
رسم تو دلجو می در این زمان کند	غده دل کم کرد جانی ترک دلجوی کن

یا یار کوچ کرده که گوید پیام من	و انجا بخو صبا که رسد سلام من
کسی گفتم که نامه فرستم بسوی او	در نامه سگانش بوسید نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض نم	رفت افرو بکردن خود بودام من
همی ز اشک دانه و شانه دم دلی بود	خون نماند آن کبوتر رحمت مدام من
ای پیشه جاره چه سازم خدا یرا	کمان اموی رسیده شود حیدم من
تاکی بوحکم عذرا که کم طمع	صدره مرا بوقت طمهای خام من
جای مگوی کین موسی و شور حین	کرخم عشق بر ترک افشا دجام من



بچارفت را نفس را بست این	ببس نفسش دارد که او غفلت این
بد واسطه گفت زبان بر بس این	گشت واسطه بر بسش جاوید بس این
ای بر الهوس از سر که عشق طاعت	بگذر سلامت که نه جای سوس این
از ناله ما فارغی ای صاحب محل	در گوشه گویی نجات جوس این
از گلشن فیروزه جو خم چه کشاید	بر غلخت رد کان نفس است این
کامی خواهی بر من زین قدم کن	انکار نموده بر بین خار و خس این
عری بدست جایی در ماند بر بود	یکبار کنونی که برین در چه بس است این

چه کسب بکین با من	که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده ز من که ترا	شد جهان طبع نار نهی با من

که بکام تو زهر باد کرا ن	خوشتر ز انکین با من
من که بشم که گویت همه عمر	باشی ترازو سمشین با من
قرنها داغ اشطار کشم	تا شوی ساعتی قرین با من
کنی از کوی ما بود جایی	رفتم آنیکه دل ز دین با من

مکرو زید نسیمی رسد سیم بر من	که باز شعله بر آورد آتش جگر من
مجتهد باد طلوع تو ای ساهل بجان	که روز گشت باقیال طلوع بحر من
بم ز سوز نفس سوخت دیده از تو کرد	بسوخت آتش عشق تو جلا خشک تر من
بگریه کفتم ازین در مرا مران بر فرد	بجده گفت برین در میا دگر بر من
ز دیده تو که محروم ماند ز درد است	که چون بری ز لطافت نهانی از نظر

ای عنت شادکامی دل من	در غمت پر تمامی دل من
شد بخت تو در جهان بدنام	این بود شک نامی دل من
خوف سودای زلف خال شد	نشد عمر کرامی دل من
کرد رخ و در خط شکست	ست طوق غلامی دل من
زد و بگرفت در دست زردگون	بگریز کامی دل من
می برد مهر خامی از میوه	بود مهر تو خامی دل من
از بجوم مسموم کردش دهر	شوخابیت کامی دل من
بود ز رخ بو بکنی جامه جان خاک کن	طوف کله بپس کن تاج سران خاک کن
خاکش کوی دست بگریست ای عشق	خالی هر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خود صید نیست این تن چون بوی	ای که بکشد رشته فقر اک کن

در روضه

نار و فریاد من مست ز سوز جگر	یاد منم را بدوز یا حکرم خاک کن
بر سر بالینم آبجو رفیقان دمی	حال دلم باز بر نفس اشک رخسار کن
مردم با در دراد و فوج بجای گشت	مرد کنی بعد ازین با من عشا کن
جلوه آن شوخ و جلوه آن سمنه او بین	مطرف از آوده سر در کند او به پی
فشنه را خواستی بی تاراج عقل و دین	کرده جابریشت زین سر و بلند او به پی
بسک خون کویم بر پیش چون مهر تو	عرقه در خون دلم غل سمنه او به پی
زین یار کرد طاهران باغ سدره را	چون کس پر امن جلافت او به پی
ای کوی کوی کوی تیغ تو هزین صبر است	خنده شیرین لعل نوش خنده او به پی
چشم بد را خاشاکش انشا است بر آتش	خطا شکن کرد رخ ده و سمنه او به پی
کند جامی سبکبارست در خاشاک کن	کوه محنت بود دل اندوه خنده او به پی



نشده الله اینجاست که	از لا اله الا هو
ست موزه بوحولت خویش	پیش عارف کواه وحدت او
نیت یاسج یک ز اشیا زد	ی نماید بصورت همه رود
فخو بنج کما هو الیجی	و سور اچ کما هو الم جو
کو تو بی جلد در فضای وجود	هم خود انصاف ده بکوه حق کو
در همه دست پیش چشم شهود	چست بندارستی من تو
باک کن جامی از عیار روی	لوح خاطر که حق تکلیت نه دو

جدا پر معان کونین جام پاک او	خاک را باشد نصیب ای جان باگان او
که در چشمش عیش جوان بودن زین عیش	خوشی است بعد ساکس برتر آن او

باغبان روضه قدر باد که نشانی	بر کنار چشمه کوزه نشانی تاک او
رفتم آن خاک در از نگان بی شکوف	آتش من نیز تو گشت از خشت خاک او
با خود را زد و ناشر اجه ارم در میان	قاصرت از نهم این سر نهان او
جدا لاف هستی و جالاک ای بس درین	نیت هست این جامه خور قیاس او
جامه جامی ز دست عشق صد جا جاگ	ی ندارد عشق دست از دامن صد جاگ او

ز می چشم جهان بین روشن از تو	بختم ما جهان چون گلشن از تو
کن کن کو خانه ام روشن مه پر	که پرماست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی	بمان که نه تسلیم این فن از تو
لبت را جایستان بودی جو غمزه	نزدی جان سلامت یک تن از تو
بوزد چسب تا دامن گرفت	جدا محبوبا پیرا من از تو

زند کل لاف با پر است لیک	تو ارد بوی آن زردا من از تو
مکرم دم به خواستی جایی از من	که غیر از تو نمیخواهم من از تو
ای ابرو دانت متصل عشاق محراب	با غمزه چشم تو دل قربان یکی قصاب
موقوفه ماران ابرو ان باشد سجود روی	قبله باشد جو یکی کرم بود محراب
بکشای برقع زان دوزخ چشم انجم برین	پند معکس آسمان خورشید عالم تاب
نمایکین تن جو چشم از تو همان دل فتن	کوزلف مکن سوسا و افکنده قلاب
در کستان حسن از آن بالا در خسار حسین	یک شاخ نازک پهن کوز درسته کل پیرا
جانم فدای ساقی گاندم که نوشم جام	نعل از دمان و لب در بسته تکیه ساق
شد سوسن حای از آن و لب سستی بلی ز دوا	برزم که شد کوردان در و جام شراب تاب

سیسم که چشم کشیم بودی تو	این بس که سکیم زبان گفت و گوی تو
ای از رویان نظری کن بحال من	ران پیشتر که جان دهم از از روی تو
خالی نیم ز فک و دانت بل می مرا	پسوند و یکوست به تار موی تو
هر صبح می کنم جو صبار و سوس من	باشد که یایم از کل نور ستر روی تو
بایم جو سوده شد برست بعد ازین <sup>آتش</sup> حو	عظم بخون و جاک بی جت جوی تو
من اهل خوان و وصل نیم کاش خون <sup>سکان</sup>	سکلی خورم سبز معیان کوی تو
این نقش کوشیده غزل نیست از غزال	طو مار محنت ز جایی سوس تو
حوی که ز تاب و نخی از حسین نرو	موج باست امده بر سر عقل و دین نرو
عارضت در عرق یاز لطافت موا	قطره شبنم امده بر رخ یاسمین نرو



سبزه خط عبرتی کرد لب برآمده	یا صفت مورد رانده بای در گنبد فرو
کو در زلف کوده پاک بطرف سست	دست نشان که ریخت مشک استغفار
جلوه که حال خود منظر دیده ساز اگر	در دل شکایت خاطر نارین فرو
داشت در آن چه وقت دل جهان فراق	لحاش میگرداشی کیسوی عبیرین فرو
جایی سست دل بر خاک رسان کند غم	کو نه داشی گرفته خون روی زین فرو

کو بیای سر در بجا اندر غای او	سر و مجوسایه خود را افکند در پای او
بوسه باران کل بی وجه کو مو خوش	چون ندارد کس بد در عارش بر پای او
سایه آن سر و بالایه کو اندر مشاد	سر بطوبی کی در ارد و صفت و لای او
ان بری در چشم منبت وین دوست	جایی آن دارد که سارم چشم روشن او
دی خوانان بود گشت آن محل ترسویی	سر و بوجانک اندر حرمت بالای او

رحمت شیرین خون فرماد در نری	از بل خون ریختن هم خورد و مصلحتی او
شد میر و ای جایی که وصل در دست	باز اگر از دایه خود باز ماند دای او

زینان که حو گرفت دلم با وصال تو	لای من آن زمان که ز بیم خیال تو
مردم ز وقت تو کجاست اکنون	سر لخط دیدی رخ فرخنده غال تو
تا دهنه جو خواب خوش از بیم انگی	حقا که نیست در نظم و خیال تو
دارم هر می نهادن بر است کشت	تا گاه در سببی شود با خیال تو
جایی چه جاست بختن جو ز در قم	بولوح هده کلک ز صوفال تو

شاه تو کانی ترکان خطا میزدی تو	کرش از اطوق کردن حلقه کیسوی تو
تو نادانی افتاب در سیم تا بد طباب	تا زنده این نیمه فروزه در روی تو

مرعی کرم که جوایه روی رو پیش شود	کی تواند کاسینه یک لحظه رو در روی تو
مر که بر شکل کمان زر براید کاگاه	سیل آن دارد که خود جاکند بهلوی تو
پرو عا دارم دی تعوید داران دست کو	نورک جان مندم این تعوید بر بار تو
مثل عاشق راجه بر ساعد نهی رنج کمان	لیک کشته بس بود از کشته ابروی تو
منده جامی های تا سر شوق شد باد اقبال	نامر شوق که ارد بادنا که سوی تو

دار پی جان من کین ای من کین مندی تو	خوی تو گشت بر من صد جان تو می تو
که بر در بنجانه ام که در جویم خانه	الوقعه کردم در بر دایم محبت جوی تو
باد از زخم نادکت در سینه صد روزن	باشد که افتد بر تو یاز افاب روی تو
روز و جانی جان و شان شهاده ایم بهمان	یارب من ار زده جان کی راه یارم سوی تو
یکباره دل بود شتم از قاتل دقیل مدر	دین بس کلنج میکده بایم و کت کوی تو

تا کی جو زاهد بی هست ایرم سوی قیل تو	محراب طاعت بس بود حارم ابروی تو
جایی کی از خاک در تن محروم مادی <sup>خس</sup>	کرباب روی دشمنی پیش سکن کوی تو

روی بر تابی زمین مر که که پنم سوی تو	حیف میواری که اند ششم من بر روی تو
کنیم نخواهم این بس ترک فوی بد رفت	این مکر با من که من نکوشانم خوی تو
دل جو طومار است در رم سچ اوصد <sup>و شوق</sup>	خو امش از رشته جان بست بر بار تو
زیر با افتاده دل های تان سنگ دل	باشد از ریک بیابان بیشتر در کوی تو
جان به ارم در مقابل چون تو گشتای <sup>بیان</sup>	نیت شده دو عالم تحت یک سوی تو
مجموعه نو کند از شرم تو بهلو سببی	گرفتد خورشید تابان فی الشل بهلوی تو
قد جایی گفته خم خون ملال از بهرست	کو مگویم راست از میل شسم ابروی تو



من برخواهم دست دل از نهدیاری همچو تو	افروجا گویدی ترک نگاری همچو تو
زینسان که تو ای نازنین جولان کنی در	ناید میدان بعد ازین جابک ساری همچو تو
گفتی برو در کج غم نشین صبوری کن	افو صبوری چون توان ای عکسری همچو تو
صدره کشم خاک مرش در دیده ای	روزی بگویش گوشتد که آری همچو تو
اداره آن فوب و جوت جامی هر	اوازه خواهد شد بسی از مردیاری همچو تو

توان می بر دخت افش آب از تو	توان کلی که شود عجب در نقاب از تو
دل که عشق برو صدد بلا کش	رخ امید نابد هیچ باب از تو
همیشه عادت شایان بودی است	به حکمت کشد ملک دل از تو
عنان صبر از کف درین سوس	رم بدولت با بوس چون کاب از تو
مکن شتاب بر رفتن که میرود جانم	اگر عمری نبود عجب شتاب از تو

به سلام مکن رنج در خواب لب	که صد سلام مرا بس یکی خواب از تو
جو قل جای سکین ثواب میدانی	چنان مکن که شود قوت این ثواب از تو

برو ای بحر خرم خد سوز جان من	مرا صد بار مردن به که یکدم رستن بی
نیاسوی او کن ره به همراه خود جان	که جان انجا رسد باری اگر ماند بدن
زراق جلن شیرین جاشی بحر نادیده	چه داند تلخی عیشی که دارد کز کن بی
زهر کل میخده خاری در سینه بد رخ خو	چه میخوانی مرا ای باغبان سوس چنین بی
بهرس ای پیشین مهربان شرح غم بجا	زبان من رکاز قناد بشوایم سخن بی
همه افاق را دایم که سوز من شود در	در سخن شمع کویم زار در سخن بی
از آن مه ماند جامی ای اجل تاج عمر	که آن سکین بجاست از حیات حشر

چون بمسجده عفت ای قبل من روی تو	بست در محراب خوام روی در روی تو
در عازم دل بسوی است رود در نگاه	و ده جوش بودی اگر در نیر بودی تو
روی تو پیش نظر من جای دگر بجز	سرخ یارم بر آوردن ز شرم روی تو
بر سلمانان بخت یی مین سر سوگند	صد صف طاعت خواب غمزه جادوی تو
کنده خلق از هر طرف مشو تسبیح دعا	من نهانی میکنم با جوش کنت و کوی تو
بست شد اشک قد قامت موزون را	شیره قد بلند و قامت دلجوی تو
سر کراپنی بجای روی طاعت بر زمین	جای رخساره ز روی و خاک کوی تو

که بچنانکه کم نمک سر مو بودی تو	باد مراد بن کنه روی سپه حرمی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو زردار	سمدم شک لاله کون روی نهادی تو
که بمن کد اخشی کاه زن جدا خشی	من بخوشی و ناخوشی ساقه ام بخوشی تو

رنگ دروان من بر تن ناتوان من	کو شود استخوان من قوت سکن کوی تو
شب در ایام صمیم گشته شوم رنج غم	باریم صبح ددم جان ددم بوی تو
باد کسار و غمزه زن را بخت فلک	تا کند از بسو شکن بوسه خود بوی تو
تازه خط تو بر قمر زرقعی رنگ تر	جای از آن نهاد سحر بر خط از روی تو

یارب از جانم بر مهر و خمار او	یا هدیک خنجر روی کن مرا دیدار او
سوخست جانم از نسوم بحر کوان دلم	تا بیایم دی در سایه دیوار او
ده و بیایم بکوی زهد چون خوابد	بارد کوراه من لطف تو در فشار او
شد سرم در دهنگاف از رسم نعل پوش	مردم او پست هم مرکب و سوار او
عاشق مهجور را بورخ روان آن اسکست	ی رود خونابه از سینه انکار او
کو که کن صفت جان او ای طرب کو	کار عنون سارست کوه از ناله زار او



کار جای درم از انکار اعل در شد	ناصحا بر خویش دمی کن مکن انکار او
ای به کم گفته جا دم به م از نظر مرد	مردم سینه چون تو بی مردم دیده ام تو
خون عمر شد بیا و از غم از صبر کار تو	لیک بود مرا ازین بود تو بی نیم جو
سن کی دگر عاقبت خامه کشد عشق تو	دل بکشد غم بون جان بکف ملاکود
چند هیزه صوفیا گوش بیا کنی نبی	حالت وجد بایت ناله زار می شنود
خاشیه تو چون کشت چشم را شک کوه ما	بای من ابله همه بار کی تو ترزد
غم شکسته ام ده که خیال است	بهره نکشت کشت من داس کس
این دل فضا ات کشد کشته بر غم	لعل حیات بخش تو داد بکده جان
ای دل من صید دام زلف تو	دام دلهاکشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام	دام بند آمد تمام زلف تو
دادش تعیف غلامی بنده را	زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلزنک تو نیست	جو نقاب شک فام زلف تو
رم کت از دام مرغان و بیج	جان بی ارام رام زلف تو
زلف تو بالای من دارد مقام	بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبال طلوع مرغی	بنده جامی راز سام زلف تو
میرود عمر کو ان مایه ما غافل اند	ده که جو محنت و اندوه نشد حاصل
دل خوشی بند که ما معسران مایم	چون شود دوری ما پیش هر منزل
خیز تا دامن آن نازده کلایم کف	بند چون لا کشیم بدایع دل
شد برون سیل بر شک از حد و	که برود دخل این صورت اب کل

جای از زرد و درع شکل عشق شود

جام می گیر مگر حل شود این مشکل از

ای دل و دیده هر دو خانه تو

هر من خاک استانه تو

کاش بوم من رسد نه بر کوشن

دم بدم چشم تارناشته تو

مهر تن گوشتش می شود از شوق

هر کجا میرود فناشته تو

هر کسی خوش بکوشد طرب

من و غمهای بی کوانته تو

هر طرف نادک از جبهه می کنی

دل مایس بود نشانه تو

جامی بوی دردی اید

از غزلهای عاشقانه تو

ای پرگشته بهر جوانان زره مرد

موی سینه در پی زلف سپید مرد

بگره شب خود اندر محاق شب

زین شش بر نظاره روی جوهر مرد

و نیال قد فراخته طللان بی کن

باقاست فیه ز بار کنه مرد

کل حساب بر کجی درستی مکن

پیش بیان رست قوی کج کل مرد

دل بر سوس نه امت اهل دل مکن

بخانه زیر خفته سوی خانه مرد

خواهی بصوب کعبه حقیق رهبری

بی بوی مقلد کم کرده ره مرد

دام حیات جز بی صید کالست

صیدی نگردد جامی ازین داکمرد

نامه بسته اند غنچه و مضمون او

حسب حال بلبل و شرح دل بر خون او

قصه لیلی باشد از عهد مسلسل عشق

زان به چشم دارد که گوید پیلی مجنون او

حضرة خراسی که پنی بر لب صیانت

خطا بر از تک پنی کرد لب مشکون او

چون عمر آن لطافت نیست و زنی را

خند خود را بر کشد پیش قد موزون او

ان میخالتشغای رنج ما و اندویش

نیت تدبیر علاج اعلی دل قانون او



کرده درستی دمانیش از سر سوخت	کیسر موم سباده حسن روز افزون اود
کوکش جایی در افزون سخن سپود بخت	کمان بوی رخ را فراغت پیغم از افزون
ان تو کیم نم هست که جان شد حجاب	صد باره سوختم ز ناز و عتاب اود
بر طرف بام اگر در شب کو پیشش	شمرنده کود و از رخ چون تاب اود
من کیسم که بوسه ز نم بای دوستی	بایم همین بحال که بوسم رکاب اود
بودن بگوی او شوا نم شب دلق	تو هم معان من بود از دید جواب اود
گاه سواره کوسه بای گفت بیج	یعنی که نیست غیر خوشی جواب اود
عزات کوی چمنست این سیه پاداد	در فن عاشق کشتی شا کوشت استاد اود
طره شکر نکت تو لعلی و دل مجنون اود	لعل شکر بار تو شیرین جان فرماد اود

عشق در سر دل که ساز و بهر در حجاب	اول از شک ملاست افکنده بیاد اود
بنده کی نوشد و لم را از غفلت در ظرف	شده ذکر رسیده مبارک یاد اود
بارت بخت دل زخم زبان کوه سود	چون ازین سوهان میفتد رفته بولاد اود
رسمه کوی معان شد پیر مامد و داد	بوسه اهل ارادت سایه ارشاد اود
بس که جایی در شب از سر و دقت نماند	مسکندرم مرغ شاخ سده و فرماد اود
چون نیست بخت اگر من یکدم شوم سزار	باد میزدان میکن سخن بشنوم اوار
چشمیت جو قصه جان شود در یکدختان	تا ترک جان اسان شود به عاشق جان اود
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی	کو بخت موبل تا دمی سازد مرا سمار تو
نازی بکن ای غمزه زن کوه رودم جانم	جان من و صد مجبور من باد افروانی ناز تو
تو طایر هستی و کسی بر تو ندارد دست	کسته و ماه دام سوس کین سوختد بود تو

صد دل شکار خود کند صدر خنده در جان افکند	از غمزه چون مادر کند چشم شکار انداز تو
چون بوده بکشت می ز در جایی شد در کشت	تو کلشن حسنی و او مرغ سخن بود از تو

در کس تو که مشد و ناتوان مرد	شد ذافت عقلی دلبای جان مرد
سیان ما و تو جو جان تن مجانب بود	بیا که بحر تو برداشت ارمیان مرد
جان و دیده غیور ند بود کت	نظر بروی تو از یکد گیر میان مرد
قران قوس قزح با بلال بس محبت	هدایر اینی طاق ابروان مرد
گلشنه دور که حفته جیمت	نهاده بر سر بالین خود کمان مرد
از آن میان و دمان قاصد دم زد	اگر چه خورده شکسته دراز دمان مرد
ز کار دینی عقبی بر سر جایی را	که کور در سر و کار تو این ان مرد

ان سرو که شادند جهانی بوسم او	هر سو که خواهد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت	در حق من فستق دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد	انگس که دایمت خطا بر قلم او
آه از کشم سوز درون ست که آتش	آه نشود کوه بنشیند علم او
مردم رسد دم رخ از آن غمزه بی رسم	فرزند ام از مروت دم بدم او
بیت لایم مالست درت حد شینم	مردم ز احرام جویم دم او
جایی رسم عشق تو کرد در غمی نیست	پیدا است چه خیزد ز وجود عدم او

ولا کام از لبش بچشم تر جو	والا لم تجد ما كنت تر جو
بست این چشم تر زان عارض لب	کس کم دیده زین بر لب تر جو
کشته یکبار کی سوی تو ام دل	اگر بجاییم یکبار کی



ترا سویی از درازی تاسیست	خدا را این میان تست یا سو
ترا بس نیست در زلف آن سر حسن	که چمن دیگر انگذی در ابرو
خفت آن یافتن زین جبهه شکن	نشت از که دشمن کرد آن رو
مکو جایی بود مدستان و ز	من این دامن مرا چهره کو

مرغ جان کردی سواي دانهای حال او	که سستی رشته لاغر تنی من بال او
که بعد جایم نوست قاصد آن مقصود دل	دل کند تو سنگها جان برکت استمال او
بس که دل خامه غنیم نهاد از شرح بحر	شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او
خون کنم دل را دالم بر رکاب او خشم	تا جوباندر رکاب او شود پا مال او
رویش از چید نوشته کو کند صد بی کنا	یک که نه سید اندر نامه اعمال او
وصل جوینان جامی طعن در میان رفعا	در بدر درویش غوغای یکان و نبال او

ای اشک سرخ دم بدم چشم تو زد	همه یک لعل یا سنی از نظر مرد
تو دیکم در خم ز تو دور از خدا بر	تو دیکم اگر نیایی ازین دور تو مرد
تا کی روی معقول رقب از نظر مرا	بهر خدا که بر کن او دگر مرد
آن عثوه جوی فشا باز اردو کوی شد	ای بار ساز کج سلامت بدو
جایی در شش نه منزل او دوکان بود	انجا جواشک غرقه بخون جگر مرد

تا خم جرخ کهن دیدم و جامه نو	بهر جامی بودم جامه بخاز کرد
صبر قدر ازل کو نشان مشعل مهر	بس بود تا آید از شع رفت یکد نو
که کس از جلوه کل فهم معانی نکند	شرح آن دفتر نوشته ز بلبل شنو
ز دمه روی تو خون ملک از مرغ خوش	کو بد کس نه خوش برون بدر و

نرک چشم تو اگر سندی چشم خفته	در شمع تاج کیا بی رسد کچند
دل بس در بی مقصود دروید و رسید	چند روزی تو هم این شک درین کوئی
جای این ماسن اقبال از جای نیست	ختم شد رفق احلازمین بوس و بر

با این حال عدم مستان عشق شو	لیکبار است کوی و مزاران بلی شنو
در جام می ز لعل تو یک شمع یا فتم	اسباب علم و فضل بچانه شد کوه
جو ختم از روی تو در دل کنشتم	فرخنده ساعتی که رسد کشته را در د
گویم تمام خون زدم بیاوشد	لعلت بچند گفت که بر ما به نیم جو
با این فرد کی توان راه عشق رفت	دستی بزنا بدامن مردان کوم در
خواستی نقد حال تو کوه حدیث عشق	این نکته می شنود حریفان و می کوه
جای فسانهای کهن ذوق ده نماند	اسرار عشق تازه کن از کوشهای نو

شبی چون مر نمودی روی نیکو	بر آمد غره از اجم که یا سو
رمد آموزم دم باشک تیر	درین شیوه تو بگذشتی ز اسو
بست مست ایستی از لطف درخ نیر	که از بر خوانم این آیه که از رو
شر شکم خواهد از زانو گذشتن	از شوقست چند کریم سر بر زانو
دو چشم تو عجایب جادو استند	ندیدم سمجوان و دو سحر جادو
مع صاحب دلازا ذوق کعبه	من بی دین و دل را ذوق ان کو
تنت در غرقه کر کم کشت جایی	به شد کم کبر ازین بشینه یک سو

جوخ احضر که دو چشم خاست موج خور	شیت اسیرت داسم بادیه کلگون
شد ز اشکم جلوه عالم زیر خون تریم نمود	غرق از بار دل من زورق گردون



جادرون دل کوفتی جانش از پیکان روز	نادرون ناید خیال غیری پرون درد
رشته جان کز زلفت نکشد حنرینج	جان من کوبش بیکتار و کز افزون
عشق تو بهوشم ز دل بود ترک عشق	باد است اندام و دامن مرزانیون
روی مجنون بود در لیلی ولی زود عشق	عاقبت بوجی که کم شد لیلی و مجنون
محران سلطان عشق آمد دل جامی دست	خو خیال لعل جانان کوم محزون در

مگر سرم خاک گشت بر در تو	باد جانان سعادست سر تو
بست شد همچو سایه سرد بلند	پیش نشاند سایه بر ور تو
تنی چون موی من بود جانان	یاد کار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهر طادس	می براند مکس رشک تو
سادگی بین آینه خود را	دارد اندر صفا بر ابر تو

ای بشب که خامه بر دوز	با خیال فط معینه تو
جایی از جام جسم نیار و یاد	کو خورد جوهره راسخ تو

زمر سو بداند و رویت کنو	حاکم ادای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم مهره تر	عین است پیش تو ام اب رو
رسان نیز تراب از تن خوش	کشد نیز از آتش دل کلو
اگر کوته می شکستم چه شد	بجز مانده کیرم بگردن سپر
بگو عاشقم بر فلان گفت	زمن این چه لایق بود خود بگو
نم آن که ابرو در میگرد	که سازم بر از شش اندک و
هر جا می چون تو منزل بست	دل جامی اینجا نیامد فرو

ای جاودان بصورت اعیان برده	کاسی بخود ظاهر که منظر آمده
از روی ذات ظاهر منظر یکیت لک	در حکم عقل این و کردان دیگر آمده
بی صورت عشق و بی عشق صورش	طالب شد هکسوت صورت در آمده
معرف عارفانست به صورتی که	در چشم مکران چشم ارسل آمده
در وطن ظهور و بطون نیست غرور	هر چند که ظهور و بطون برتر آمده
کاش کشیده جاذبه عاشقی عنان	با داغ عاشقان بلا برور آمده
کاش گرفته جلوه معشوقه استین	بوشکل و لبر ان بوی پیکر آمده
کجی نشسته بر صدر جلال و جاه	وز جلال و دران جهان برور آمده
کجی فلکذ خرقه فقر و فنا بدش	محتاج و ارحله زمان برور آمده
سر جاسی نظاره ستادست منظره	منظور هم خردست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر عاشای عاشقان	و انکوش ده چشم و عاشاگر آمده

سماں و می کشند روح القدس	پیغام خود رسانند و پیغمبر آمده
بجودیت شفق که زاوهار مختلف	باران و قطره و صدف کوهر آمده
برون ز عشق و عاشق و معشوق شمع	این مرد و اسیم شفق ان مصدر آمده
عشق جوینک در لکوی عین مصدق	کاندر صفات ظاهر خود منظر آمده
نکفته است جو کل و حوت بیاع عشق	هر چند کاسی اصف و کاسی احمر آمده
جای ندیده رنگ ان کل عجیب دار	کونم کبود خرقه جوینک و فر آمده
منع سماع و نغمه نی سکنید فقیه	پچاره بی نذر و بر نغمه و فیه
می در بیاکن نی که ندارم عشق	بروای ریش محبت و سبک فقیه
واعظ بعن باد و برستان رمان	یارب تو بی بناده من از نثران فیه
مایم و تیه بحر تو ای چشمه حیات	یادوی مکن ز حال حکر تنگنای تیه



تشییه میکند رخت را بجه و لی	با او هیچ وجه نمی بینت تشیه
گفتی ترا برشته جان آتش افکنم	چون سحر میکند دل من رین نشاط
جای صغای پر معانی کعبه صفاست	طلوبی لیساکه و بشوی را بریه

چشم کشایی ز ناز آتو چه باریست این هم	بورج از اشک تو ام ناز نیارست این هم
در غلط و خال تو اسرار حقیقت دیدیم	کوچه در چشم حقیقت بین مجازست این هم
خوی تو بس کرم لعلت آتشین روانما	پیدا نوا مایه سوز و کد اراست این هم
پیش ساغر و در بجزو آمد صراحی گشکن	بانگ ملک و لی که در روان عارست این هم
حق در گشت چشم چون رلعت رسید	چشم بندیهایی جوخ حق باریست این هم
کو دهم بام سر سویی تو پیوندی جدا	در گم نه رشته همه در اراست این هم
گفته رکنین جایی بین و دواغ دل	لالها چیده از صحرای باریست این هم

حدیث جم و جام لاغت و لای	خوش آن سر که با جام کوید ترا به
باب می اباد کن کاخ عیشم	کرد در خرابی نهاد این خوابه
نخوام ز درد قنوج و شستن	کدمه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش و بزرگ	که حرف نهاد آشتی برکتا به
کف جامی از جام خالی میاوا	آب دهری یا و لی الا جا به

تعالی اند ز بی شان بیکانه	ز بی حسن و جمال جاودانه
درین شجانه هر نقش که بینم	تویی مقصود و ماد که بهانه
نه چند چشم عارف عارض و خال	بجوید مرغ قدسی آب دانه
اگر خوانی در غم و استاین	نخوانی عشق مجنون و فسانه

بجواسر عشق از شیخ خلوت	چه داند بطق طوطی مرغ خانه
میانت را جهان خوام در انوش	که موی هم نکند در میان
گذر کن بر سر جای که دارد	مرحمت بجاک استانه

مغنی با و از جنک و جفا نه	چه خوش گفت محبوب این ترانه
که ای خواهر بر خیز کاه کس عمر	بود مایه دولت جاودانه
درین بزم که جند غافل نشینی	ز صوت آغایی و جام معانه
بسش از بی لعل غافل ز مانی	که پیداست بایان کار زمانه
عنیت شمر در عزت که داند	که روز و کز زنده باشیم یا نه
ببخازد دوست یارم نشانی	تا بزم سر حدت از استانه
کعبه مرو جایی از خانه خود	که خالی نباشد از بوی معانه

کت و کج خواجه بوستان زاله	بوق سرو سن شد کدغان زاله
کست بجز روحانیان که سویی	قد جوهره تیج از ایمان زاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماع	که سبک توفه انداخت در میان زاله
گرفت بحد طوطی به با طهین	چه طوطی فلک انداخت بپهنه سال زاله
در از کرد و در ادصاف کل زبان سوس	ز غیرتش که افکند در زبان زاله
کدر بجز شو و زاده عکس آن پیکر	بجو سیلما کند از هر طرف روان زاله
جو عاشقی که زندسنگ ریزه بر عشوق	بباغ شاه کل کند نشان زاله
دکان شیشه کست از حیات آب شمع	که سبک می بکند سویی آن دکان زاله
جو بویه است شده جرح لاک کسم	بی که از بندسیم در دمان زاله
کلام مدعی رحای آن زمان که شود	در امتحان طهر رسته بیان زاله



بود و قطره نازل شد، رفیض نکاح  
که کرد و این بیک در ناب انزال

قبول خاص طلب چند بر خاطر عام  
برزق و حیوانی بار طبلان عام  
بجوش جام مروق بسوز جامه ازرق  
که خاص طالب حاست عام عاشق عام  
سمای طارم و دسی ز سمت بر تابید  
که میل اسیر هر کنی و طوق عام  
بجغم نقص سپین نفس کارخانه سستی  
نظر بگردش بر کار دار و شش عام  
ز مرض قصه ماطول یافت باز ماضی  
خوش اگر علی شود این طول مرض قاصد نام  
فروغ روی تو تابان بود و جود سلسل  
که صولایع برق یلوح خلف عام  
ز دانش دل جامی علم بحر کشید  
لقد نصبت لیسر الهوی علیه علام

کوید کار من جزو سجوان کنم کله  
ان مایه مایه نیا نایک بر دله

و اندم کرد و نهم بر دست جوی او  
بر بای سلی من نهاد از لطف سلسله  
وز سر بچیب مبر کنم گویدم ساز  
چون میدد دولت که مرا بیکنی بل  
یارب چه موصفت که ان شاه انوار  
یا بی دلی جو من کند این سان معطر  
طی کن بساط کون که ان کعبه مراد  
بشد در ای کون و مکان چند جمل  
حق را بحق شناس نه از حجت نیاید  
خورشید را به حاجت شمع شعل  
فیض که جامی از دوسه پیمان داشت  
منگل که شمع شهر پاد به صید جمل

منم امر و زواشک دانه دانسته  
که رفت از ششم ان در یکانه  
بخوید دل بخیزان عارض و خال  
نه ارد و جاره مرغ از آب روان  
بس کافسانه عشق تو خاندنم  
میان عاشقا گشتم فغان  
سر و عشق من با عاشقان کوی  
چه داند ز امید خشک این تران

اگر سرور بالا بلند است	غاید پیش قد او میاست
کوان شوخ را طغلت و نادان	کرد اند بهر بوسی حد بهان
حدیث بوسه تا کی جایی این بس	کوی بوسی بخدمت استان
ای بوسه بر حسن خم این کی شکره	ارسک جور و بار غمت بشت تا بکوه
پیش دلت بجا کدلت فاده است	کوتاج شوکت و کرافه شکوه
سری که نا نوشته می خواندم ارادت	خط تو شرح داد علی حسن الوجوه
ای بوسه حل مشکل ما را اهل صومعه	باز آگه این کوه نکست آزان کرده
جایی بسی خوش ز جانا خبر نیست	یا موشه الا حبت با لله حسوده
حلقه زلفش کشاد باد و بحرگاه	اشرق سمش الفی بنور مجیا

جند کربان درم ز شوق جانش	بر فکن ای باد صبح دامن حگاه
وصف سهری سرد و بلند معایت	یکی رسد کسی بهمت کوتاه
نازد ولم خم پیش جام دمان باز	گفت صراحی از آن فاد و افواه
در دل شکم نشین اگر چه ندارد	طلبه در پیش تاب کو کبه شاه
آه و لم ست بی تو شعله جان سوز	آه که حد بار سوخت جان من از آه
جایی بی صبر و دل سکان درت را	مخدم دیرینه است و بار موخره
بارد که کم کش ز جفا داع سینه	نام هم پشینه شود داع سینه
میهای که شایسته غمهای تو کرده	تا دل نشود پاک ز غل سینه زکینه
پیش آگه به بر گیر مت اطفال عشق	کین درد مراست کند ارسینه
کمینت دل من که ز میکان تو داند	حد کو سیراب بهر کج و فینه



دل جای سم است که درش اغیار	نظمیت ز شامان جهان باس خنیر
جانم سوی تن زار زوی خال تو آمد	چون مرغ که اید بر زمین از بی حسینه
تا یار کند میل عزلهای تو جای	از خون حکم رنگ کن اودان سینه

رسیدان اموی شکین ز من آه	گمائی عینی غزال گشت اسواه
خدا را ای صبا اکاسیم ده	که ان اسوکی دارد و حسد اکاه
ز ما بکسخت جو شکین غزالی	الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدین ان نازنین اه
ز خونین اشک من داند مردم	وان لم اشک محاکمت القاه
مهم در انتظار او شب و روز	نشسته چشمم بر در کوشش بر راه
ز طیب زلف او عطسه کنن برد	جوشد با خاک جامی طلب مشواه

بازم طغیل خیل سکان نام برده	ای من سکت تو کجاست بنا کام برده
نکشته دست بهر دعای تو من هنوز	بی سوجی دست بدشنام برده
میران سمنه ناز که در سرش کرد	از یک رخ نوتن ایام برده
خود ساز بست قد و قیاس که نیست	اگر رفسود خدی که تو پیام برده
در لطف تن که دست و دامن بران	دست از سینه ان کل اندام برده
ره داده بیابان جالت نسیم	از جود خوش و جان من را ام برده
جای سباس لعل لبش که که عمر با	فیض کرم ز رشحه ان جام برده

حسن خوش از روی خویش انکار کرد	بس چشم عاشقا اودا عاشا کرد
ز آب کل عکس قابل خوشتن بنمود	شمع کل رخسار و ماه سدر بالا کرد

جود از جام عشق خود بجاگ افشاند	ز دهنون عقل را بجنون و شید کرده
کرده عشوقی لباس عاشقی پوشیده	نگاره از خود جلوه بر خود تماشا کرده
بورج از لطف سیه سگی سگال	حالی را بسته رنجیره سودا کرده
مویک منت کج در زمین آسمان	در جیم سینه حیرانم که چون جاگ کرده
یکجایم که اندر عشق اسم رسم خوش	ازین باد ابدین رسمی که پیدا کرده
ان شخ جودیت که در خانه خرد	با حوشتن انجیده و ز خلق بید
هر مار تعلق که ز انجیار بیدیت	چون کوم بر شیم همه بر خوش تنیده
خود خلق عاقلند از خلق رمانی	از خلق کسی چون رید از خود رسیده
یکبار بگردی رسید از در مودی	ز نهادر کاشش نبری بر در رسیده
از کعبه از کعبه دانه و مژده	زان قافله با نیک جویی هم شنیده

از کعبه معارف شد معشوق رعنا	در نای نین داده و در مهر غریبه
جامی صفت جام می عشق بهر سمن	کمان جام ندیدت و زان می بخشیده
رسید ترک من از تاب می عرق کرده	شکسته طاف کلا چوب طرشتی کرده
صفا ی سینه اش از خاک پر سن جوش	ترا در شد و را اسک خوشن کرده
با شقایق جهانی که نشد از دل دین	بهر کجا که ز کیف ما تنق کرده
برای باده و مستی صبا بصری من	ز لاله کاسه نهاده ز کل طبع کرده
نثار او همه جانها گشت کلمه کوم	قناعت از من پیدل بیک متی کرده
ز شرح دل معنی پیش نیست جوده زو	که خامه مرده تحویران ورق کرده
اگر مکنده می بود سابقا جامی	کنون تلافی انکار کسب کرده



هم جو هیچ ز شوق تو چاره شوق کرده	ز مهر عارض تو اشک چو ناشوق کرده
ز لطف خویش بهر جا که در دری	بخط سبز زنت نسخ آن ورق کرده
بهمین باغ کا بخدا داشت عجب کرده	کل از برای شار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گلشنم است یاریم	شغف نکنت رخسار بر عرق کرده
کل از به خلوت فواید تبار کی پوشید	بگشتم خلق جلال تو اش خلق کرده
ز سستی ام رمقی ماند است کی باشد	بجوم عشق تو تاراج ای معنی کرده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام بحر	یکچ مدسه تحقیق این سبق کرده
رفت که بمحو کل از تاب می عرق کرده	نزار جامه جانرا جو عجب شوق کرده
ز لطف تو در می خواند عذیب ساغ	نسیم دگر کل را ورق ورق کرده
حق است بر تو ما بوسه بود هرگز	که پیمت ز لب خود ادای حق کرده

بر سر عشق دلم ران گرفت بوسه	که عمر در سر مکنو از این سبق کرده
ترا چه بهره زساند حق جو حافظ شد	و نفی که بیان کرده بهر ورق کرده
ز عکس مهر زنت سرخ رویم ای بس	که آب چشم مرا سرخ جوی عشق کرده
به نزل خانه جای که کاندش طبق است	دلمان کشی که بهر تو بر طبق کرده
آینه بایش عکس رخسار من در آینه	مشو خبر آفت خبر جزو حایه
گفتم تو آن جلال نو دیدن بمنو گنت	که صاف دل جو آینه بایشی هر آینه
ذرات کون اینها بی حال است	نقش دگر نمود رخسار در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند وجود	ما پستاد چنگ ما الا میا عینه
جامی بود در تامل حکم قدم قناد	
غارغ شد موج احداث کابینه	

ساقی بیا که دارد اکنون کلف سیال	بر طرف باغ نرسد و بود و نشت لاله
از جام لاری کون گشتت مجرب	یا خود بر خم دندان در خون گرفتار
هر دم ز دفتر کل خواند باغ بلبل	و فی که شرح دادن شوان بعد رسال
با و خیز از سر بسیم تازه عود می	محصول عقل و دانش کردیم در پال
نی من بخود تمام در کوی هستی	از قنوت ازل شد این دولت خواله
نه میکند تنزل بعد از چهارده لیک	هر لحظه در رقیبت آن ماه جارسال
عالیت قصر عشرت آن شاه شکارا	جای بلند تر کن اینک امانار

دل شهما کشد آن دام زلف آه	بهدل زلفا دام زلف آه
بکدر زلف تو عمرم سر آمد	زنی فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تاریخ نمودی	روا شد کام من بود و دلخواه

کوچ ز کر ترک چون تو رعنا	نی سپنم درین فروزه خزا
سمند ناز جولان ده که امروز	سباه خرب و یازا تویش
سر جای و خاک و کدورت	جو خواهر خاک شد باری در

میکن بر روز دگر قتل سبده	که رود که مرده که زند
بنو دم بسندیده صحبت تو	بیداری از دو کرم سبده
ز جاک کریبان مارک تو	مراجاک در دامن جان کند
دل سخت چون سگ شیرین دهاک	ز جانی که فرماد در کرد کند
من ابو بهارم تو کلبرک خندان	مرا کار کرسی ترا خوی خندان
چه دوزی بهم دل قصه باره جاک	نیابی دل رنده از دلق ژنده



کی بود جانم ز بند غم جدا می باشد  
کی بود جانم کار و سینه مجروح من  
کی بود زان خط جان افزای لعل کنای  
کی بود دست من و آن طره غم نشان  
رفت ازین بستان نوای پیش و برگ  
بلبل بی صبر دل با خاواران درستان  
بوسه پاشی تاج کی بی کس نیست

دیدم از دیدار جانان روشناسی باشد  
مرهم وصلی برین داغ جدا می باشد  
محبت من فروزی کام روا می باشد  
گر شیش جلد سبیل عطه ساسی باشد  
خونم آن مرغی که برک اری نوای می باشد  
گر کل این باغ بوی بی وفا می باشد  
جای آن کنج که در کنج کده اسی باشد

ای که مرا بصد جفا سینه کار کرده  
بوسه قرار کردیم از لب خود جو جان

با تو یکست عهد من که تو مرا کرده  
جان بلیم رسید کواخه و آزار کرده

خط غارتست این یاز مشک سوده  
خوابکم خداز خود ساخته حریفی  
جوده کنن می روی بر کب ناز و یون  
روی جو کل غمده سبز بران فزوده  
جای اگر نه عاشقی در زینگیوان جوا

جست اقباس ز یربهار کرده  
بش خانه داده بستر خار کرده  
غارت عقل و سوش افش سوار کرده  
کلبه محنت را باغ و بهار کرده  
دل بدو نیم ماند چشم چهار کرده

ای غمت مر لخط جان ما تو آلی سوه  
این چنین که مرده و بی سوزش شلوار  
ترست طرا علم هم رخش دل به جرم  
قصه سوز دل بود اندر از سمع برسی  
سوزت جای ریش عشق ایمنان کردی

برق غمت خانه بی خان و مالی سوه  
عاقبت پیغم ازین تشن جهانی سوه  
با درون تشن رفیم و جانی سوه  
خرج آن تشن نه اندر جز بانی سوه  
جو کف خاکستر و جذ استخوانی سوه

انکه بالای ترا فراخته	هر جان من بلای ساخت
دست قدرت جلای سباب حال	جمع کوه شکل تو برداخته
سیل جانها میرود در کوی تو	بس که جان عاشقان بگذاخته
هر که دیده لطف جوکان بارت	جای کوی اینجا سر خود باخت
یکدیگریم چون در آید در غمت	میرسد خیل خیالت ساخت
کوهر دریایی را زنت اشک من	موج شغش بر کن را گذاخته
کم شناسی قدر جایی را ز هیچ	کسی از تو قدر او شناخته

ای ز من صورت خراب تو به	صورت گانده علی صورت به
روی تو این حق پنی است	در نظر مردم خود پنی منه

بلکه حق اینده و تو صورتی	و من روی را در میان ده من
صورت از اینده بنود چون جا	است به منجه با تنه
هر که سر رشته وحدت نیافت	پیش او این نکته بود و شنبه
رشته یکی و آن گروه صد هزار	کسیت کزین رشته کشید گروه
هر که جو جای نگردد بند شد	کوهر رشته رود باز ب

اشک ترا بکل رخساره و دیده	باران بهار است که بر لاله جلیده
تا اشک سیدت بودی تو حکوم	کز رشک بودی من سکین و رسیده
اشکت بودی تو نه عکس ز اشکم	کش دیده در اینده رخسار تو دیده
از شرم درخت اشک بهر جا که افتاد	گلبرگ تو لاله سیراب و سیده
اشک تو میان منزه در ماست که دم	از بهر بنا گوشش تو در رشته کشیده



در سفت بوصف کد اسک لوجا  
ریشان سخن پاک و دانس نشیند

تأبسته براه غیرشان کرده	عشاق را فاده بر کما جان کرده
می کوه شانه شرح جال تو موبو	نا که کند زلف تو کاش بر زبان کرده
ساقی ز جام لعل تو کیه نکتہ گفت و شنید	در خلق نشسته شدی چون در خوان کرده
خواهد فریب مرغ من باغبان کرده	جود غنچه بر طرف بوستان کرده
ما خون کشاده بدشکر خنده اش چشم	او خوش بر غم ما زده برادر و ان کرده
تاب کرده بیاورد از لطف ان میان	معن خدا یز که بر میان کرده
تا دیره جامی ان کرده زلف برادر	صدار دوست در دل سکین از ان کرده

ای طره تو خم خم و کیو کرده  
در خدیج بیج تو ممو کرده

خواهی ز بهلوی تو کشاید و لم بر بند	بند بکاشی ز بهلوی کرده
ان زلف را بشکست گریه ستاع	در حین باد میداد سو کرده
شد عمر تا که بجز صفت بر بود مرا	در دل رشوق ان قد دلجو کرده
جنت بشود زو بر کمان کرده بی	بند برشته مردم جادو کرده
زلف تو بر عذار تو کوی مسوده	جود غنچه بو کل خود و کرده
از کوی شبانه جای نشاده است	خونها که بسته بو مزه او کرده

منم اکنون بر کوی وفا خاک شده	مردم غنق را لایش او پاک شده
مهرش کسان و ازین درد مرا	سینه مجروح و دل انکار و حکا شده
شد محرام بهین مرط فی سوخته	فته برشته ان قامت جلاک شده
سکون عشق شو خواج که بنامی عشق	عزین مرزه روی خند سوک شده

خوشه در غم من بودین زده و جوی ماه	شرری کرد دل کو هم سوی افلاک شده
چشم مست تو بیداشت بخدم نظری	دور ما آمده خو بخواره بی باک شده
هم غانا باد کوانی تو دسکین جایی	مانده از دور دلی بسته فراق شده

من ز فکر تو شبها ز مده ماه فدا	نشسته اشک فشان چشم بسته اند
زهره غیر تو در کج غزلیم شست	زهره حکم تو بویایی خدیم ستاده
سک تو ام بکنید جفا نوازش من کن	جوشیت بخت که ساری شرفم عباد
و بسند بمر هم شکافهای خدایت	که بو تو ان سحر در مایه حیرت کناده
تو خواه رسم دنا گیر خواه راه جفا	منم عیان ارادت بدست حکم نواده
خوش از زمان که تو را بی غنا بگذرد	بصد نیاز و پیش تو تن تو پیا

زان تازه خط سبز که بر لب می دود	سومش خروبتان ز کجای باز بوده
حضرت آن خط که ز لعل حیا	رکیز با سبب کشیده نموده
کنشد ناسزای تو سببیت دی بی	امروز خوشی ام بجان کان تو جو
هر که ملطف جانب ما کرده نظر	بر رویا در کج رحمت کشوده
شبهه غم رحمت پخوانی است	زمینان که خوش پسند رفت و
کنتی بکوی قصه حای و محبت	روزی اگر ساز مجنون شنیده

رسید از ره ان شاه خوبان بیاد	مباحبت کوده کلک کج نهاده
بی مثل عشاق ز ابرو غمزه	کمانی کشیده خدنگی کشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته	جهانی بخدمت زمین بوسه داده
هر شکم که مرکز ستادن مذا	جو با خاک با شیش رسیده ستاده



بر یادی قاصد از جانش	هانا که از ماه و خورشید زاده
سک استبان نیازم که دارم	بگردن ز طوق و فایش قلاده
مزن بهر یگانگان فال عشقش	که این قرعه بر نام جامی نشاء

ای سرور اسنین که کلک چرنداد	وی تازه کل که بوده ز عارضه
از جنس خاک نه از به کوهری	وز نوع جنس نس نه از کو زاده
مارک تری ز برک سخن ورنه گفتی	بوشکل سرور خیمه از سیم ساد
وصف ترا جهانک تو می چون کم خیال	کز مرجه در خیال من اید زیاده
رفت آن سوار دهر خود در کاب	ای اشک خون گرفته تو چون استاده
خود را میان راه قلندم بخشم گفت	کیوشین چه در ره مردم فتاده
برو هستم که دست زخم در عانش گفت	زینان مرا عیان دل ارکست داده

مهر نشان باش نهادم معنود گفت	جامی بر وجه دربی می سهر نهاده
------------------------------	-------------------------------

ای کزان آرام جانها مانده نهانند	زندگی باشد وبال جان تو نازند
یا رقص عاشقان امروز با فردا قلند	شاد زی ای یگ بر امید فردا زند
کوزه ای ز اید از عشق جوانی زنده دل	در حقیقت مرده کز آشکار ازند
باتن خاکی تو روح باکی ای جان جهان	کوه ما مریم دوار تو تو بی مازند
وصل مجاهد حیات مکر ای دل شکو کن	سر من اینجا مرده ام باری تو انجا زند
یاد گوید مر زمان خوام همین دم گشت	غم بخور ای دل تو خود بهر سیحازند
نیم مرده بود درت عمرت در جان کنم	کونی برسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیت عهد کوزه درد برورده	که رفت جان و جهانم دواع ما کرده
------------------------------	---------------------------------

زمن گذشت قافل گمان نمیدانم	که طبع ناکش از من جواشدا زده
برون خار دل از بود شکست سوز	زمانه تا چه برون دارد آریس برده
مسلان چشماند داغ بجز انرا	خبر شعل آتش ندارد افرده
در رخ و در که جای بخشک سال نو	زبانها دوا ز گشت وصل ناخو
در رخ و در که جای بخشک سال نو	زبانها دوا ز گشت وصل ناخو

نشاید ای مهر خورشید رخ تو از روزه	که نیست بومه و خورشید صبح جا روزه
تن تو محاسن جان من از سوخته دل	مکن مکن که نباشد تدار و اروزه
بسی غمناک که سازد جو ماه نو باریک	مرا فراق جال تو تدار و اروزه
مرا رخساره بود در غماز و زوزه تو	کجا تو کافرخو خواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما می داریم گناه	که ما بعد تو داریم سالها روزه

زهر چه غیر تو بستم راه دیده دل	که نیست به از این در طریق تار و ده
چونست بشکرش دسترس ترا جا	باب دیده و خون جگر گشت روزه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیدانه	پیش ماه عاصبت شمع فلک مردانه
محت یعقوب از درد غم من شمه	قصه یوسف بدور خویش افتاده
نقد جان و دل نه بهر خوشنویسم	صرف راه نست اگر داریم در کشانه
گر بخت دست بردم پیش ما مکن	مورسکین را نشاید گشت بهرانه
خان دان کر گشت ویران شکر کز آفتاب	بهر کوی بلا داریم محنت خانه
پدلا زامیست ره در عزت آباد	بعد از این ما و فراق و گوشه ویرانه
جایی از یک صبر و حاتم غمت چو نماند	وای اگر ساقی بحران بر دهم چانه



خوشامی از کف آن ماه چارده ساله	که هر فعل و بد بکوه زدن باله
رسید غره شوال و ماه در زه گشت	بیاری که همین بود تو به راجاله
بنیال که در آلایش کنه مرش	که بر طاعت یکتا به جرم یکاله
راست آتش در هر کجی دایم	ترا بگرد لب از بهر چست غناله
بهوش باش که راه بسی مجر دزد	عروس دهر که مکار است محتاله
بلاف با حلقان زمانه غره مشو	مرو جو سامری در ده بیانک کساله
جو دل بکوه شاد بکشد ترا جای	اکمش طال ز غنچ و دلال دلاله

او میرسد و خلق زمره سوار	چون سیت ماطقت نظاره چار
مرکس بر دایمی رود بهر تماش	مسکین من حیران کنم از راه کناره
خوامم که دوم پیش عیانش جو غلانه	هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره

چون مایمان چند کم ناله زمره	رفساره خواشیده پیر امن باره
خوامم که بیکم خم از دکنه نکر دم	باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره
با خوایی مارا اگر آن شوق نداند	ای پکاش پیر سبشی از ماه سواره
نکرفت در آن سنگ دل انصاری	هر خند که خون می شود از وی دل چاره

شهامن و خیال تو و کج خانه	با خود ز کف و کوی تو مردم سپاره
کردند عاشقان بکشت خوشان روز	مردم به حاکمت که جوی بهانه
سوز و زبان خامه کبی شرح شتانی	کو آتش غم تو بر آرد ز بانه
خوامم عنان گرفت ای شه سوار	باشد بدین بهانه خودم تا زیاده
اینگ دل کار من ای ترک شد خوی	به حد تک غمزه جو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت سیاه جان	غم در نهاد سوی من از هر کرانه

جامی اعتبار بران استانی زلزله  
مجموعه حدکد است بهر استاز

ساقیا صافی غنق بخود کامان  
در دی ورد بخون جگر اشامان  
مر که در دی نکشد کرم بهر حاکم  
بکشتن بارش از کل عامان  
مشرّب در کشی نیست نگو مان را  
مطریا نیز وصله وصف بدنامان  
زاهدان دشتش ماسو خنکان محرومند  
شری یارب ازین خنده بان حاکمان  
جون رشوق کوشم سر بکریان عدم  
به عطر کفتم کودی اران دامان  
نیت به مقدم تو کار مرا سامان  
قدی رنج کن کار مرا سامان  
جای ایام کل از خود موسوی حق  
خود دهند تاراج کل اندامان

کلیت می اندر قابوشیده و امن بر  
شکل نهرا شوب او شش عالم در

کرده در دین مسلمانان هزاران  
هر خدک فتنه بکوز فتنه ان کا فتنه  
دم بدم خون میرود از خشم بر نم  
بود ک جان غمزه خونیز از شر زده  
در دسر طیبیا چون رسم خوشترست  
رخس ان شکلی در بانش مر بر زده  
سر کجا پوشیده جای داده یا یاران  
بوسه از شوق لعلش بر لب ساعزده

ان دور رخ را که نه پینیم کرمه باده  
بحال تو که مستیم بجان مکر حوا ه  
کوشی از بی نخچه کھی صید کمان  
بکشد اسوی مسکین ز دل سوخته  
جمله خوابان برفت خط غلامی دادند  
مست ان حال سیه نیز برین جلوه کوا  
بر نزارم ز رست روی اگر سر برود  
جگم کز ازل اینی کوزه شدم روی باده  
خواهد ارقعه قیب که ز نزد خوتم  
ناکار جانب سخ تو کم تر نگاه  
در اشک و رخ زردم سبک که کورده  
حاصل خوش نیست خون دانه گاه



جای از برفت کتب که آه کند  
نیت کسی آنگاه بدین کوز تبا

ای سبک دست سباه ار است	وز لوای فتح زلفت اوج ماه ار است
یا بغرزی غسان تایی بخواهنگاه	مردم چشم زدرد لعل راه ار است
مجلس ستان بیادان دمان دلجست	خو بنعل وی نکود و بزم گاه ار است
دگر طوبی کرده دل در صف غلجست	دست گل دایمانی از گیاه ار است
ست برفوق کدایان کلاه برجست	اقاب دگویی زرین این کلاه ار است
بو خواب آباد دل آوازه لطفیست	شده یوان شد وصیت عدل شاه ار است
به سلطان خیالت جای زلفشست	در سواد چشم تر جهر سیاه ار است

ایک سواره میرسد آن تو که کلاه  
خلق نهاده روی تو علم خاک راه

او نیمه زهر طرف کمر جان صدایر	برم زده ز تنغ نمره قلب صد سیاه
در تاب ماه عارضش از یاده صبح	بخور چشم جادیش از خوار شگاه
هر سوز شوق طلعتش افغان انگ	هر سوز ظلم غمزه اش افغان داخراه
زارم کشید و بر سوراخش پیفکنید	باشد که سوی من بزم کند نگاه
سرواف عشق یزتم ای خوابه طعنت	ایک شرک سرخ رخ زرد من کواه
جای ز جام عصفه جو خون جگر خور	بنود مرد مجلس از خون افغان داه

ز سی رویت زهر روی نموده	بخوردی تو خود روی نموده
نمودن روی خویش از خشنودان	دل از عشاق بی سامان ر بوده
فروغ روی تو عالم بکیرد	ز دلعت که شود تازی کشوده
خواند بر عشقت کسی را از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند سر اعیان عالم	بخت خانه وحدت عنوده
و گرفتش سر ذات امکان	شود ز این سستی عنوده
نکرد و محسوس ذات لایزال	از آن یک گاسته زین یک فوده
نمای ذات تو جای چه داند	چگونه ناستوده از ستوده

سیب ز کندان ترابه زب	یافت دلم متعنه اهدوب
دانه خال اردقت چون نمود	دانه جوهر که نماید زب
گشت به از دانه خال آن دقن	کوچه بود میوه پیدازب
گفت ز می هر که بدید ابرویت	نیت بله عابره کمانواز زه
غم جودی قمت دل حشکان	قمت پیش ده پیش ده
نیت بحال کی جستی جو تو	نی که میان است بخت بدین کوه

پن لب او جای و پخود زلفت	ده خود دست شود سر به
--------------------------	----------------------

دل کان میان مارک با خود خیال	پیش تو مرغ جانواران دشت باک
چون خواسته مصور تصور ابرو	بر افتاب تابان شکن خيال بسته
بی خوف بیزم وصلت ارم که غیرت	ره به صبا گرفته در بر شاک بسته
تا در رکابت از تو رکن دوال	تا داسم ز دیده خونین دال بسته
انکس که راب میوان هر جا سوال کردی	نوشین لب تو دیده لب سوال بسته
صورت چگونه بدم در خاطر حواری	ایینه دل تو زنگ طلال بسته
این نظم است جامی تا ره دست کل	کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

اند اند چه نازنین شده	آفت عقل و موش و دین شده
-----------------------	-------------------------



من جانم ز پیدی که بر سر	تا تو در دهری چنین شده
کرده رخ ز جین طره عیان	غیر لعل بتان چنین شده
ز آتش لعل ابدار لبست	خاتم حسن را نکین شده
من بجان بنده کین تو ام	بهر قلم به در کین شده
گشته کم دلا بگر لبش	چون مکر غرق الکیین شده
جایی از فکران میان و دمان	خورده دان و قیقه پین شده

میوه باغ بهشت ملک از آن نیز به	سیب نه خندان تست متوانا امه
خو قه کشیده به عاشق عمیده را	کرده ام ار غم بهر خویشین جوبه
شدل خلق اسیر جذبهی که درخ	جعدشکن بر شکن زلف کوه کوه
زلف جو در پاک بکدری از بوی مشک	سوی تو عشاقی راده نشود مشقه

هشامی خوبان شباهتگر چنین قهاره	یاد امیران مکن داد قیوتان بده
یا تو خشم یافته رشته اشکم کمر	ماه که راه مراست از جوکان این
در بر جایی دشمن میطبد از دست تو	تا دشمن اید بدست بودل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته	وزم مرده خون نام رفته
بازای که ز رفتن تو ما را	از دیده در یی خوشا رفته
هر جا تو سسندناز را بی	خوبان همه در رکا رفته
در دور لبست معاشرا نرا	از هر موس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تابا رفته
در دیزه کنان حسن پشت	ماه آمده افتاب رفته
خوابه دل بر محبت جایی	خونیت که از کبا رفته

مگر بنام ز دل خار بر ایند مال	در بگریم ز کل تیره بر وید مال
گشته دبال سر کرده سوار است روان	شک سرم که برین کوزه گشته دبال
انچه در وصل نشیند بغم عشق مرا	میست غیر دلی ان نیز نهید بوکا له
جان سست سیه که بکبوسه بها خواهم دا	کی بودی که رسد سیه مارا حال
خوردم از حال لب او تخیل بوسی	ز در شیرینی ان بوسه لبم بچال
مگر ز ندب لب او عجب دمن لاف لطف	دمن عجب کند بازه برندان زاله
چارده ساله می بخت جامی بر تافت	مگر بدون رفتش حاصله بخت ساله

سَلَامُ اَنْدَ مَا نَحَتْ جَا مَه	لِفَعْدِ الْاَلَفِ اَوْ جَادِ عَمَامَه
عَلَى الْكَافِ وَادٍ فِيهِ حِلَّت	سَادَاتُ سَعَادَةٍ وَالسَّلَامَه

اگر در نام در و دل کوسیم	شود کلون ز آب دیده نام
وگر با خامه سوز سینه گویم	علم بدون دند آتش ز خامه
بم عالم بطن عشق با زنی	زبان بکشد ده خاصه عامه
نیاید قصه دوری بیایان	و کو قلنا الی یوم القیامه
بشمان شد ز لاف عشق حامی	ولکن لیس بچیده الذامه

هر کس که نیست رنده بوشی تو مرده	خود مرد پیش رفته دلان از مرده
هر کس نهال شوق تو در باغ حیات	از خل ار در دولت خورده به
خوشتر قایدت عشق تکلف کنش	یکبار کی ز مام ارادت برده به
چون جرح سوزید بر اندر نواله	دست سوس بجان نوازش نبرده به
ای شیخ سجد را بشمر مژده	کارشده از قیل و علایق شمرده به



زاهد که عیب یار به فشاران نمی کند	در شکمهای توبه و تقوی شسته
جای خیال خال و خط نیکو آن منب	کین نشترها ز صفی خاطر سترده

کشت داز جهره شکن برقع مر	ارانی فیه وجهه امده و محسره
ز قدش چون درخت دادی طو	شنیدم مژده ای انا الله
بشرکتش بهار حقه لعل	رکس از حقیقت کشم اگر
بروش ماه را از هیچ و جهی	نباشد دعوی خوبی موجب
بان زلف درازم دست رست	بباد است کس زین گونه کوه
ته بایش صبا تا فرس کل خست	در دنا عجز خون بست تیره
لطیف و قدره جای زدور	ز می لطیف قد اعلی الله قدره

بر برگ کل رقم ز زلف غبرین منب	بر کوه ماه و ابره از مشک چنین منب
چون میکنی خوام بکش زلف زری	وام فزید در ده مردان دین منب
حیفت بر زمین کف مایت خدای	چشم مرا گذاشته بایو زمین منب
گفتی بجان کس تنم داغ بوزن	بر عاشقان سوخته داغ خنین منب
بومن بیک و مشک جفا مرت مکن	من رنده ام منور ز کف تو کین منب
ارباب عشق جوستانی برین لغت	خوننده کین و سک کترین منب
جای کس محمود و رشیدی اور بش	مرجانان بای و یانجا چنین منب

ای خطت نفی بنوا میخسته	شک تر پیر اسن کل بخسته
با خیال لعل رنگ امیز تو	اب چشم ما بخون ای بخت
دارم از زلف تو صد باره لم	هر یک از موی دیگر اد بخت

اسوی ان دید زیب چشم تو	هر کدام از گوشه بگرخت
چشم من در شب بخت و جوی دل	خاک کویت را نیز کان بخت
تا سر زلف تو از کف داد ام	رشته جان از تنم بکسخت
جای از وصف سیانت قاصدست	گرچه مردم صد خیال انگشت

لبطف قدر و طهارت انیس	زنی لطف قد اعلی الله قدره
به دجی سخن زان روی گویم	که خوش باشد سخنهای موجه
ما با ان دمان سرست بهمان	کسی از سر درویش نه چه اگر
مخلق تشنه ام تنغ تو بکشت	دم بسمل جو آب الحده
نی رفتم بخوراه سلامت	ترا دیدم براه افتادم از ره
غم غمت در امد از درو بام	بلی دیوار ما را یافت کوتر

جو طبعه را از تو نالان بود چاک

فراقت را و فی الطبیعه

اب چشم تا جاسی رفت و ام تا باده	ست بر در و دل من ماه نامی
شد معلم پر در تعلیم خلق اما چه سود	چون زار و شفت در ستان طفل راه
بعد ایایی که بیستم رخت پیش نظر	کتاب دید تاغ می شود که دود
خاک نایت را نکه میدارد از دلم	ان سید در سج روی من نمی دارد
افتم از شوق من کویان بجای برود	غرقه کشتم نیز نم دستی به رخ گیار
جان شیرین کنم ان لب از من تلخ شود	مرد بود و عذرم اکنون هم از جان خود
بیت جای را جز با این همه دعوی مهر	زان رخ سکوه امی احسن به جواه

مجد شمع بجان شعله زنده آتش آه	مگر نه بکشایم از سینه بر دهن تو راه
-------------------------------	-------------------------------------



بعلت که زو از خط به لم مهر وفا	چون نکیست بی مهر زدن کوه سیاه
پیدا نوا سبکایی چون که داری دل	آردوشم تو عاقبت مرا نیم نگاه
حال مشکین که بر آن جا به زندان	حبشی بچه افتاده در سویت بجا
شوق قد تو بطوبی نشیند و زدا	نکسید ز رخ سر و روان شاخ کلاه
دل دو پیونده از رخ تو چون نام مست	مرد در ایش ز بار غم عشق تو دوا
عذر خواهی مکن از جامی که شود سگ	این کرم کن که ازین خاک درش عذر
رسید یار طریق جبار با کرده	کوه زاب و برقع زردی واکرده
غوده بهجو کل از عجب بهر من رفا	نزار بهر من صبر را بجا کرده
فشانده رشی خوی از رخ و غبار از	شیم سبیل کل سمره صبا کرده
کشید خطا خطا بر من نیارم برد	کمان که رای صوشت بر خطا کرده

ولی ز لطف عیشش امید یارم	که خط مغرکش بر خطای ناکرده
صنای مشربان جسته از لال نکر	که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر	چه جای توبه ز کاری که عمر کرده
جانا ج شد که حبس جفا ساز کرده	نا سازی جوخت من آغاز کرده
دلا بدام طره طرار بسته	جانوا شکار غمزه غماز کرده
مهر کنکرده بنیاز من التفات	ورز انک کرده بسر نماز کرده
موش و ارد در قدرت سر فلکده ایم	مارا بپوشه ست و سر انداز کرده
صد مر در پیش نزه شدت از لبش	که چون سج دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام جو صراحی که یکدم	در بزم وصل خویش سرفراز کرده
جای روح غمت داده بوی کل	هر جا جو غمخه دفتر خود باز کرده

<p>             رخ برافروخته و ماه منور شده              در گوی رخ تو روز بروز از تو              نیست حد بشر این حسن لطافت که تو              خوی تو با همه عشاق و فدا و گریست              پیش پای تو بسته همه سر و قد آن              اندکی سایه فلک بر سرم ای دولت              جای از صف دیبا که بشو لوح صغیر           </p>	<p>             قد بر افراخته رشک منور شده              دی نگو بودی امروز نگو بر شده              روح قدسی که بدین شکل معور شده              در حق ما به جوی ستمگر شده              جای آن دارد اگر بر همه سر و قد آن              که بس از محنت بسیار میر شده              دوسه روزی که حریف می رسد شده           </p>
<p>             باز ای مردم بدل ریش خسته نه              بنم شکست بج تو که باری نهی           </p>	<p>             چشم بدین در دیده در خوش شده              باری بقدر طاعت زنت شکسته نه           </p>

<p>             چون دل نمید مد ز غمت کرد گریست              بکست دل ز مام صبوری بیایی              جان گرفت کریمت بدان طرب این              خون بست بر رخ حکما از همان شوی              حامی ز دست داد دل و دین تو را که گفت           </p>	<p>             آن هم پیاد و بود دل از غم رسته نه              از لطف خوش یکدسته ناری کشته              بندی بدین شکاری از آن دگم بسته              پیش کانت طو حکمای بسته نه              بر طرف کل ز سبیل سیر بسته           </p>
<p>             شدم ز مدرسه و خانقاه بیکانه              صدای دگر و دیاسی نمید مد              رخش نه در جوی برسی محاسن او              کجاست ساقی چنان شکن که بودیم              ز عشق کوی که افسانه ازین خوشتر           </p>	<p>             سرباز من در کستان پنهان نه              خوشانوایی بی و نورهای ستان              که شرح آن تواند بعد زبان شان              ستاع توبه و تقوی بیک و پیمان              گفته اند درین کینه بر اف نه           </p>



سوز بال و برسی تا بیاسایی	بیای شمع دلفروز خود جو بردان
ز تن برست مجور اعلی دل جای	کو نیست هر صد فی جایی در بکویانه

ای ترارخ فست و بالا بلا	دیده از تو فست پیچند یا بلا
زلف از سر تا بیا و بخشی	ستی الوقه رسر تا یا بلا
حسنت آغاز و میدن میکند	کیر موماند از مانتا تا بلا
تو بلا سی و ز تو رسد عفت	عاقبت خراهند مردم ما بلا
تأمان بالا بلا یی نام تو	در دعا جایی نیست الا بلا

عشق جانان زها و خزان بلا	ای حکم خوارکان صلاست صلا
کو کند بر جواب بوسه بلی	زان بلا ششیده قانعیم بلا

خط برایت ز شکر و نکست	که دل و دیده را از دست جدا
با خیالش تن از میان رفتم	چار منی خیال و بد بلا
حیرت عشق راه عظم زد	ارشد دنی معاشر العدا
حاره کار ما کو تا ندانست	خود اعرش از دود عدا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی	ویران شده عشق تو محمود و نحوی
در مکتب عشق فردا بامد دانش	چون طفل نو آموز نداند الف از بی
در فکر جهان زد و شوای دل کو تا	مسایه خورشید برین شیوه جو سی
در کوی تو کو بر تو از روی تو چشم	ان وادی این بود این نور کجلی
خوبان قبا یل همه با لطف شامل	مجنون طلب خاطر مجنون سوس لیل
طو عیت قدما ز تو ان زلف و لایق	کافا در زبالا بر زمین سایه طولی

جای ز می لعل لب جاشی یافت  
در بافت پمپانه سینه منی و عقی

ز شهر تن کنی دل ملک جان سری  
عصیف نفس زمین آسمانست در عشق  
دوروز در نفس سهل باشد ای لعل  
زبان فتوحه داند فقه شهر این  
صدای بانک حس میرسد ولی از  
نشان عشق و بوسی زمر نشان کسل  
حجاب حقیقت همین نوی جان

بدین جهان تنهی پادان جهان سری  
تو بایست زمینی با آسمان سری  
از آن برترش که دیگر بوستان سری  
مکوی تا جویان مهربان سری  
بوه محاسبه با بکاوان سری  
که تا ایرتانی به نشان سری  
کمان مهر که ازین مکنز بان سری

مرحله حال خود نوع دگر از ای  
شود دگر از مکنزی شوق دگر از ای

عقل از توجه در یابد تا وصف <sup>ابد</sup> تو

در عقل نمی کنی در وصف نمی ای

بنهانی تو پیدا پیدای تو بنهان

هم از همه بنهانی هم بوسه پیدای

ران سایه که افکنده بر خاک کاهی

دارند همه خوابان سر مایه زیبای

بی باده آب کل مارا تنهای دو

خورشید و خورشید تا کی بکل انداز

ای کشنده عیانم جامه جا که شوی ا

کرد و ز غمت شیدا صد عاشق حای

جای زود بی کسل یک دی شوکیل

باشد که کنی منزل ده عالم کینا سی

به زمین که نشانی رفیع لیلی

غاید از مره مجنون روان کند لیلی

سکون و صبر امکان جوست ناعشق

زمان خاطر مجنون بکل لیلی

با دعای فراغت عشق مجنون را

بکعبه بود و در با صداه و ادایی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه

که هر دم سوی لیلی زیاده ده لیلی



باب نهم اگر گشت خوف زانده شهر

که کی بار دل خویش بر تو پیایم

عنان دل بگفت است بند جایی را

چو سوداران جو ندارد طهارت دلی

بجو من و عرض سعادات باید کم کسلی

اگر صف زده خوبان ز سر طرف سبلی

سرمه زین که پیغم چو لان کنان براسی

چون آن دو سفته مرا همچون سفته

تسکین چگونه باید شوم که در گذرنا

از خاک سر برارم که بگذری بخاکم

زین ره گذشت کویی آن غمزه زن که

صد حرف نم نوشتم در دل جو نامه دانا

جایی مکن بخاری خود را خاک کوشی

آسی ز دل برارم بر یاد کج کلاهی

هر سفته دیدم شوان قانع شدم بجایی

از دور چشم اورا آن نیر کا و کاسی

زان سان که روید از کل در بای کل کاسی

در خون و خاک غلطان انداختی

خوام نکند سوش سمره تیر آسی

باشد بستم رحمت سویت کند کاسی

میز و صغیر شوق حزان دید بلیلی

کف سر نامه من اگر پی نیافت

بالطف قد و نکست زلفت نیافتم

کشم جو خاک بست و مکدی جو آ

آمد علاج علت دل بوسه ز تو

چیزی بخو خیال ز من زرمیان غاند

هم گشت بشت طاقت جایی ز بار <sup>دل</sup>

میرفت در حقیقت حاشی نامی

بخ بلیل که داد ز کف دامن کلی

بر طرف جوی سر دی و در باغ سبلی

هرگز از اوج طارم عزت تنزلی

ای وای اگر کند لب علت تعللی

تا دارم از میان تو با خود تحلی

بچار عاشق که ندارد تحلی

ای رشک من ز علت بای کلکون <sup>کلی</sup>

مید به خط من به فریب عمل و شش

شد می کلکون مرا در از لب با خون <sup>کلی</sup>

ست با خط لعل می گشت در من خون <sup>کلی</sup>

جای کن در بشم دول که لعل و در آرم

پیش لعلی خود و خون ارگست <sup>حکمت</sup> مجنون چون

مردمان از آبش هم جو گشتی نکند

نامه مجنون من ز آب دیده شد سنجید

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان <sup>حسن</sup>

در درون یک خانه از بهر تو و بدرون <sup>کی</sup>

گرد لیلی در محبت بود با مجنون یکی

شاید این حال بس جلوی چو نکی

ورنه بودی روز محشر مر دور اسفزون <sup>کی</sup>

که چه آمد در لطافت با در مکنون <sup>کی</sup>

سینه ام را جاک کن و انجا درای

دل و نفاق است جانانیده نیند

خانه رکمن تاش را خوش است

کوچه از دور و نهایی رقیب

سردمازی سس کش از سر منده

خلوت خاص است در بک درای

که دولت انجا کوفت انجا درای

یکدم اندر بشم خون بالا درای

پیش تنها ماند کان تنها درای

جای غمیده که از با درای

خوش آنکه دار ماند ما را ز ما زانی

این در حال صورت از پیش و یاری

جو در حضور بیان از خود امان نام

اسرار عاشقا را باید زبان و یکد

جو عشق هر چه گوید و اعط فرار سهر

مجنون نماید لیلی لیکن بنابر زین

کویند گیت جامی اشوب عقل نیست

کوشن خمیر بری یا خوبت جوانی

وان از کمال معنی اسایش جهانی

یا بخشش را یکدم ز ما امانی

در داک نیست پدا در شهر سمرانی

اورا فسانه دان اورا فسانه جوانی

از بهر عشق بازان فرخنده دستانی

ماست کج کلاسی خلوت کز آن

ای مظهر حسن لایزال

انوار تجلی قدم را

درست جمال و در الحبابی

رخسار تو حسن الحبابی



دشمن کالت نازل	ایات مکارم معالی
رویت طرف من الهات	زلفت رلف من اللیالی
یخا ز که ساخت جلاش	باد از فبار عسیر حالی
احرام حریم او نه بندند	بخود رکشان لا ابالی
جایی بو طایف تصدع	مشغول بود و هلی التوالی
باشد بحواله فایت	روزی برسد بدان حوالی

عاشق وزدم و خرابایی	فارغ از زاهد و مناجایی
در شهود کمال حسن ازل	کل شش اراه مرآئی
کل وقت ارایی محباه	لیس الا عسیر اوقاتی
کل حال ادوق کبواه	لیس الا احب حالا ئی

در خوابات عاشقان شب روز	من وان دهر خرابایی
جود می کشیم و می کشیم	فی طریق اللهم الکایائی
با خواباتین نشین جامی	کجند از صوفیان ملاقاتی

خسته رخم عشق ای سپایی	لا طیب لها ولا رای
باوه عشق زدا فکن در جام	ارزق منی و تر یائی
درد نوشان جود در دمی دید	حیث احوال الذموع اما فی
بس که راندند خون دل زمره	فاضل اقداحم کاحدائی
ای که با بودی فسیده خوش	زیر این سقف نکلون طائی
بی تو پیش از دوست جامی	محنت بجز درد شتائی
غمه با تو گفتم و رفتم	فصل می با سوره البائی

کیم من پیدی بی اعتباری	غریبی بی نصیبی خاک ری
جو برق از آه کوم تشش بودی	چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل خشم غم عشق تو کارم	ندارم غمیر ازین کاری باری
بویش ز شد ز عشقت روزگارم	به بخشا بودیش ز درد کاری
ز دلعت کار من اشفته تو گشت	چه گیرم بر دل از اشفته کاری
زمین گر خورده اند مکن عیب	ز خوردان خورده بنو عیب عاری
شبنم آورده ام پیش تو اینک	رخ ز روی و چشم اشکباری
کم از خاک رم حیفست کز من	نشینه بود دل باکت عبا ری
باه سود خود خوش باش جا	کزین دی بودم در روزی بهاری

تا کیم خاطر اسوده بغم ریخته	جان فرسوده ام از تنگ ستم ریخته
گفته ام گفت ریخته و ریخته سیاه	در بخشش من میزدانست که ریخته
کوه دیدت بسی ریخ چشم قدت	چشم برداه تو دارم که قدم ریخته
از غم نامه و نام تو خواهم چه شود	که بجزف و دمه یکبار قلم ریخته
شک شد خود تو دقیا ن بر من	قدم آن به بهجای عدم ریخته
ستم از دست تو شد کوم آن دست که	که تو دستی بی قلم ز کوم ریخته
جای از دیده قدم کن جویدی <sup>در راه</sup>	حیف باشد که به پا خاک حرم ریخته

از سزه بر کل خطی فرا سی	دل می فردی جان می ربای
مردم و ایی از دیده در دل	خود را بمرم تا کی غای
خندمم اخلا در صفت و جوبت	ای عمر رفت اخلا کجا سی



دور از تو جانم از تن جدا شد

صد شعله از دل بر زبانه

شدروشن این سر بر من که باشد

جای مکن بس از مهر خود بان

تا کی از خلق اسیر غم پیود شوی

رو در شب و نطرات روح ز تنان بجز قدم

خواب بگذار که در بجن رنده دوان

مسرتبی چه بکاسل کنی اگر طلب

مکن ای خواجه درشتی که درین تره سکا

سی در کاستن نسی خود کن که جو

سوی در کاستن نسی خود کن که جو

امغان ز دوری آه از جدایی

تا با غم تو کوردا شناسی

در آشنایی صدر و شناسی

چون بادل خود بسوی نیایی

از سحر و جادو که اسود و شوی

حیف باشد که بدست حدت آلود شوی

کوشی ویره و راز دیده نفوذ شوی

زان به حاصل که بکسین زانده شوی

تا زنی چشم بهم ز یو قدم سود شوی

چون شوی کاستن شک نیست که افزه شوی

چون شوی کاستن شک نیست که افزه شوی

جای از فقر نسبی بمشامت رسید

ای صبا که یاد بهر ران ناشاد شوی

جوی اشک من روان زان فانت ای <sup>مانغان</sup>

عزیز تیر ز دل شمشیر بی قلم بس

داد میخواند دل از ظلم بجزای چشمن

استان قصر شیرین را میارای ای ملک

کو کند در سینه من صبر حاکم جو کو

از فراموشی کایت جایی بفریاد کاش

دست کل می مطرب ولایت نادانی

ما خوش از بوده غمناک نا بودی

از من پیدل طویل دران یاد شوی

کاش یکدم سر به بای سر و اند شوی

تا یکی در کف و قیاسع فولاد شوی

شکست شامی فردن باد که دوش شوی

جز بدان شک زنگ خوف در دوش شوی

یک فنون بروی دسی چون کاه کوش شوی

اگر کهی یاد شوی شکین فریاد شوی

دست چنین در باب ای بدولت از زنی

کشتگان و آن دارد کس تو کورگان	کرده صد ساله زار خنده درسلانی
در جاکم بستی عهد مهر شکستی	ننگ نیک به عهدی تخت ست پنهانی
جاده دشت خوبی جاودان نمی ماند	دار بی نوایان و پیش از انک سوای
می نمانم اندر دل مهر قامت لیکن	وانم این نهال اخگر بود بدشیمانی
میکم ز بحر است سینه جاکم چون	و که کاش خواهد شد داعها به نهانی
عرصه جهان جاس عرصه غمی ارزد	هر بود و نا بودش خوش به رنجانی

بازم ز دیده ای کل خندان چه میروی	جاکم جو کل فکنده بدمان چه میروی
سروی و جای سر و بجز جو بیار نیست	از جو بیار دیده کویان چه میروی
از اشک شرح دیده ماکان لعل شد	ای شک دل تو سوی رخشان چه میروی
شهری خواب می شود ای مشکبویال	نور و نهاده سوی بیابان چه میروی

جای نهاد چون تن بی جان رنج تو	تن را چنین که آشته ای جان چه میروی
-------------------------------	------------------------------------

کوشش مجلس انسی شاه عالم جاکم	بنابر همه خوبان که نازنین جهان
عجب صبح و طبعی عجب خلیل و جمیلی	ولی چه سود که قدر حال خوشی در
بهره صورت چینی بغیر افتدنی	بغیر شود جهانی بجزده راحت جاکم
بهر کس ستانه افتد زن و مرد	ملطف قامت و بالا بلای پرده جاکم
هنگام ز جرج از غم تو میکند زانم	کهی بر کس که بی ما جلوه میکند
نکویت سوی خود مرا بدین خوشم از تو	که بخوانیم سک خود که چه سوی جاکم
صفت حسن تو گفتن به حد جاکم سل	بهر کجا که رسد فکر او تو بود ترازا

دارم از وقت بفرست سنی خوش لبی	جاده وصل بر انکیزه خدا را سببی
-------------------------------	--------------------------------



جان که در موج غم افتاد جدا از آن لعل	عاقبت خواستش آن موج سازان
چون نیامد ادب بزم وصال آری	دم بدم میرسد از شعله بزم ادبی
ساخت تا تو غم مرغ دلم زانک کجاست	هر کواز بیل این باغ نوای طرب
سوفت از تابشش جان و دلم کرم	نکنند از تن رجود من احساس بی
طلب روز و دعا کشم این کردار تو	که ز روزی بشودم وصل میسر شبی
جامی از راه طلب نذر می جبرست درد	که نه مطلوب در آید درخشش بی طلبی

هر سو بون من کوز بای دشتی	از غم غنق تو فریاد و معان دشتی
بستراقت بخوام ای خوش استخوان	بودت بالین رخاک استای دشتی
داشتی معذرت ناصح بخودیهای مرا	که چون دل در کف نامهربانی دشتی
سرور با قدر عیانی تو بودی نسبتی	کوز کل رخسار و ز غنچه دانی دشتی

کرم بقدر جان نواستی خریدن وصل تو	طالب وصل تو بودی هر که جای دشتی
من به بیماری خود خوش بودم کز زانو	که شش جشی بحال ناتوانی دشتی
با درد و زده زدگی جامی شد سیر از غمت	و ده به خوش بودی که عمر جاودانی دشتی

پیمن سایه جزئی فلک سایه خداوندی	خواسان غیرت چمن زیر کمان سمرقندی
ز باران شرک از دستان بحداده	که آمد در بر و آمدی نهال از دشتی
سحایون مرکب جان رسید ای روح کار	چو این طلسم فروزه در بایش نیکنی
کلک چون کج نهاد ماه من ای خوشیدی	که پیش حاشا حیلش از جزا که بندی
مکویدم که شو خورشید چون دیدار او	سلطان نیاید است نام عشق و خورشیدی
چو با کاشش بندیدند یارب این بخش	بر او آرد امان حشر از هر چه بندی
بدر و آری این همه مهر و محبت تا کی جامی	چو با ما در نمی آردند خوبان سر غمزدی

باشد از شراب یا شراب زندان محانی	عیب ایشان مکن ای خواجه با انصاف
لاف کم زن که زارشیه مردان خدا	ای ارشیوه مردان خدا می لای
تا ز او صاف من و ما نشود صوفی صاف	اهل صوت مکنندش بصفا و صاف
لب فرو بند که جز زرق تو ماز نشود	کو بغیر یاد و معان سقوف فلک مشکاف
امتیاز سر و قلب جهان دشوار	خاصه و قتی که بعلاب رسد همرا
جای افشاج کنی در غزل اسرار دل	کی بود نظم قرانی بحقایق و آ
بر تن حجله نشیان معانی شکست	هر شعاری که تو از شعر عبارت با

چند کردم بهر لیلی کرد و دی	نی ز لیلی بای می یابم نه بی
کو بچرم در غم لیلی خوشش	ما کو ام الحی لا سوا علی

بر زبانه نام لیلی تا بکند	در خیمه مهر لیلی تا بکلی
و گران از غم می کشد و من	ست لیلی ام نه غم دیده می
هر چه جو لیلی برون کردم ز دل	لیس فی قلبی سوی لیلی
وایه لسا جامی عین لیلی بود	کو نیاید وایه خود وای وی

ریش جلد شین دور بکس جلوی	کست جلوی نخه ز جلوی
سلوک وادی خوشخوار فتوحه	زه شاه که بود پیش اهل دل لای
نشان به میدد از شاه بارگاه قدیم	کود و یک قدم از شاه دارگاه طلی
خیال بین تو که سودای رهبری را	زده روان طریقت نه بای ویرانی
مجوی حالت سنان ز بانگ می	که مرغ نس سوا میکند از آن سی
ز خود نکرده سفر بیکه و کام است	سحافش یکی از روم و کوی از بی



بشع نشد ندارد اوست جایی  
مید نشود ساقیت او نشود می

شنیده ام که زمین یاد کرده جایی  
کجا کند جو تو بی یار و چون منی سیه است  
مزار بوسه زخم راز و سی با بویست  
دل زمره و جهان در غمت از آن یکتا است  
مزار سر و کل از باغ خاطر است  
نه ریخ خار و نه تشویش باغبان  
مده بمشوه صورت عنان دل جایی  
که ست در پس این بر در صورت ارای

ز غمت جستم آن دارم که کاسی  
کند سویی که فشاران کفاسی

فروغ روی تو از یاد من برود  
فروماند از دست در بوستان مرد  
بخوردی تو که دیدست چشم  
اگر بیدیدی اینک می فرستم  
کواه آه سردم صبحدم بس  
ندانم در دل جایی چه سوزست  
که دقتی افتابی بود ماسی  
بطوبی کی رسد شاخ کاسی  
نمی بینم ازین اندون کفاسی  
ز آب دیده سویت عذر خواسی  
که دیدار صبح صادق تو کوی  
که امی کشید باز و جاسی

مید تو ام زانک جانم ادا می  
عجب دلفروزی عجب خار سوزی  
عجب کینه جو سی عجب شد جو سی  
باد تو مارم و داد تو ورزم  
الیک شنیدی علیک اعتمادی  
که صد خان و ماندا بر آتش نهادی  
که جان دادم از عشق و دادم بدادی  
که سلطان دادی شاه و داری

خود رکب رویت نه بیم خبر حاصل	ز ملی بیابان و قطع بوادی
چال تو نادیده جان داد جایی	ز بی نا اید ی ز بی نامرادی

بکوی یی فردشان خورده پنی	بران اراده میکرد افرو پنی
که از جل سال طاعت دست خورده	بیای چشم بر آورد از عسینی
یکینی داشتیم کز زمین ان بود	ملک اسن و جنی سندن شنی
بیاساتی که مرطوبه یی لعل ده	بود در چشم ماران سان یکینی
اگر دامن مقصودت بدست	برافتان صوفیانه استینی
عشیر اسینه یی کسینه با بد	نزدید این کی از مر زینینی
بکار خود بخوان ای شیخ مارا	که مامند مبی و ایریم و دینی
کران ابود شود محراب طاعت	ز بجهده سوده کرد در حینی

ز خاصه عام جایی یکشد باز	در یی خاص از برای ناز زینینی
--------------------------	------------------------------

ساقی پاکه بر ز خودی عشق و بخودی	در ده شراب لعل ز جام ز جودی
ی ده بروی شاهد هوشش که این بود	سرما یه سعادت و اقبال سرمدی
بی عبت جذب عشق که بدو انیک	سازد توی زو سوسه نیک و بدی
شاهد کدام انک شود و حال او	مقصود منتی و تمای سیدی
در شرح عشق هر چه بخو می صدقات	خوش انک شد بشارع میار بندی
این نکته با فقیه حکویم که بدست	بو جهل از شراب عذب محدی
بچاره مدعی کند اظهار علم و فضل	نشاخه قبول زرد و جید از روی
باروی چنین گرفته و شست و تار	کلبانک کلفداری و لاف سهی قوی
جای در ز دل و لقی تعلق که در عشق	بو قدحمت تو بای محب و دی



کهی در دل کهی در دیده باشی	دلم را خون کنی در دیده باشی
ز لوح خاطر م نقش بتا ترا	تا اشیدی خوشا این بت را
خویدار تو زان روشد جهانی	که چون بسف بخوبی کشد فانی
جو حک از دست تو زان می حوشم	که جو حکم رک جان می خراشی
جوی برسی که جایی عاقلست	عقلیم من تو هم دانسته باشی

شنیده ام که بکل جده نظر داری	ز شوق لال رخ داغ بر جگر داری
کن کن کن که ز جیل بوی و شان سرو	مزار عاشق و دیوانه پیشتر داری
جو روی خوش در آینه می توانی دید	جو نظر بحال کسی و که داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن سه	که بار غم ز دل اهل عشق بود داری

نشان بای تو باشد نشان دخت	خوش آن زمان که تو کاسی بران نظر داری
یکه بچیز از حال عاشقان خود را	ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
جو نیست زهره خویدار او شدن جا	ز اشک جده چه حاصل که رسم داری

بکشی ساقیایب شطرسبوی	در خاطر کم دورت بغدادیان شوی
مدم بلب ز از قدح می که بچکس	ز آبای این دیار نیز و بکفت و کوی
از ناکان و فامروت طمع مدار	از طبع دیو خاصیت ادبی مجوی
در راه عشق زده سلامت نمی خورند	خوش آنک با صفات طاعت گرفت خوری
عاشق که نقب زد بهمان خار و حال	دارد فراغی رسکان غیر کوی
بی رنگیست و بی صفتی وصف عاشقان	ای شیوه کم طلب اسیران رنگ دوی
جایی مقام راست روان نیست ازین	بر خیز تا نیم بجاک جی ز روی

دل ز مهر دیگران بر داشتی	در دل با مهر و کرم کاشتی
در جبهه ملکدیی دلم را ران ز قن	از جفا موی پی فود نکذاشتی
شمع رخ کودی نهان از آه من	آه من باد سوا انکاشتی
طعن خود را بی زدی بر عاشقان	عاشقان را بمحو خود بنداشتی
خوش شد از جنگ تو وقت من مگر	کیمت در بر وقت اشتی
ز بخت شامی زدی در ملک عشق	ز آتش دلها علم افزاشتی
جای اخ کشد تیغش شدی	سروران کودی که در سرداشتی

بام که غیر ماست جو شیر و شکر خوشی	بام چه خوبست که چون آب و آشتی
ما همچو آب قدست سر نهاده ایم	ای سر و سر فزاد سر از ما بکشتی

سیکنت شانه با سر لغت که از جود	پوسد در کشاکش دوران موشی
حال ترانه مایه جمعیت این بست	کاسوده در حایت ان روی موشی
کتابی بی حکیم کز فزید بهر	بس پیشش خوش گذشت بدل موشی
چون صاحب علمه دانش فاش شد	خوش وقت بی عیالگی مادی فاشی
اگر ز تلخ کامی جامی کهی شوی	اگر جام بحر بمحو خودی جو موشی

آه ای سر و خوا مان رکدامی منی	کز سر تا قدم اشوب دل جان منی
بنمایان تن نازک ز قباتا بمن	منجید و کز نکند دعوی نازک بی
لب بستم ز سخن لیک بخلو تک جان	گاه دل با تو و کامی تو بدل در سخن
خون ما خورده و بار داردم میطلبی	کوش کودی می باشد جوی شکنی
میدمی یادم اران لاله رخ ای بادبان	خندش بمن سوخته می گلنی



یار پاری من دید بسی فایده خواند	لیک شکرانه آنرا که نیم زیستی
جای آن شوخ بخونیز تو کز شوخ کشد	آب است که کودن بهن دم نرانی

هر قطره ری لعل که ریزد بر مینی	از جام تو بر خام عیش است نیکینی
باطلت با مردمانت نتوان نیست	از نور رحمت که نهد بر جمیع عینی
که غم شدم این ز بلای زمانه	ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
بر دین که رفت همه کونست و صلا	با عشق تو فارغ شده ام از نمودنی
صد جاک فوجان بدلم به که جوایم	بیرد ز ملالت غم ابروی تو عینی
از خاک درت که بر شوم کوه خیزم	در کوی وفا نیست جوین خاک نشینی
درج که ارام لب آنرا با مانت	بسیار جای که جو اوست امینی

ایده ج شوخ دید کسی	که بفریاد هیچ کسی نرسی
من ترا خواهم از دو عالم بسی	کز دو عالم مرا عین تو بسی
از تو ام جز تو از روی نیست	انت سویی و انت طمعی
چون بی از خوشتن تنی شدم	با تو دارم سوای ممفسی
که در عشق تو در ولایت دل	روزها شعله و شب غمی
جای از عشق نکوان بازی	عمر بگذشت جز بهلوسی

ای مرا در عشق تو در کار خود میرا	در بیابان نمایی تو سر کردانی
قصه دشوار بجز از مردن اسان	باشد اری بعد مرد سوار بیسانی
ماند بر خوان غم از من استخوان چندان	کودمی فرمان سکانت را کم بهانی
کام بشم تلخ شد زین کربهای شکار	از لب شیرین کرم کن خنده بهانی

بی تو تن ز سران جان شد ای یغلم سگ  
هر کوم جوی نیست ده در پیشگاه بوم وصل  
پیشد جای ز جام بنم خوردت جود

دست رحمت برکش ازاد کن زندانی  
بی نهم از دور بر خاک درت پشانی  
بر روی افشان ما کند زان جود پشانی

بی جیب عزیزی مدنی و فرشی  
فهم را ریش نکم او عربی سن عجی  
فرز وارم بهواداری او رقص کنان  
کوچه صدر مدد دوست ریش نظم  
صفت با ده عشقش ز من است بر سر  
صلحت نیست مرا سیر از ان آب  
جایی از باب فاجور عشقش زدند

که بوده و عشقش یه شادی خوشی  
لاف مهرش و زخم او خوشی من جوشی  
تا شد او شرد افاق محو شد و شوی  
و همه فی نظری کل عداة و شوی  
ذوق این می شناسی بخدا تا بخشش  
ضامن او به کل زمان عطشش  
سر مبادت کو ازین راه قدم ببارش

ای منون چشم مست یه دیوانگی  
شع رخسار تو بهر جا بر فزرد بر من  
شیده عاشق چه داند زاهد خلوت نشین  
بگذر از طور خود کند طریق عسوت  
ای که کوی می شیوه مراد است صبر بدو

شنایان تو از خوشی هم بیکانگی  
از خدا خواهند جوان دوت برانگی  
جلوه طاق و سکی اید ز مرغ خانگی  
عاقلی دیوانگی دیوانگی فزرا انگی  
خیز جامی کو نه نایابین چنین برانگی

سوی نیکوان عیشت دشاری  
فدا اک یا عرب البین روی  
بوصل دست لطفش سمنو کشت  
بسوی ما چشم لطف روی

مراد عشق بازان ما مرادی  
فان سعادت سویت بعبادی  
ولکن عاقبت کید الا عادی  
بودی در رحمت کش روی



خیالک سوسه فی کل وادی	و در صلیک مقتدی فی کل نادی
دل صد باره و مهر باره صد داغ	نوادای و افوادای و فوادای
همین فریاد و آوارد جای از تو	که جان داد از غم و دادش ندای
سر تا بقدم غرقه دریای زلالی	ارشته لبی بر لب مرخمه و نالی
بش لب تو صبح باده لبالب	بو ساغر خالی لب خود هر چه مالی
از عالم صورت که همین نقش و حیاست	ره سوی حقیقت نبرد در چه خالی
ای خواجه عالی محل این دیر نیست	بوصد رکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست	واعظ بنود لایق این مایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخنده چه داری	جانی رعنت پر دلی از غیر تو خالی
جای سخن عشق هر سواد کوی	در کسپه لولی چه نهی عقد لائی

مخدایا سجدی رحمی خود در رحم غایبی	که بدانی که جها می کنم از درد جدا
کاش صد درد در کمر بر سر در غم نای	در دبر و در تو ام من کی و اندیشه <sup>در جان</sup>
که بیک مشوه که خواستی ازین صددای	چه ل بچا صلی ما را برت ای شوج <sup>فتمت</sup>
شکر باری که تو جا کرده درون <sup>مال</sup>	کوچه ما را بنود جای بکاف سر کوشت
که توان داشت بد پر خود چشم زبای	دل نذران سان بکند تو که قمار <sup>جان</sup>
اشک ریزان بر کوی تو تا کی بدری	با مدان همه کس بی مقصودی و جا
ای کن نطری بنا توانی	ای فتنه چشم تو جهانی
تا کوشش کشیده کمانی	پوسته بقصد مازا بود
ما هم و همین حقیر حای	هر کس بت آورد متاعی

مستم سگلی راست	خوهند ز تو با سخوانی
مرشد عشق کی توان بست	نایافته ران میان نشانی
کراشک چه در قبولت افتد	در بای تو درینش روانی
شد جای ران دمان و عارض	صاحب نظری و نکته دانی
سینه روزن روزست از ناک صید افکنی	خانه دل با فروغ دگر از هر دلی
دارم از اشک شفق کون دور را <sup>شد</sup>	همجو کوه دن سرخ از شام بر خون اینی
بست آن اندام نازک را صاحب لباس	بایدش از کل قبای ز سمن پیرامنی
کیت کل تا عهد افروزد بجوئی نو	ز آتش رخسار تو یک شعله در کل حرنی
سهم نرگان تو از دیدار ما را بازداشت	همجو روح اله حجاب باشد سوزنی
حور کم کن با سسکین که روز باز خواست	حیف باشد دامن بکت بدست جونی

جای بچان و مانرا مردم ای بدخوان	راکت آن سکین ندر دگر کویت سکین
این چنین خوب نازنین که بری	نبود سچکس چنین که تویی
کو گلستان جستم بخشند	زوم ران کل رسین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تکب	مونس مردی خورین که تویی
سج مرغ دل از تو جان نبرد	باز ازین گونه در کین که تویی
جای اخ بداغ دل سوزی	با چنین اه آتشین که تویی
ای ز خورشید جاست ماه را نر مندی	با کدان تو شامان در مقام بندگی
برده از عارض بر افکنی که من ماه انکا	وه که دارد کوکب طالع بدی فزندگی
شوکت شامی سماع نیست در باز عشق	میسوی باید و سکین و افکنی



شد خواب از کوی بسیار چشم من بلی	خانه را رفت رسد چون بر شود باده کی
جای از درد و فراق و داغ سحران در بود	بار دیگر کلمت وصل تو دادش زنده کی
اسودد و لا حال دل زار چه دانی	خو بخواری عشاق جگر خوار چه دانی
شب تا بهر خفته بخلو تکه ناری	بخوانی این دیده پیدار چه دانی
هر کز خلیه کف بای تو خاری	از در کی سینه افکار مردانی
ای فاخته بود از کنان بر سر دربی	در دگر خان کو مشا رحه دانی
جای تو و جام می و پهلوش مستی	راه دروش مردم شیار چه دانی

گاشش من پیدل از کان تو بودی	تا ز معیان استان تو بودی
انامی دشنامها که داد و قسم	آه و بودی کوار زبان تو بودی
ز اندک قبل حال تو دیدی	در روز مناش دهایی جان تو بودی

منجا اقبال ما کجا بشکفتی	عاشیه بر دوشی در خان تو بودی
جای اگر یافتی قبول غلامت	کر ز نسبی ز کلستان تو بودی

با چنین قامت و بالا که تویی	کیت سرد چن ابا که تویی
بدی دنده کنی صد مرده	عسی امروزمی تا که تویی
چند کوسی که بگو جان کو کیت	بخدا ای بست رضا که تویی
چون تو اینم که عاشق نشویم	با چنین صورت زیبا که تویی
جاسان شهر شوی زور عشق	این چنین و اله رسیدا که تویی

از مهر ما مناسب رخ ای ترک ماه رو	بنمای ز روی مهر جوهر کارگاه رو
از مهر و ماه با تو حکویم جو طغیت	مهر ماه عارض دم ماه مهر رو

گر بی نقاب رخ بجای جو ماه مهر	کردند ماه و مهر در مجلّت سیاه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر درست	خوای نام هر دوش خوان خواه روی
از مهر و ماه روی تو بس اه میکنم	شد ماه و مهر راسیه از دواہ روی
جای کشد مهر تو چون ماه نو شکا	ای ماه هر طلعت از وی کنا روی

قسم بصفوت جام صنای جوهری	که نیست در سر ما جو صوای ساغری
بیا که خشکی و تری طفیل مستی است	در خشک قدح ریز آتش تری
به بین بلندی بخت و سعادت طالع	که کود از افق خم طلوع اختر می
عرض ز طاعت زاهد بهشت و کور نیست	بهشت میکند او را بست کور می
اکو ز در در خویش رنج می نوش	که نیست رنج تو اثر بنی بر ابوی
کذا بود و خوش تن بتن بست ای	غذای روح کن از جام روح بودی

بکج میکده سازید خانه جای را	که رفت خانه او چون جدت سری
-----------------------------	----------------------------

ای دو بهشت در سینه و کین یکی	دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلفت حالت کند دم جان دل	ان یکی بود و از من این یکی
سوی مهر عجز آره داری صد نظر	مردم از غم جانب منین یکی
خواب خوش باشد شب وصل آورد	عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که داری و عدم	کن حواله بال شیرین یکی
نافه کودد خوشه چمن خروست	مهرکت به زلفت از صد چمن یکی
عاشق مسکین بس داری نیست	مجموعی زان همه مسکین یکی

ای غمت از روی جان کسی	در د تو مایه درمان کسی
-----------------------	------------------------



کو تو فرمان نبردی در میان هست  
ده جوشی تو که روشن مکنی  
از تو داریم فغانها که جدا  
ایت رحمتی ای ماه ولی  
جان و سر در قدرت خوام بخت  
کو تو این رکشی از سر بنهی  
جایی احسن که این طرفه عزل

نشو و بخت بفرمان کسی  
بچکه کلبه احران کسی  
نکنی کوشش با فغان کسی  
کی نودر ای در شان کشتی  
ای رسد تا بخدم جان کسی  
جان کشم پیش تو جانان کسی  
شوان یافت بد توان کسی

ای مرغ بحر چند کنی ناله زاری  
کو مست ترا شوق کلی خیزه جو بلبل  
چون ناخته کوشیده سرورانی

از درد که می نالی دانه ده که داری  
بگذر بختا که کلهای بهاری  
انجا که کنی طرف من راجه کداری

نی نی عظم است ترا غم غم دوری  
غنازه بجان برود بال تو بستم  
من نیز جو تو سوخته داغ فراقم  
کو قصه جانی تو برسد خبرش  
دار و دست دیده امید که دوری

زان سر که جو کل بست عیاری  
زهار که از آبکانش بسیاری  
خوامم که انجا برسی یاد منی  
کا فاده ز بحر تو بصد محنت مزاری  
باز ای و بر دی نظری لطف گاری

لذت عشق فرود رفت مرا در کنی  
و کو تو به مکن ای شیخ که بیا دوش  
سمت از پیر معان حواء که از خودی  
بار ده جان و دم در طلبش سرگردان  
شعله زده اش ما از دم نی ای مطرب

عشق میگویم و جان میدم از لذت  
کو دهام عهد که و کو نکم تو به زنی  
جوزبان بدرد مشکلی شود این مرحله  
سیر مجنون سوی سر وادی و لیلی در حق  
این چه دم بود که امروز میدی نی

نکته نقص کن کوه و فارم ای شیخ	که ز ند طعنه و غای کنزد و غلی
چشم شاهد شوان بستن و مویست	که از آن رنگ بود کوری و دین و مکی

دشک تر خطی داری و خالی	نزدیم از تو مسکن تر غذای
رفت در شید و سر جایش خط	کشیده از سوال شب تلا ی
خیال آن میان می بندم اری	بود با ویش هر کس را خیالی
از آن کل در نقاب عجب ماندست	که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افروزن کره پنجم	تو ام روز کلوا بعد سالی
شود عالم دگر کون مردم از شوق	ولی بی تو نیم در میج حالی
بکوی عشق جامی لب فزون بند	که باشد هر مقام را معنی

که ج در لب جان بخش انگین داری	از ناکب تر همدش در کین داری
بجاک بابت که شوان در لب حیوان یا	لطافتی که تو در لعل اشین داری
بهشت گلشن صفت نمیدم کشاف	از آن بفته که بر طرف مایین داری
با بود آن ممکن چنین خدای را در پس	که زیر سرشکن موم از چین داری
ز سعد و محسم بر سی حکیم را چون تو	فروغ کو کب اقبال در چین داری
به بخش بر من مجلس جوارد و عمارت	دو کج سیم نهانا اندر استین داری
ما همان که بر د طاعت ترا جامی	حنین که پیش بان روی زین داری

بوبران کو سر من خاک بودی کاشکی	با خیال آن بت جلاک بودی کاشکی
تا مر بودی بکوی او مکر و زری صبا	تا بی خاکی خسر خاشاک بودی کاشکی



چند بر چاکر بیان طعنه ای واضح را	سینه ام صد جگرش خاک لودی کاشکی
میو باشد سوختن را آن سحرش بد راغ	داغ او هم بر دل خاک لودی کاشکی
دی سواره اند و صد صد بر فرات	بند جامی هم بدان قدر اک لودی کاشکی

اگر وصف من میگویم تو می	و کو قصد ره مقصد ره تو می
اگر قصه رو گویم بلند	بان رخ دلیل موجب تو می
که غیر من کیست مقصود تو	که بالله تو می ثم بالله تو می
نیخواهم این کارگاه دورنگ	که گاهی منم رنگ آن که تو می
بیک صفت رخم بان عرصه کشت	که هم پیدق اینجا و هم شر تو می
حدیث دانت ز جامی بر سر	نیز آن سر سربسته اک تو می

ای که در برده به بازار جهان می آید	تا تو بودیم از سر پیش تو آکنو می
سایه نت جهان بر عدم افشاده	چشم آن سایه و در چشم تو می پش می
از کرم ساخته چشم جهان بین	تا باین چشم جهان ز نظری تو می
مگر که بان نشود کج جهان از چشم	حاصل کج پنهان بدین می
مخمس تو سایه تو چشم تو پنهان تو	رشته حدیث دنی بر صفت پنهان می
عده اعیان جهان روی ترا اینهاست	تا مرآینه با بین و کو ارا می
بنجام تو ام سوا افزون ز همه	چون رخ خویش در آینه مانجام می
دل شد از عشق تو جامی که جلاست	باد بهر جامی زین جام سخن می

الا ای ماه اوج دریا می	اگر خیل نکو از بادش می
مکن نامی توانی ب و فانی	که درست از طریق آشناسی

رنی در درو با سی شوخ و حالاک	مزاران جان باکت صید قمر اک
براه توست حلقی شود خاک	سواره که ار راسی بر اسی
شبه حوام نهان از با سبک	بالم رخ بجاک استانت
کنویم مسم از غیل سگانت	که هذین خوش نباشد خورستانی
مکن عزم ای ترک سرست	که خواهد شد عیان علم اوست
مرا چون رشته جان با تو پیوست	نباشد طاقت روز جدا سی
جو کل کورا بد باد بهاری	نقد تجیل میرانی عمار سی
من از بلای چون جرس لایان برای	بود رچی کنی لطف غامی سی
بجان آمد ز درد و ریت دل	غم بجران عجب کارست مشکل
بصورت کرد رفتی از مقابل	سنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را و دا پیداز مرهم	سز و کوبه دم بردای عالم

من و کج مزاق و کوشه غم	آمو با صد عشرت اکنون تا کی سی
که از دل ناله بر کردون رسانم	کمی از دیده سیل خون نشام
جو دانی آشکارا نهانم	ز حال من چنین غافل جزای سی
بود جای سوز و درد و ساز	مکن چون عود مردم ناله آغاز
کسی کو مانند از دلدار خود باز	ز درد و غم کی یابد رنای سی

دلا مشین درین ویرانه چون خمد	سوی درغان قدسی اشیان بر
بود کینی درخت سرسبز شاخ	ولی جلوه سوی یک اصل رمبر
ز سر شاخ سوی آن اصل ره جوید	جو از ایافتی از شاخ کبدر
نباشد شیوه مرغان زیرک	نشستن مرزبان بر شاخ دگر



جای سپید نشین صفت یمنج آرز	مجموع خوان بر اختر اخوز مانیان
از خان خاکیان سطلب تقه تارید	تول بهاز مانده اسانیان
از ادکی کوزین که نیز زدی بر دعلی	ملک جهان بدیدن روی جهانیان
هر که کو از بدر لافند از فضل و منر	فل مثل کردیده دامردم بود نامردم
شاخ بی بوک چه باشد از درخت میوه دار	چون نیارد میوه بار اندر شمار سیرم
بی خفت و لطف هر لحظه	نشد کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خست نایه کفاف	معمری بود که کند دلقی بسند

برای صفت دینی که خاک بر سران	منه ز منت هر سطر بار بر کردن
بیکه در روز دود و نمشش در دل	بماندت ابد الدمر عار بر کردن
هر که دل بر مشوه کیستی نهاد	بر حذر باش از عذر و جعلاد
وامن آن که گز صفت نشانند	استین بر دینی و بر اعلاد
شو مغر و حسن خوب رویان	بر لطف دلکش روی نگارین
گزنهها که دست دل سال و کر	حقین کامال از خوبان یارین
سج سودی مکنه تربیت ناقابل	کرد بر تر نهی از خلق جهان معدل
سبز خرم نشود از نم باران هرگز	خاری چسکی که نشانی بر رویش

نه و یوان شعرت این ملک حای	کشیدت خانی برسم کویان
زالوان معنی در و مرجه دواپی	بیای مکر مدح و ذم السیمان
مر جند زند لاف کرم مرد درم دود	در دینده احسان ز در او شوان کرد
دیوین مثل است که از فضل عبود	تا رخ توان سافت و با شو شوان کرد
ای سببی قد که عمل تو اکثر	کشته مصروف بخود مصریف
قد و زلف تو اگر سنده	کرد تعویف جای تشریف
نبود این حسن مکتب بر تو همان	که الف لام هر تعویف

بمکنه بن صم خوش گوتم ای یار	سجده مشک جنایت بر اکینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا	که باب دل بجز تو می ز کینه من
بغنه گفت تو اگر چه بسینه صفا	کمان بهر که رسد در صفا کینه من
بمدان رخ چرا کنم تشبیه	ترک تشبیه تا موجه به
کرده ام شبهه بخوب	ست صد بار از و شبهه به
بمرو شام که گیرند وقف را بجام	قضاة اگر چه نباشند مستحق انرا
بغیر وصل بخوانند قاضیان قرآن	ز حال وقف و قوف نباشد انرا
گفته اند عاونا قضاة ارشیان باز	برسم عادت خود وقفهای قرآنرا



بودش تا رعیت آن خزینه	که در وی کجای زر و نینه است
عوان چون مالش در دیده کرد	بهر دستش که در و آن خزینه است

جان ز خلق ملولم که تا بختم نیاید	مرا خیال کسی از دست خواب که بزم
بیار چون درم از تاب آفتاب یقیان	که من ز سایه خود نه ز آفتاب کور

مرا که مانس بود در اهل سرست	بنعایب هر کسی نشود
سک کمس را اگر کنی مغلوب	فلک آن غیر سک کمس نشود

درین نشین حومان مکن کمسوند	مگر هر کسی نهی دل بر آستان پی
اگر مخالف طور تو باشد او صفتش	غدا بروح شود صحبت دیاسی

اگر موافق طبع تو افتد احلاش	مذاق مرا که در شربت جدایی
-----------------------------	---------------------------

علامه خانه آن کاظم که شور مرا	جنانکه بود در قم زنده هر چه خواست
اگر بشو فروغ از دروغ میکشد	دروغ و راست دود هر چه بود در است

به بوستان سخن طبع من اگر کش	بهت پیت شود نو سازد قافیه سخن
دعوت بیکر کجور کجی هر غزلی	نمود آیت از معنی در و نهان صد کج
جو پیت پیت زم سمعت از دو دهر است	که شش سبع شانی لقب نهند مرغ
دعوت عضو یکی یا دو باد کم و در	که دعوت پیت بر شش رقم زرباج

من که از دولت قناعت رست	مگردن سمع ز غل طمع
-------------------------	--------------------

طمع از مال و جاه بپیریدم	محنت فاقد به که دل طمع
--------------------------	------------------------

جایی اگر یافت درین گشتزار	فکرتو به کار زراعت قرار
---------------------------	-------------------------

در دل خود خشم قناعت نشان	بهره ازین بیج زراعت مردان
--------------------------	---------------------------

خشم بپاکند که در کل بود	خشم بپاکندی دل بود
-------------------------	--------------------

ای رحمت تو شامل ملک ملکوت	خاص تو دای گریای جبروت
---------------------------	------------------------

جانراز تو قوت دل راز تو	است باقی کل شئی سیموت
-------------------------	-----------------------

ای چشم من از نور دخت چشمه نور	سرمه من از اسرار غمت جای هر دور
-------------------------------	---------------------------------

ظاهر بتو گشت جمله ذرات تو ترا	خود رشید صفت در همه ذرات ظهور
-------------------------------	-------------------------------

یک ذره ز ذرات جهان پیداست	کز نور تو لعل و دران پیداست
---------------------------	-----------------------------

از غیر تو نشان سلسلستم دی	امروز غیر تو نشان پیداست
---------------------------	--------------------------

بگو جهان سرا لای بهمان	چون آب حیات در ساسی بهمان
------------------------	---------------------------

پیدا آمد ز کبر ساسی ابنوه	شد بحر در ابنوسی ساسی بهمان
---------------------------	-----------------------------

ای صفت روح اعظم آئینه تو	دی خلقت خاک آدم آئینه تو
--------------------------	--------------------------

روی دکوست در مر آئینه نوا	دی مهر وده مر از عالم آئینه تو
---------------------------	--------------------------------

یارب ز دو کونی بی نیازم کودکان	دو اسیر فقر سر و فرازم کودکان
--------------------------------	-------------------------------



در راه طلب محرم رازم کردن	زان ره که نه سویی شست بازم کردن
یارب همه خلق را بمن بد خو کن	در جمله جهانیان مرا یکسو کن
دویی دل من صرف کن از هر حقی	در عشق خودم بکجایت و بکبر و کن
یارب بر ما نیم زحمان چه شود	راستی و سیم بکوی عرفان چه شود
بس که که از کرم مسلمان کردی	یک که دگر کنی مسلمان چه شود
ای فضل تو دشمن من دستم گیر	سیر آمده ام ره خوشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی بشکنم	ای توبه و دو و توبه بشکن دستم گیر

از شرب طام و لاف شرب توبه	در عشق بتا سیم عجب توبه
در دل سوس گناه و برب توبه	درین توبه نادرست یار توبه
از میل عاصی و مناسی بوبه	در نفس میایی عتایی توبه
در توبه جوست اصافت فعل بخوش	زین توبه که میکنم الهی توبه
که باده و کاه جام خوانیم ترا	که رانه و کاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حریفی	ایا بکدام نام حوائی نام ترا
قرب تو با سباب علل شوان با	بی سابقه فضل از ل سوان با
بوسه بود توان گرفتن بدلی	توبی بدلی ترا بدل سوان با

حق فاعل و مفعول حق الالات بود	تا تیر زالت از محالات بود	
مستی که موثر حقیقت ملکیت	باقی همه اوهام و خیالات بود	
ایچه در دل تو نماز شکل رنجه	شکل شود و اسوده ترا دل رنجه	
حون نفقه دست حاصل رنجه	دلواییکی بسیار و کبیل رنجه	
یارب سوی مقدم ره سیریده	مقصود دلم ز کعبه یا دیویده	
با غیر تو شغل ناگوارست ترا	شغل با خود و تراغ از غیر دیده	
افسوس که در بسندیده رفت	دامن ز گفتم جو عمر در حیده رفت	

		از دیده رفت خون دل تیر نبلی
		از دل بود و مرا نجه از دیده رفت
		هر صورت دلکش که تو از روی نمود
		خواهد فلکش ز چشم تو زود بود
		رو دل کسی ده که در اطوار وجود
		بودت همیشه با تو و خواهد بود
		تا جندی نفس و قافا باز روم
		تلوکی ده عقل حیل بود از روم
		از شک وجود خود بشکاهام
		یارب کرمی تا بعدم باز روم
		خوش آنکه ز قید خود بستی بوسم
		در شک دی و تنگ دستی بر بوسم
		پیشم فصای راحت اباد عدم
		در محنت شکنای مستی بر بوسم



نی غنچه باغ من طراوت کیرد  
نی شربت عیش من حلاوت کیرد  
از خم سعادت اگر باوه دهند  
در ساعت رنگ شادوت کیرد

بگذر به یار یارم ای چک شمال  
بو خاک برش بجای من دیده حال  
در قصه حال من کند از تو سوال  
قلبات من البحر علی اسوده حال

باطیل اجل کوس نمی دارد سود  
حسیت کی کاوس نمی دارد سود  
دین غم همه اعانس من اسوست  
و افسوس که افسوس نمی دارد سود

که در سوس روی کنوا ویزم  
که در سرف مشکبو اویزم  
الفقه زمره رنگ بوی یا کم  
افسن توفی الحال در داویزم

رفت اگر بقبله بتان روی ارم  
خوف غم شان بلوح دل بکارم  
اینگ جمال جاودانی دارم  
حسین کند جاودان از دیر ارم

ای دل بی دلا رنبودی مهر کن  
جوینده اسرار نبودی مهر کن  
جز بود خودت نیست بجای بکسل  
از بود خود انکار نبودی مهر کن

روزم غمسم جهان فرسوده گشت  
شب در سوس بوده دنا بود گشت  
عمری که از دمی جهانی ارز  
الفقه بنگرهای سپوده گشت

عمری بهوس باد سوا پیو دم  
در مرکاری خون حکیر با بودم



در هر روزم دست زغم در سودم	دست از سود باز داشتیم اسودم
نی بودل ماز هیچ یاری یارست	نی بودل هیچکس ماز ازارست
از کسوت خرد و عار عاری شدیم	ما را نه بکس خرد و نه اکر عارست
ای کاش بدانی که من کیستی	سر رشته درین جهان کی چستی
که مقبل اراده و خوش رستی	در نه هزار دیده بگو رستی
که خاک سر کوی مذلت باشی	رواشده شهر و محلت باشی
به زانک بر روی خود غایبی صد سال	نایسته مقام و دولت باشی

المسته لله که بشیم نه مرید	نه طالب علم و نه مدرس رفید
فادغ ز جهانیان و زیورک عید	در زاده نشسته ام فرد و محید
دور از رفت ای سگ دل سمن	لم یبق من الوجود عین اثنو
هر چند که تلخ و جان ستان باشد	و اند نوک من ادیبی دام
ای بوفل غمت شادی صد ساله دل	هر کوزه و دواغ تو چون لاله دل
روزی که بول داغ تو با خاک دوم	لا در کلم بر امید و ناله دل
مسکین دل من بر تشنشی غنی گشت	و نذر طلب تو نقد مستی در گشت
اغو خود را بوصل لایق گشت	بشت و بدرود داغ دوری در گشت



کاشی حکم ز درد دل خون گشته	کاشی دلم از خون جگر گشته
----------------------------	--------------------------

دلفی که دلم ز بار غم رنج گیتی	یا خا طم از خار غم رنج گیتی
مشکل که زیم بی تو جوایی رویا	رنهار بجاک من قدم رنج گیتی

کو دولت وصل را نشایم جلیم	این راز نهان با که شایم جلیم
گویند بگوی او بسی می ای	خون بادل خویش سنایم جلیم

باز که عظیم درد نامک غمت	پیر اسن صبر کرده چاکم غمت
اشاده میان خون و خاکم غمت	القصه بطور نامک غمت

م

مردم غمسم ان ماه چکل میگویم	بی مری ان مهر کسل میگویم
جون محرم رازی کجایان یافت	با کا عذ و خامه درد دل میگویم

مهر و ماه

مایم بعباک خود شاد شده	بل کونم و شادی همه ارا شده
جاکست وجود ما که در راه رفت	گشته همه کرد و کرد و بر پا شده

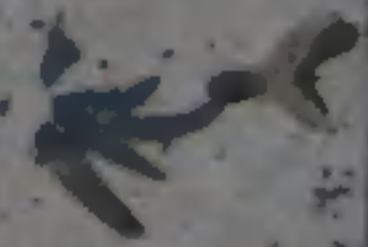
بر روی زمین تازی سزه دید	بر صفحه خاک گشته خط سبز دید
کو یار سفر گشته کاف زیر زمین	بازوی ز سینیان خطی تازه رسید

دور در رخ تو غم ز جان بگذشته	صد نامه غم بخون دل بپوشیده
------------------------------	----------------------------



در این کتاب  
مجموعه  
مستوفی  
مستوفی  
مستوفی

اضعف المصادیق  
جانب مهموم  
استغنی  
مفروق  
دو وقت  
الواقع



در این کتاب  
مجموعه  
مستوفی  
مستوفی  
مستوفی

جانب مهموم  
استغنی  
مفروق  
دو وقت  
الواقع

در این کتاب  
مجموعه  
مستوفی  
مستوفی  
مستوفی

جانب مهموم  
استغنی  
مفروق  
دو وقت  
الواقع

جانب مهموم  
استغنی  
مفروق  
دو وقت  
الواقع

در این کتاب  
مجموعه  
مستوفی  
مستوفی  
مستوفی